UNIVERSAL
LIBRARY
OU_228905
UNIVERSAL
LIBRARY

تذکرہ گلزار اعظم

از تالیفات جناب امیر الہند

والاجاہ نواب محمد غوث خان بہادر متخلص

اعظم بخط عبد الصمد در مطبع سرکاری

بقالب طبع در آمد سنہ ۱۲۷۲ ہجری

فہرست کلزار اعظم

حرف الالف		اکاد	مولانا محمد باقر
۲۰ اکاہ	علیرضا خان بہادر	۲۱ امین	شیخ محمد امین
۲۲ ابجدی	مولوی میر اسمٰعیل خان	۲۷ احمد	قاضی احمد
۲۸ امداد	میر امداد علی	۲۹ امتیاز	میر محسن
۳۰ انست	حکیم شرف الدین علیخان	۳۰ اختراعی	محمد محترم خان
۳۱ امین	میر محمدی خان	۳۲ الفت	محمد عثمان
۳۴ انور	نور الدین محمد خان	۳۸ افسح	محمود علیخان
۳۹ اشکار	قادر نواز خان بہادر	۴۰ اظفری	میرزا علی نجبت
۴۲ اسد	اسد الدین خان بہادر	۴۳ اقبال	مرزا مہدی
۴۴ استقر	سید نظام الدین	۴۹ انوار	حافظ شاہ انوار الحق
۴۷ اظہر	عبد القادر	۴۹ احمدی	غلام احمد
۵۱ افسر	رضا حسین خان بہادر	۵۲ احسن	طرازش خان بہادر
۵۸ اکرم	معتمد خان بہادر	۶۲ اعظم	نواب محمد غوث خان بہادر
حرف الباء		۱۰۹ بصیرت	مرزا محمد صالح

۱۱۰ بینا	سید منان حسینی	۱۱۱ برهان	سید برہان خان بہادر
۱۱۳ بیخود	سید امین غوث	۱۱۳ بیتاب	غلام حسین
۱۱۵ بیہوش	محمد قادر علی	۱۱۷ بصارت	حکیم غلام محی الدین
۱۱۹ بینش	سید مرتضی	۱۲۷ بینوا	شاہ حسن عسکری
۱۲۹ بھجت	مولوی محمد تاج الدین حسین	۱۳۲ بلیغ	شاہ محمد روح اللہ
حرف التاء			
۱۳۷ باقی	غلام حسین		
۱۳۹ تجمل	حکیم عظیم الدین خان	۱۴۰ تمنا	مولوی سید محمد حسین
حرف الثاء		۱۴۳ ثاقب	میر مہدی
حرف الجیم		۱۵۰ جودت	غلام حسین
۱۵۲ جوہر	قادر حسین	۱۵۳ جذب	میر اکرام علی
حرف الحاء		۱۵۵ حاجی	عبد الہادی
۱۵۷ حیدری	غلام حسین	۱۵۸ حق	شیخ احمد
۱۵۹ حسن	مولوی محمد حسن علی	۱۶۱ حیران	مولوی حاجی محی الدین
۱۶۳ حشمت	حشمت جنگ بہادر		
حرف الخاء			
۱۶۵ خلوص	سید محمد چشتی	۱۶۷ خوشدل	مصطفیٰ علیخان بہادر

خرد ۱۷۳	راجہ مکھن لعل بہادر	خوشنود ۱۷۵	مولوی محمد ارتضی علیخان بہادر
خالص ۱۸۰	سید محمد	حرف الدال	
دیوان ۱۸۶	زین العابدین	دستگیر ۱۸۶	سید غلام دستگیر
دید ۱۸۹	شاہ محمد عزیز الدین	حرف الذال	
ذوقی ۱۹۱	سید عبد اللطیف	ذکی ۱۹۵	سید علی
ذکا ۱۹۶	محمد حبیب اللہ	ذہین ۱۹۸	علی دوست
حرف الراء		راغب ۱۹۹	میر علی رضا
رفیع ۲۰۰	مولوی شاہ محمد رفیع الدین	رایق ۲۰۲	حکیم باقر حسین خان
راغب ۲۰۶	میر مبارک اللہ خان بہادر	رونق ۲۱۰	عارف الدین خان
راقم ۲۱۷	بشیر بن سخن خان بہادر	رسا ۲۲۵	محمد رحمت اللہ
حرف الزاء		زین العابدین ۲۲۷	
زایر ۲۲۷	سید عاشق حسین	حرف السین	
سخن ۲۲۸	سید محمد خان	سعید ۲۳۰	محمد شرف الدین
حرف الشین		شایان ۲۳۱	محمد اسلم خان
شایق ۲۳۳	شایق علیخان	شمس ۲۳۷	شمس الدولہ بہادر

شاعر ۲۳۹	کذا رشن خان	شفیع ۲۴۵	میر محمد شفیع
حرف الصاد		صفوت ۲۴۶	سعادت مند خان
صاحب ۲۴۷	منشی الملک بہادر	حرف الصاد	
ضمیر ۲۵۰	محمد عبد الحمید	حرف الطاء	
طالب ۲۵۲	مولوی شاہ وجیہ اللہ	حرف العین	
عزت ۲۵۴	عبد القادر	عظیم الدین ۲۵۵	
عاصی ۲۵۵	نور الدین محمد خان	عزت ۲۵۶	جگنات پرشاد
عتیق ۲۵۷	حکیم محمد صنعۃ اللہ خان	عاشق ۲۵۹	مولوی سید عبد الودود
عظیم ۲۶۱	نواب عظیم جاہ بہادر	علیم ۲۶۲	مفید الدولہ بہادر
عشق ۲۶۴	حکیم عبد الباسط	عارف ۲۶۵	شاہ احمد ابو تراب قادری
حرف الفاء		فایق ۲۶۷	مولوی سید ضیاء الدین
فدا ۲۷۲	غلام حسین	فدوی ۲۷۳	رای کاشی پرشاد
فاروق ۲۷۴	خان عالم خان بہادر	فرحت ۲۷۸	محمد صنعۃ اللہ
حرف القاف		قربی ۲۸۵	سید شاہ ابو الحسن
قدرت ۲۸۸	محمد قدرت اللہ خان	قادر ۲۹۵	قادر علی

قدیر ۲۹۶	قادر پاشاہ	حرف الکاف	
کامل ۲۹۸	مولوی غلام کبریا	کمال ۲۹۹	سید کمال الدین
کوکب ۳۰۰	مرزا محمد صادق خان	کوہن ۳۰۱	محمد باقر خان
حرف اللام		لذتے ۳۰۳	افضل خان
لایق ۳۰۴	حکیم غلام دستگیر خان	حرف المیم	
منزوی ۳۰۶	میر مرتضے	محفوظ ۳۰۷	محمد محفوظ خان بہادر
مروت ۳۱۰	علی داد خان	میر نزاکت ۳۱۱	میر نزاکت الحمد صالح
محمد یار خان ۳۱۱		میر محمد شفیع ۳۱۱	
مہربان ۳۱۲	مولوی حافظ شاہ عبد القادر	ماجد ۳۱۸	تاج الامرا بہادر
مختار ۳۳۲	سیف الملک بہادر	مشہود ۳۳۴	سید علی محمد قادری
محرم ۳۳۶	غلام محی الدین	مجرم ۳۳۸	سید شاہ حسین قادری
معاون ۳۴۱	معاون خان	منتظر ۳۴۵	سید شاہ فتاح احمد
مختار ۳۴۷	حسن علیخان	منور ۳۴۹	منور رقم خان
مخلص ۳۵۰	سید درویش	حرف النون	
نکین ۳۵۲	شرف الدین علیخان	نائے ۳۵۳	مستقیم خنک بہادر

۳۵۶ نامے	مولوی تراب علی	۳۵۸ ناصر	صفی الدین محمد خانصاحب بہادر
۳۶۰ ناظر	قادر عظیم خان بہادر	۳۶۲ ندرت	مولوی محمد یحیی علیخان
۳۶۴ نظیر	منوجیگ بہادر	حرف الواو	
۳۶۵ والہ	سید محمد موسوی	۳۶۸ ولا	سید ابو طیب خان
۳۸۲ ولا	مستعد خان	۳۸۵ وفا	میرزا عبد الباقی
۳۸۷ واقف	مولوی شاہ میر از محی الدین قادری	۳۹۵ وفا	میر قربان حسین
۳۹۶ وازع	حکیم شاہ زین العابدین	۴۱۰ واصف	مولوی محمد مہدی
حرف الہاء		۴۲۹ ہمراز	قادر علیخان بہادر
حرف الیاء		۴۴۱ یکدل	میر علی مردان
۴۴۳ یاد	مولوی خواجہ حمید الدین	تمت	سنہ ۱۲۷۲ ہجری

۵۲ ف

بسم الله الرحمن الرحیم

ای حمد تو ورد دل و جان شام و پگاه	وی نام تو برنوک زبان درهمگاه
بی فضل تو سویت نتوان برد براه	لاحول ولا قوة الا بالله

شگفتگی گلزار سخن به اهتزاز نسیم حمد بهار آرائیست که چمستان خیالات رنگین را به آبیاری مضامین دلنشین در خطهٔ تقریب نخلبندان حدیقهٔ نکته دانی سرسبز و شاداب گردانیده و گلستان صنایع لفظیه و بوستان بدایع معنویه را برنگ و بوی بلاغت و آب و تاب فصاحت در گلزمین افندهٔ گلچینان گلشن دقیقه یابی گل گل شگفانیده عندلیب دستان سرای خامه در جارچمن صحیفه ترانه سنجی و نغمه گستری محمدت والایش همواره

برگ گل تر زبان و طوطی خوش مقال زبان به سخن پردازی و افسانه طرازی ستایش بی منتهایش پیوسته از شیرین گفتاری بسان نیشکر شکر افشان لراقمه رباعی

هر غنچه شگفته از هوای تو بود	هر برگ زبانی به ثنای تو بود
هر نغمه که از مرغ بلند آهنگ است	در گلشن دهر از ولای تو بود

شاهد وجودش چون از حجله غیب بمقتضای کنت کنزا مخفیا لا اعرف نخلقت خلقا فتعرفت الهم فبی عرفونی بجلوه شهود پرداخت چراغ محفل اول ما خلق الله نوری و شمع بزم انا من نور الله و کل شئ من نوری را بنور جمال خود منور ساخت لراقمه رباعی

در پرده اطلاق چو حق بود نهان	زان سوی عدم داشت جهان نام و نشان
از روی مقید چو ظهور خود خواست	احمد بوجود آمد و زو جمله جهان

انتظام لآلی متلالی کلام از سلک نعت دریانوالیست که نیسان مکرمتش صدف دلهای اصدقا را کوهر ایمان بخشید و باران مرحمتش تشنه کامان بیدای هدایت را بسرچشمه عرفان رسانید ذات شریفش اگر متصف

بصفت یتیمی نمیگردید در یتیم روی اعتبار در بازار امکان از کجا میدید
کشتی سخن را به بحر توصیفش هوای مقصود در کنار و فروق قلوب عالم
بباد مراد شفاعتش از خطر گرداب هلاکت برکنار لراقمه رباعی

شاهنشه انبیا رسول الثقلین	تاج سر اصفیا رسول الثقلین
مختار شفاعت است در روز جزا	باز دهد که کبریا رسول الثقلین

شمار سطور و نقاط دفتر مناقب آل معجز مقال مانند حساب امواج و
حباب دور از وهم و خیال ولای ایشان موجب فروغ ایمان
ونفاق از اینان باعث کفر و خذلان لراقمه رباعی

از شمع ولای آل اطهر جان را	روشن کنم و جلا دهم ایمان را
مومن بود آنکه دوست تر میدارد	از عترت خود بصدق دل ایشان را

ملاح ناطقه اگر سفینهٔ بیان تا ابد روان دارد از قلزم محامد اصحاب تقدس
انتساب راه یک قطره طی نسازد لراقمه رباعی

اصحاب رسول اند چو انجم بفلک	روشندل و راضی برضا همچو ملک
صدیق و عمر باشند و عثمان و علی	در جملهٔ صفات از همه افضل بیشک

اما بعد خادم العباد خیر خواه عالم محمد غوث المتخلص باعظم

درنگین محفل ضیا منزل بزم افروزان سخن دانی وچمن آرایان معانی که دل از خورشید روشن وخاطر شگفته از گلشن میدارند شمع التماس منور میسازد وبگشایش غنچهٔ مطلب میپردازد که هرگاه سخن اصل همه موجودات وعلت تامهٔ جمیع ممکنات وباعث یادگار هر ذی حیات وموجب اعتلای درجات اشرف مخلوقات است لراقمه رباعی

صادر چو ز قادر شده کن قبل است	نقش همه کائنات ز و صورت بست
در دیدهٔ ارباب بصیرت اعظم	والله که مظهر خدائی سخن است

من شیفتهٔ گلزار سخن ودل باختهٔ رنگ وبوی این چمن بحکم طبع زاد الهام نژاد خود رباعی

پیش از همه چون روز ازل سر زده کن	لاریب مقدم ز خدائی است سخن
تا فرصت گفتار بداری اعظم	زنهار بجد منش تو تقصیر مکن

در سال یکهزار و دو صد و پنجاه و هفت ۱۲۵۷ هجری نبوی بتحریر تذکرهٔ شعرای الکای کرناٹک بالتزام تسطیر غزلیات هریکی بی انتخاب پرداخته بودم وشام غربت تمنای الفت پرستان سخن را بصبح وطن مبدل ساخته ازان باز متمکن خاطر بود وصورت این آرزو در سنجل دل جلوه مینمود که اگر زمانه فرصت

دهد و تائید حق یاور شود تذکرهٔ تازه با انتخاب اشعار شعرای مصدره بتفصیل
شطری از احوال کسب استعداد و لیاقت و بندی از سیر و سیاحت
ایشان و بیان سال تولد و مقام پیدایش و ذکر تالیف و تصنیف و دیگر حالات
مناسبهٔ ایشان با نضمام فواید متنوعهٔ و لطایف جداگانه بکمال تحقیق و نهایت
تدقیق بآئین خوش و اسلوب دلکش بپیوندد در آرم و پیش نکته سنجان سر
انصاف دور از اعتساف هدیه گذارم اما از مرقلت فرصت نقش این
تمنا بر صفحهٔ ظهور صورت نمی بست و شاهد امید بر منصهٔ شهود نمی نشست
تا اینکه تذکرهٔ معدن الجواهر واصف بملاحظه رسید و بوضوح انجامید
که مومی الیه در مقامات کثیره بغوامض نکات شعری پی نبرده باعتراضات
بیجا بر کلام اساتذهٔ جهابذه قلم فرسوده و بدخل ناسزا کار فرموده لهذا
بحر طبیعت باز بجوش آمد و دریای خاطر در خروش که جوابات رائقهٔ
آن در درج تذکره سازم و با متحان مزاج قلم پردازم هنوز گوهر مطلوب
بکف نیفتاده بود و کشتی مقصود لنگر ننهاده که هوای سخن سنجی بهمطرحی
معاصرین در سر پیچید و آتش شوق تغزل در کانون دل اشتعال ورزید
بترتیب محفل مشاعره پرداختم و به تسخیر پریزادان خیال همت خود مصروف

ساختم هر معنی بناه بمصداق کل اناء یترشح بما فیه بقدر طاقت
اسب فکر در میدان شاعری بتاخت و کمند دخل و اعتراض بتخیر سهو و خطای
دیگری می انداخت منشی مشاعره هر یکی را حسب صوابدید حکمین در قید تسطیر
می آورد و باستصواب میر مجلس در جریدهٔ اشعار داخل میکرد در کم مدت
بمین صحبت یاران یکرنگ و عزیزان بادانش و فرهنگ بسیاری از
فواید فواید بهیه نیز در مخزن خاطر مجتمع گردید و هم اکثری از جواهر زواهر مطالب
جلیه در معدن سینه بهم رسید پس بنا بر تنظیم همگی در غرر مآرب کمر سعی بر
میان جان چست بستم و آستین بر ساعد شکستم احوال هر سخن سنج موافق
التزام صدر حتی الامکان بعرض استفسار در آوردم و آنچه به تنقیح و تصحیح در آمد
حوالهٔ مستوفی خامه کردم اشعار هر سخندان موافق پایهٔ کلامش بقدر میسور
بمیزان انتخاب سنجیدم و عنان کمیت خامه از عرصهٔ ردّ و قدح اکثر تازه
گویان مشاعره بمخافت طوالت معطوف گردانیدم در عرصهٔ دو سال
شاهد مدعا را بجلهٔ انصرام آراستم و بحلیهٔ اختتام پیراستم بلبل خوش نوای قلم در گلزار
نام و تاریخش باین برگ و ساز نغمه پرداز است

قطعه

چو تیار شد گلشن بی خزان	که افزاید از سیر آن عقل و هوش

شدم در پی نام و تاریخ او		مذاکر د کلزار اعظم سروش ۱۰ ۶۹ ۱۲

حرف الالف

آگاه

تخلص مولانا محمد بافرنایطی شافعی پسر محمد مرتضی المعروف به محمد صاحب است موطن اجداد پدری و مادرش دارالسرور بیجاپور و مولد و منشای او و محروسهٔ ایلور در سنهٔ ۱۱۵۸ یکهزار و یکصد و پنجاه و هشت هجری از شبستان عدم در انجمن وجود رسید و به عمر هفت سالگی کلام مجید را باختام رسانید کتب متداولهٔ فارسیه از گلستان تا تحفة العراقین پیش عم خود خواند و دیباچهٔ سکندرنامه و عنوان قران السعدین بخدمت سید ابوالحسن قربی قدس سره گذراند پس از انجا باراده طالب العلمی وارد بلدهٔ تنهر نگر المشهور ترچناپلی گردید و نزد یک مولوی ولی الله رحمة الله علیه تا دو ثلث مصباح و یک جزو ضوء السنی روشن کرده باشارهٔ آن ولی حق آگاه موقوف گردانید بمطالعهٔ کتب اشتغال ورزید در پانزده سالگی بنظم و نثر همت گماشت و بهفده سالگی قصیدهٔ نونیه در مدح حضرت قربی فکر نموده باعریضهٔ بخدمت ممدوح ارسال داشت مطلعش اینست

آفتاب اوج وحدت ماهتاب برج دین		کاشف اسرار قربت صاحب العین الیقین

معزی الیه در جوابش ارقام فرمود که قصیدهٔ غرا که در مدح فقیر حقیر بود
رسید معاینش دیده دعای اللهم زد فزد کرده آمد باین قدر علم چنین فکر
صایب بظهور آمد چون زیادت علم شود فکر کار ها خواهد کرد که سزاوار آفرین
تام و تحسین تمام خواهد بود بعض محال اصلاح طلب است اگر در حضور میبود مذهار
کرده میشد والسلام در نوزده مالکی بحضور معلی الیه رسیده خود را از بیعت مشرف
فرمود و آنا فانا استنباط فیوض باطن مینمود مشق سخن هم از انجناب ساخته
و بدرستگی کلام خود پرداخت چنانچه خود میگوید ؎

بود هر بیت من آئینه دار دیدهٔ آگاه		که بر وجه حسن کسب سخن از بوالحسن کردم

در نعت و منقبت قصاید بسیار و غزلیات و مثنویات مختصرهٔ بیشمار بتخلص گفته بود بعد وفات مرشد خود همه را آشنای آب نمود و ترک فکر سخن
فرمود باز وارد نتهر نگر گردید و اقامت ورزید در انجا طنطنهٔ فضل و کمالش
بلندی گرفت و آوازهٔ علم و هنرش بهر سو رفت جناب نواب والاجاه جنت آرامگاه
که مشتاق این قسم مردم بود بکمال تعظیم و توقیر با ایشان ملاقات فرمود و بمقررهٔ
دو صد روپیه ماهوار بکار انا لیقی نواب امیر الامرا بهادر برگماشت و بعد چندے
جاگیر التور که سالانه یکهزار و دو صد هون محاصل آن بود از زانی داشت

پس ازان آگاه برفاقت امیر موصوف بمدرس رسید و همین جا توطن گزید بجاذبهٔ شوق بقول حضرت جامی قدس سره السامی

نکو رو تا بمستوری ندارد	چو در بندی سر از روزن برارد

باز بفکر اشعار باختیار تخلص اشتغال ورزید و اوقات عزیزهٔ خود را بتالیف و تصنیف کتب فنون جداگانه نظما و نثرا در زبان عربی و فارسی و هندوی مصروف گردانید چنانچه تصانیف او در السنهٔ ثلاثه از روی حساب ابیات زیاده از پنجاه هزار است و هریکی ازانها مشتهر و برگزیدهٔ روزگار و در هر فن نهایت ارجمندی دارد و در اقسام سخن کمال بلندی نواب جنت آرامگاه اکثر صحایف اهل حجاز از دستش مینویسانید و باین حدمت شرک او را سربلند میگردانید هرگاه بار اول نوک ریز کلک جواهر سلکش بنظر فصحای آندیار سعادت آثار رسید جواهش باهزار آفرین و تحسین در حق آن دبیر بی نظیر بجناب نواب معلی القاب ازانطرف وارد گردید نواب معزی الیه بجایزهٔ آن کهوارهٔ زرین همراه نواب عمدة الامرا بهادر و نواب امیر الامرا بهادر فرستاد و بآن هر دو صاحبزاده اجازت داد که موصوف صاحب را دران بنشاند و بحسن ادب بجنباند آگاه بعد جد و کد بسیار اقبال صله نمود و مادروی جلوس نفرمود عالمی بفیض تربیتش استعداد شان

بهم سانیده در اماثل و اقران نامی و ماجد برآمدند و بکمالات رایقه و مقامات
فایقه فایز گردیدند غنچهٔ طبع اکثری از سخن سنجان والا فطرت به نسیم اصلاح آن
بهار آرای چمن خیال شگفته و ثمر افکار معنی پروران معجز منزلت بآبیاری
عنایت ان نخلبند حدیقهٔ کمال پخته گلستان معانی رنگین بتر شح ابر دریا بار طبیعت
فیض طویتش سراسر سیراب و بوستان مضامین دلنشین با هتزاز هوای انفاس
تقدس اساسش یکسر شاداب لراقمه ؎

بنده را طاقت آن نیست که سازد وصفی		از کمالات خدا داده آگاه رقم

شب پنجشنبه چهاردهم ماه ذی الحجه سنه ۱۲۲۰ یکهزار و دویست و بیست هجری ازین
جهان فانی بعالم جاودانی رحلت فرمود و در راستهٔ میلاپور در زمین مملوکهٔ
خود که سمت مغرب واقع است بر آسود عالم با عمل محدث نبی بدل عارف
روشن ضمیر فقیه بی نظیر جامی دوران بیدل زمان مولوی محی غوث المخاطب
بشرف الملک بهادر مدار المهام کرناتک عنان اشهب فکر در میدان
تاریخ وفاتش تافته و مادهٔ پسندیدهٔ دهر یعنی قد مات
فرد العصر حوش یافته تاب الله ثراهما و جعل الجنة مثواهما

معترض یعنی واصف در تذکرهٔ خود در ترجمهٔ میر آزاد بلگرامی نوشته

که مناظره و مباحثه فضیلت دستگاه مولوی محمد باقر آگاه و چهار
ایراد بر فاضل متبحر آزاد از نیرنگی روزگار خبر میدهد ۵

حق در انجا بدست حیدر بود	جنگ با او خطای منکر بود

پاس ادب رخصت نمیدهد که زیاده ازین گفته شود انتهی میگویم که پدر و عم
معترض از کاسه لیسان جناب معلی القاب واو بیک واسطه شاگردان
تقدس انتساب پس این قدر اساءت ادب در حق استاد الاستاد سخت تر
نامناسب بقول مرزا صایب ۵ صایب بپای خویش زند تیشه بی خبر
آن بی ادب که خنده بر استاد میزند؛ بر اهل انصاف مخفی و محتجب نیست که ایرادات
جناب آگاه بر میر آزاد چنان نقد مانی ندارد که وی مصداق خطای منکر شود و
آزاد را منصب حیدری از جانب معترض عطا کرده در اینجا باندیشه طول کلام بر جهار
اعتراض از چهار صد ایراد اکتفا میرود تا از صد یکی و از بسیار اندکی بنظر ارباب بصیرت در آید

اعتراض اول برین بیت

یا بود قوس عطارد که رسولش کرد	قاب قوسین پس او را ز خدا عز و جل

نسبت اهدای قوس عطارد رضی الله عنه بی اصل محض است و غلط فاحش
از عبارت اصابه شیخ الاسلام ابن حجر عسقلانی اهدای حله و عدم اهدای قوس

ثابت میشود چنانچه بروایت طبرانی نقل کرده که عطارد هدیه فرستاد بجناب
آنحضرت صلی الله علیه وآله وسلم ثوب دیبارا که کسری او را پوشانیده بود پس
درآمدند اصحاب آنجناب واز نفاست آن جامه تعجب کردند فرمود چه تعجب
میکنید ازین جامه مرا بنه رومال سعد در جنت بهتر است ازان و آنکه در شرح قصیدهٔ
هلالیه نوشته اند که در مخلص تلمیح است بقصهٔ عطارد ابن حاجب رضی الله عنه
که او کمانی را بحضرت صلی الله علیه وآله وسلم فرستاد قبول نفرمود وی آن
کمان را بدست یهودی بچهار هزار درم فروخت بعد ازان نگاشتند که قصه اش
در قاموس هم در مادهٔ قوس مذکور است وعبارت آن با عبارت کتاب انوار الربیع
فی انواع البدیع تصنیف سید علی مکی متفق مگر اینکه در انوار الربیع میگوید اهدا
الی النبی صلی الله علیه وآله وسلم فلم یقبلها فباعها من یهودی
باربعة آلاف درهم ودر قاموس جمله فلم یقبلها نیست واز رد وقبول
هر دو ساکت است وعلمای اصول فقه گفته اند السکوت لم ینسب الیه القول
وموافق این قاعده کلام صاحب قاموس با کلام صاحب انوار الربیع منافات ندارد
میگویم لا اصل له ظاهر اشما باعتقاد صاحب انوار الربیع صحیح دانسته اند منشا این
اشتباه عدم تامل در عبارت قاموس است صاحب قاموس بعد شرح وجه

تلقب پدر عطارد به ذوالقوس میفرماید فارتحل عطارد ابنه رضی الله
عنه الی کسری یطلب قوس ابیه فردها علیه و کساه حلة
فلما رجع اهداها الی النبی صلی الله علیه و آله وسلم فباعها
من یهودی بارعة الالف درهم آن مهربان توهم کردند که ضمیر اهداها
راجع بقوس است وچنین نیست بلکه راجع بحلة است واگرچه در نسخ متعدده
ناموس لفظ فلم بقبلها نیست لکن آن لفظ ضروریست شاید بسهو نساخ یا از اصل مسوده
ساقط شده والا ضمیر مستتر که در فباعها است عاید بجناب ختمیت مآب میشود
وآن معقول نمینماید چه در اصابه بروایت مسلم آورده که عمر رضی الله عنه عطارد
دید که حلهٔ دیبا ببازار میفروشند و بود عطارد که آمد و رفت میداشت بدربار شاهان
و می یافت عطیات از انها پیش عرض کرد عمر رضی الله عنه یا رسول الله کاش خریدی
این حله را و میپوشیدی آنرا هنگام آمدن وفود عرب پس فرمود آنحضرت
صلی الله علیه و آله وسلم که نمیپوشد لباس حریر در دنیا مگر کسیکه بی نصیب است در آخرت

اعتراض دوم برین بیت

میرفت آستان ترا این نیازمند	اکنون بخاک کوی تو سرای که بوده

ظاهر این معشوق عاشق صفت از زمرهٔ خاکروبان بوده باشد بمقتضای

کل شئ یرجع الی اصله با وصف استغنای معشوقیت آخر
خاکروبی اختیار کرد و در نفس الامر محبت شما با چنین معشوق خالی از ندامت نیست

اعتراض سوم بر این بیت

ولعام رحلته وجد موزخا		ثقلت موازینه من الفرقان

این بیت در بحر کامل است متفاعلن متفاعلن متفاعلن متفاعلن مستفعلن
مفعولن مصراع اولش سالم و ابتدایش بدستور و حشو مصراع دوم مضمر و
ضربش مقطوع مضمر بسبب های موازینه در مقابلهٔ فای متفعلن واقع شده و اسکان
متحرک در صدر و عروض و ابتدا و حشو این غیر جایز چنانچه آنمهربان در شرح قطعهٔ
عالی در مصراع ع قد رجع من جانب البلده بخفی الحنین گفته اند
که درین مصراع چهار نقص واقع شده یکی سکون عین رجع دوم وقف ها
بلده سوم تشدید یای خفی چهارم ادخال الف لام بر اسم حنین تلمیح باین
عبارت هم میتوان کرد ع عاد طماع خفیف العقل مع خفی حنین
مع بسکون عین هم آمده است چنانچه در قاموس است انتهی کلامکم
مخفی نماند که مدار مصاریع داخله در فارسی بر مسامحت است هرگاه آنمهربان در بحا
این نقصانها روا انداشتند در شعر خود که عربیست چگونه روا داشتند و

تشدید یای خفی از ضرورات است نه از نقصانات و ادخال الف لام در علم
در کلام فحول شعرای عرب بنظر رسیده ابن میاده در مدح ولید بن یزید
بن عبد الملک میگوید ۵ رایت الولید ابن الیزید مبارکا
شدید ابا عباء الخلافة کاهله ؛ پس این هر دو ایراد بر عالی
بیجاست و اگرهای موازینه را متحرک گردانند وزن از دست میرود

اعتراض چهارم بر بیت

وصل وصدرافة وقساوة		ما المبتغی لمن هذه الاوصاف

این بیت ناموزون است وصورتش اینکه بیت مذکور در بحر کامل است
عروضش سالم وضربش مقطوع مضمر اعنی مفعولن که منقول است از متفاعل
تقطیعش چنین میشود وصلن وصد مستفعلن رن افة مستفعلن وقساوتن
متفاعلن مل مبتغا مستفعلن لمن هاذه متفاعلن اوصاف مفعولن پس
نون در لفظ لمن زاید است که مصراع را ناموزون ساخته وسوای عدم
موزونیت در بیت مذکور اقوی نیز هست وآن اختلاف حرکت رویست
روی این قصیده فای مکسور است ودرین بیت فا مضموم میشود چه خبر
لفظ من است در بیجا هر چهار ایراد به اتمام رسید وصواب وخطای آن

البته بر ماهران این فن واضح خواهد گردید اکنون جواهر خوش آب افکار
از معدن دیوانش بکاوش انتخاب برآورده چهره آرای صفحهٔ کتاب میسازم

آلهی مطلع صبح تجلی کن دل ما را
چمن زار کل وادی ایمن کن کل ما را

از حیا هر غنچه را افکند سر بر نیم مکر
اندرین گلشن گذر افتاد محبوب مرا

غم فراق تو از بسکه کاست جان مرا
عصا ز آه بود جسم ناتوان مرا

ز بس چشم و لبش در بزم مستان ریخت صهبا را
نیاید محتسب اینجا که ترسد لغزش پا را

بستم بطرهٔ تو دل زار خویش را
آخر فکنده ام سبرت بار خویش را

دل بهوای هر صنم بسته مکن حذر ا را
از چه بسنگ میزنی بام جهان نمای را

گفتی چو نذر حسن تو کردم دل حزین
این غنچهٔ فسرده نیاید بکار ما

باز از خیال خال تو شد تازه داغ ما
هر لحظه بشکفد گل دیگر بباغ ما

بصحرا و چمن تکلیف گلگشتم مکن آگاه
من از خونابهٔ دل خانه باغی کرده ام پیدا

شکافی در دل از تیر نگاهی کرده ام پیدا
بسوی آن وفا بیگانه راهی کرده ام پیدا

مگر از شوخی انداز تو رمزی شنود
گوش دل بر لب سوفار خدنگت اینجا

ز رشک آنکه ساغر از لبش خورشید تابان است
هلال آسا کند قالب تهی ماه تمام اش

فیض آئینه دلان نقش کجت راست کند
دین باشی تو که در آئنه چپ کرد راست

چون اشک بود خاک بسر نالهٔ و آهم
کو یار قدم طالعش از خط غبار است

چو گلو هکن بود آگاه ز بار الم
خوشا کسیکه ز غفلت بخواب شیر است

سر شک بر سر چشم بشورش افزائی است
خدا امان دهد از کشتی که دریائی است

هست در دیده ات از کاکل پیچان دودی
آری این ریزش مژگان تو بی چیری نیست

هر که از سلسلهٔ جنبانی عشق است آگاه
فکرش از پیچ و خم سبحه و زنار گذشت

شب فراق تو مانند کاغذ کلریز
ترا وش مژه ایجان تن نزارم سوخت

بر نک پنجهٔ شاخ بریده دل تنگم
که داغ آن گل رعنا بنو بهارم سوخت

دور نبود شاخ ز رز کرد اگر مسواک شیخ
بسکه در دور نکاهت میکشی دارد دراز

چه بودی تجلیش الله اکبر
اگر تن نبودی حجاب محمد

گر نمیداشت اثر جذب محبت آگاه
شمع را بر سر پروانه چرا گریان کرد

تا موج میزند بدلم یاد زلف تو
اشک مرا بصورت گرداب میکند

بر لبش کرد گره موج تبسم از حیا
از فسون قلقل می حل این مشکل کنید

کتاب حسن بتا زاورق ورق دیدم
قدت چو مصرع برجسته انتخابی بود

شب که محراب نمازم خم ابروی تو بود
آیة النور بتکرار من از روی تو بود

اشک را از نظر انداختن ای دیده چرا
این جگر گوشه نپرورده پهلوی تو بود

انبساط عیش دنیا نیست بی رنگ ملال
موج در هنگام جمعیت پریشان میشود

شد دلم آینهٔ حسن خداداد چه شد
دارد این شیشه در آغوش پریزادی چند

از دل یار کینه می بارد
سنگ از آبگینه می بارد

دل آینهٔ جلوهٔ یار است ببینید
در غنچهٔ افسرده بهار است ببینید

بر پیر و نیکه از تاب جفا لم می پرد رنگش
چسان گیرم بآغوش نگاه گرم خود تنگش

دید تا جلوهٔ روی تو بچشم تر خویش
میکند از همه شب شمع بدر دسر خویش

جنبشی ای اثر نالهٔ که در راه عمش
پای در گل چو سر شکم ز کرانباری دل

برنگی در تماشای کسی از خویش آزادم
که از آئینهٔ دلها گریزد صورت یادم

چرا چشم ز هر صورت نیابد معنی خوبی
حدیث حسن بر وجه حسن زان رو سند کردم

بجست و جویت ای سرو خرامان در چمن هر سو
چو نرگس چشم بر راهم چو شبنم خانه بردوشم

خرامان میشود در پردهٔ چشمم پریزادی
نه بر دیوار مژگان ای سر شک امشب چراغان کن

بدل آن نگاه و ابرو زد و برد و رفت بیرون
چو قزاق بلا کو زد و برد و رفت بیرون

دهد صبح بهار از سبزه زار جوهر تیغش
لب هر زخم را چون غنچه خندان میتوان کردن

لب زخم هلال آسا کند کلخندهٔ عشرت
ز ناخنها که زد در سینه مژگان دراز او

ز آهم شد لبش از خنده وا آهسته آهسته
کشاید غنچه را باد صبا آهسته آهسته

سینه صافان به تنگی عیش اند | دارد آئینه جامه ندی
از چشم سخن کسی مدنگاهم | شد مصرع برجسته دیوان خموشی

رباعی

ایران بقیاس هر سقیم الافکار | رجحان دارد بهند جنت آثار
نشنید که بر طبق احادیث آدم | در هند فرود آمد و در ایران مارا

ایضاً گاه

تخلص علی رضا خان بهادر ضیاء الدوله خلف الرشید حسین دوست خان بهادر شمس الدوله عرف چند اصاحب است در بذل و سخا وجود و عطا مشهور زمان و در خلق و مروت و مردمی و همت افسانه دوران اشعار خود به نظر عبد القادر عزت میگذرانید و خط شکسته نیز بغیض تعلیمش بدرستی رسانید طبع وقت پسندش اغلاق کرد ائید تا آنکه نتایج فکرش به تعقید معنوی انجامید بعد برهمی ریاست خویش نزد حیدر علیخان رفته بعهدهٔ بخشی گری مامور گردید و مدتی در انجا منزل گزید روزی در نکهداشت سواران نشسته بود که از مجمع ایشان سپاهی یا بوسوار رو نمود بهادر مذکور او را نامنظور ساخته گفت که مرکب تو یا بوست سپاهی جواب داد که هر کا

نواب از مرتبهٔ خود تنزل کرده بخشی کرد دریا بوشدن اسپ چه گفتگو مجرد
اصغای این سخن طبع غیورش برخود پیچید و رخت سفر طرف مرهته و آرے
کشید بهادر نامی که از پیشوایان آن سرزمین بود با شمالت او پرداخت
وجاگیری بقدر احتیاجش مقرر ساخت آگاه در انجا مدتی گذراند اما خاطر تردد
که دربارهٔ استخلاص ملک پدر خود داشت همچنان در دل او شکسته ماند آخر الامر
همانجا بیک اجل را لبیک خواند و خود را در محفل روحانیان رساند شمع فکرش
در انجمن خیال چنین پرتو ضیا میدهد ـ ۵

از دهر آنچه حاصل اسباب کرده ام	قصری بلند بر ره سیلاب کرده ام
بهفتاد و دو ملت آشنا شد طبع آزادم	چراغم محفلم آئینه ام حسن پریزادم

امین

تخلص شیخ محمد امین اسرائیلی است نسبت سا کردی با بیدل علیه الرحمه
میداشت و نثر از نظم خوشتر می نگاشت در سنه ۱۱۳۱ یکهزار و یکصد و سی و
یک هجری از هندوستان وارد محمد پور گردیده اقامت ورزید و بخدمت
نواب سعادت الله خان بهادر بوسیلهٔ رای دکهنی رام که بدیوانی سرکار
معزی الیه سرفرازی میداشت رسید نواب موصوف نظر بجوهر ذاتی

او از راه کمال قدردانی در سلک ملازمان خاص بمشاهرهٔ بیش قرار منسلک ساخته بکاردار الانشا مامور فرمود و پایهٔ اعتبارش بمصاحبت خود از یک تا هزار افزود و امین بارای مذکوره فرزندش رای بدهیچند ارتباط و اتحاد صافی دارد و اینان را در تالیفات خود بکمال خوبی یاد میکند چنانچه میگوید

رای فیاض زمان رای بدهیچند که هست | | بحر در پیش کفش کف برخ از روی حیا

دیوانی مرتب ساخته و به تصنیف نسخهٔ انشا موسوم بگلشن سعادت و بتالیف مجمع الانشا و غیره پرداخته چنانچه هر دو انشای او مشهور روزگار و مقبول هر دیار است این گوهر آبدار از درج کلامش ودیعت صدف گوش سامعان میسازم

ای امین بسکه کنه دوست بود حیرت دوست | | گر ز عصیان گذری عین گناه است اینجا
نجابت هر که چون مهر بافعت قرین باشد | | اگر بر چرخ چارم رفت چشمش بر زمین باشد

بجدای

تخلص مولوی میر اسمٰعیل خان پسر سید شاه میر بیجاپوری نژاد ملا محمد قاسم المتخلص بفرشته مولف نورسنامه المعروف بتاریخ فرشته است در بلدهٔ چنکل پٹه که بفاصلهٔ سی و شش میل از مدراس واقع گشته بدبستان وجود رسید و بعد فایز شدن بسن شعور کتب تحصیلیهٔ عربیه و فارسیه از اساتذهٔ عصر

خود بسند رسانید نواب والاجاه جنت آرامگاه بکمال قدردانی او را در سلک
ملازمان خود منسلک فرمود و باستادی نواب عمدة الامرا بهادر مقرر نمود
نواب امیر الامرا بهادر هم از خوان تعلیمش مایده ربوده و او آنحضرت را در کلام
خود بسیار ستوده طالع شهرت بیش از پیش داشت و قدم بجاده قدما میگذاشت
دیوان فارسی و هندی هر دو دارد و قصاید بسیار در مدح امرای نامدار سگذارد
چنانکه یک مطلعش در وصف امیر موصوف این است

هر عقدهٔ مشکل که بیک مرتبه واشد	از ناخن تدبیر امیر الامرا شد

در مثنویات هفت جوهر در احوال بهرام گور و زبدة الافکار در جواب مخزن اسرار
و انور نامه و مودت نامه و قصهٔ راغب و مرغوب تالیف ساخته و بشرح تحفه
العراقین هم پرداخته هنگامیکه مثنوی انور نامه از نظر جنت آرامگاه گذرانید
نواب دریا نوال او را بنقره سنجید شش هزار و هفت صد روپیه که همسنگ او
بود با انضمام چند خلاع با و مرحمت فرمود و در سال یکهزار و یکصد و هشاد
و نه هجری بخطاب ملک الشعرائی او را سرفراز نموده پایهٔ اعتبارش در میان
زمرهٔ شعرای حضور افزود آخر الامر ابجدی در سنه ۱۱۹۳ یکهزار و یکصد و نود و سه
هجری ازین دار فانی رخت هستی بربست و در صحن مسجد جامع میلاپور برآسوده

برحمت الٰهی پیوست در توزک والاجاہی قصۂ عجیبہ منیو لیسد و در ینجا بخوف
طوالت ایجاز نشس ارقام می یابد کہ ابجدی بنا بر کتخدائی خود بفاصلۂ چہار
کروہی از چنگل پتہ بر کنۂ کرکت پالہ رخت سرور کشید و پس از ادای رسوم
مناکحت شبی کہ عروس را بہ مسکن آورد حجلہ از آلایش غیر پرداختہ مایل باستراحت
گردید چون بخواب شیرین رفت از حرکت زنجیر بیدار شد و بہ تفحص پرداخت
دید کہ عروس خفتہ و در بستہ حجرہ تش دست داد و متفکر بکنارۂ پلنگ نشست
در ین اثنا ملاحظہ نمود کہ در بستۂ حجرہ از خود دا میشود و کشا یندہ بنظر نمی آید
تا آنکہ تمامہ مفتوح دید و تحیر بدر و بست حواسش گردید ناگاہ ضرب سیلی آثار
ضارب بر رخسارش رسید و استیلای غشی علاوۂ آن حال گردید پس از افاقہ
خود را بصحن خانہ و در حلقۂ مردم مغل وضع بیگانہ یافت و لحاظ کرد کہ جسم خود
بی اعانت کسی ہمراہ ہمان تازہ واردان بسوی آسمان تصاعد دارد و سبقت
بر پروازِ پرندگان میسازد حتی کہ کوہ و ہامون از نظر ناپدید و آوازِ طیور از گوش
نامسموع گشت و ہر یکی از انہا بدریا انداختن یا بصحرا افگندن او تجویز می کرد
اثنای یکی ضرب سنگی بر سرش چنان زد کہ سیل خون تا زمین رسید و قوع این
حالت از جبراجیہ پنداشتہ دست التجا بجناب کبریا بہ توسل رسول و سرایۂ علاوہ

آله وصحبه التحیة والثنا برداشته اشک تضرع افشاند واین شعر برخواند ؎

یا حبیب الا له خذ بیدی	ما لعجزی سواك مستندی

بمجرد خواندنش آوازی مهیب ازسوی سطح اعلی برخاست و تصاعد بجانب آسمان واذیت جابران فی الجمله تخفیف یافت بار دیگر قرائت ساخت و صدای هیبت ناکتر از سابق و ادرس فریاد خویش و باعث سراسیمگی بیش از پیش آنها شناخت بمجرد یکه دفع ثالث برزبان آورد از دهشت همان شور پرزور که متجاوز از حد تعقل بود دماغ فلک و مغز رعد برهم خورد اجنه ازبس هراس اورا ازسمت صعود بسوی هبوط گذاشتند و ازان چنان رفعت بانب زمین انداختند برزمین لب خندق قلعه گرگت پاله بصدمه نشست که استخوانش ازهم شکست و سرش ازهوش تهی گشت چون پس از تخفیف غش و حصول قدری افاقه منکاه سردی هوا در بدنش پایه احساس برد و دستی نهاد گشایش چشم بملاحظه احوال ضرور افتاد از بسکه مژگان سوزن دوخته قطرهای خون منجمد بود نتوانست وانمود درین اثنا آوازخارسان برج قلعه شنید و بالتجای اعانت فغان برکشید ازایشان حسن محمد نامی آشنایش آوازاو شناخته دوید و کرد پرسش حالش کرد پس بقلعه شتافته کروهی همراه آورد و استخوانهای خرد کشته را بهنی ورست

صورت قالب داده و بتدبیر بستن و پیوند دادن اعضای پاشیده دست
مومیائی کشاده از الجابر داشت و بخانه اش برد هر چند که بعد یکسال صحت
یافت اما وقت نشست و برخاست و رعشهٔ دست و پا و لکنت زبان و
رفاقتش نگذاشت با وصف رعشهٔ عارضی بتائید قوت اصلی پا تین برفتار
قایم که تا دو ساعت کروه پیاده میتوان رفت و دستش بکتابت ملازم
که در شبانروزی چهار پنجورق میتوان نوشت انتهی مفاد کلامه
معترض کوید که ابجدی در برابر شعرای نامور ابجد خوانی پیش نیست
الف برزمین میکشم و یک بیت از اشعارش می نگارم انتهی
میکویم که ابجدی استاد وقت خویش بود و از مدرسین جمیع کتب
متقدمین و متاخرین اظهار کمال خود مینمود اکثر مردم این دیار در مکتب او
ابجد روان ساخته چنانچه اسد الدین خان بهادر میر منشی نواب عمدة الامرا بهادر
هم پیش او بدرس پرداخته پس یک بیتش نوشته این خجلت کشیدن عارهٔ نقاد
سخن بر رخ ما لبد است معلم طبعش در دبستان سخن ابجد مضامین بدین آئین تعلیم کنند

دستک بدر سینه زند دل ز طپیدن	شاید که در آید بت سیمین بدن ما
سبکر وحی چو بوی کل جهانی گیرنم	با قدم هر کز نکرد استنار فتار ما

هر کجا از ناز ای سرو خرامان بگذری — سرمد بنالیت و هم چون سایه نگذارم ترا

توبه امشب به بزم یار شکست — عهد در موسم بهار شکست

خوش است سوی زنخدان او نظر لیکن — بپای خویش فتادن بچاه رسوائیست

بهر اخذ قابلیت هست استعداد شرط — نیست جای تو بتا در دیدهٔ گرداب هیچ

تا نگردد دل دو پاره بر نیاید آرزو — دیده ام خورشید در چاک گریبان صباح

بر تنگ شیشهٔ ساعت دلم را با دلش بستم — که راز هر یکی بر یکدگر پنهان نمی ماند

تا بر قد بلند تو دیوانه گشت دل — تنخواه ما بعالم بالا نوشته اند

دل را بدام زلف گره گیر بسته اند — دیوانه را بحلقهٔ زنجیر بسته اند

برای رفع کزند حوادث دوران — شده ست داغ دلم ابجدی مرا تعویذ

آب و تاب گوهر دریادلان خاموشی است — آبرو خواهی درینجا چون صدف لب بسته باش

احمد

تخلص قاضی احمد المخاطب بعلی احمد خان پسر عبد الوهاب نایطی لوکهرئیست

پخته فکر نازک بند رنگین خیال ادا پیوند دار النور محمد پور عرف ارکات مولد و موطن

او بود و همانجا اکتساب علم از مستعدان عصر نمود چندی در ماهی منذل

برفاقت قادر حسین خان جاگیردار آنجا اقامت گزید و به مختاری سایر امور خانگی

ومهمات درباری نواب صفدر علیخان بکمال عزت واعتبار گذرانیدند آخر حال
بازبه محمد پور مراجعت ساخت ودرسن یکهزار ویکصد ونود وچهار هجری بسفر عالم
جاودانی پرداخت قاضی فکرش در دارالانصاف معنی یابی چنین داد سخن سنجی میداد

مزاج نازکم صفرا فزود از تلخ کامیها
مرا بای تربح غبغب وکلقند دشنامی

دوتا شد قامتم چون ماه نو از بار منت‌ها
که یادم کرد آن خورشید سیما بعد ایامی

سراپا نرگستان گشت بزم دل نمی دانم
کدامین خوش نگاهی سوی گلشن داد پیغامی

امداد

تخلص میر امداد علیست از نژاد سادات زیدیهٔ تقدس انجام ومولدش
خاک پاک بلگرام درسن یکهزار ویکصد ونود هجری بگشش آب خورد وارد
مدراس گردید ومدت دراز درینجا سکونت ورزید تا حین اقامت بصحبت
فیض طویت مولانا محمد باقر آگاه میرسید واشعار خود را بنظر ایشان میگذرانید
اکثر اوقات حضرت آگاه اورا باطوار پسندیده می ستود وبوصف تیزی
طبع وجودت فکر وبندش حسبت وتلاش درست پیش سخن سنجان محفل خود
مرتبهٔ او می افزود هرگاه حبال وطن مالوف در سرش پیچید رخت اقامت
ازینطرف برداشته خود را بمنزل مقصود رسانید از انجا قصیده در مدح نواب

امیر الامرا بهادر بخدمت آگاه فرستاد تا از نظر اشرف ممدوح گذراند و بجایزهٔ
آن خود را کامیاب گرداند معزی الیه بزبان خود آنرا بحضور موصوف خواند
و کمال تحسین خوش فکری او بعرض رساند مبلغ نمایان بطریق صله از بندگان حضرت
گرفته بسبیل هنڈوی بمداح صدر ارسال داشت و کیسهٔ امیدش ازین عطیه انباشت
طبع وقاد شش بدینگونه امداد سخن میکند

نرسد بدامن او چکنم غبار خود را
بچه رو دهم تسلی دل داغدار خود را

نغم مردیم و فکر ما نکردی کاش میکردی
مسیحا بودی و احیا نکردی کاش میکردی

امتیاز

تخلص میر محسن است در مجمع اهل کمال اعتبار نمایان داشت در عبارت نویسی
قدم بجادهٔ طرز خاص مرزا عبد القادر بیدل میگذاشت بی ضرورت پا از خانهٔ
خود بیرون نمی نهاد و اکثر مردم این دیار را در بر نمیداد چنانکه رایق میگوید که خود
هم در حداثت سن پیش او زانوی ادب ته کرده چیزی ازو خوانده است آخرکار
در سن یکهزار و یکصد و نود و نه هجری اینجهان فانی را بدرود نموده بملک جاودانی
در آسود چهرهٔ شاهد کلامش بغازهٔ رنگینی مضامین بدین آئین جلوه زار است

از عدم رنگین کفن گردیده می آید برون
غنچه میدارد مگر در سینه پیکان ترا

حسن شوخ آئینه‌ها بر طاق ترکان چیده است
ای چمن طبعان نکه را دسته بندد گل کنید

کرد راه ما غزالان را سواد دیده شد
تا خراب ناز چشم سرمه‌سا که دیده‌ایم

انشا

تخلص حکیم شرف الدین علیخان پسر مبارز الدین نابلطی است نخل وجودش
چمستان کرناٹک سر کشید و غنچهٔ طبعش بهوای تربیت نخلبندان این بوستان
شگفتگی بهم رسانید در فن طب هم مهارتی میداشت و با قتضای موزونیت
طبع بصید غزالان معنی همت می گماشت آخر الامر طرف امتیاز کده عرف
اد هونی شتافت و در سلک ملازمان نواب شجاع الملک انسلاک یافت
بعد چندی از خطاب خانی علم افتخار افراخت و همانجا سنگ بر موزه انداخت
در سن یکهزار و دو صد و چهار هجری رخت هستی از اینجهان گذران بربست و بشهر
خاموشان پیوست خامهٔ الفت شمامهٔ اش باکلرویان سخن بدین رنگ انشا داد

نظاره محو جلوهٔ جانانه میرسم
دیوانه ام ز سیر بریخانه میرسم

شیخ و برهمن از حرم و دیر مژدهٔ
زنار بند سبحهٔ صد دانه میرسم

هرگز بسوی من نگه آشنا نکرد
حیرت نصیب نرگس مستانه میرسم

اختراعی

تخلص محمد محترم خان جد بلا واسطهٔ محمد باقر المخاطب به محترم خان حال است
از امرایان درگاه عالمگیری و عمدگان قوم نایطه بود و بخطاب خانی و منصب
پنجهزاری و جاگیر درخور همچشمان اعتبار خود افزوده در ایلور اقامت مینمود آخر حال
در سن یکهزار و یکصد و نوزده هجری در جنگ اعظم شاه با بهادر شاه کوس
رحلت نواخت و بمعرکهٔ جان بازان تاخت صاحب کلدسته همین قدر حال او
مینگارد شاید که زیاده ازین اطلاع ندارد این یک بیت از اختراع اوست

اختراعی سرسبز نیش است نوش عافیت	با مسیحا در نسازد خاطر آزاد ما

امیر

تخلص میر محمدی خان پسر فضل الله خان که لوای تصرف در جاگیر تمری و افرشته
و با غالب خان خویشی مصاهرت میدشت تمری پرگنه ایست از توابع محمد نور
قلعهٔ او بس مشهور رهنمای وجودش سرکشیده گلشن امید یار و غنچهٔ طبعش شگفته تر
بهمسایندهٔ این بهار با کمال معنوی وجاهت ظاهری هم میدشت و با کثرت
شوکت و شان قدم بجادهٔ تواضع میگذشت در آخر عمر قصیدهٔ مدحیه که این است مطلعش

زهی فروغ جمال تو رشک مشعل طور	ز ساعدت بد بیضا در آستین مستور

بحضور چین خلیج خان بهادر آصف جاه گذرانید و بصلهٔ آن رخصت

حرمین شریفین زادهما الله تعالی شرفا و تعظیما دریافته رهگرای آنطرف
گردید آمر طبعش بر پرکنه سخن چنین برات فکر مینویسد ۵

نه طفل نیزبان تنها ز فیض صدق گویاشد
گواهی داد بر پاکی یوسف چاک دامن هم

ادب مهریست بر لب ورنه با عیسی توان گفتن
که در چشم تحرد مشربان خاریست سوزن هم

بهمحرای طلب هر تشنه لب سر چشمهٔ جوید
من و چاه زنخدانی و خضر و آب حیوانی

الفت

تخلص محمد عثمان است در ایلور سکونت مینموده اکثر طبعش مصروف فکر
مراثی جناب امام حسین علی جده و علیه الصلوة و السلام می بود کاه کاه
غزل طرازی مثنوی و قصیده کوئی هم میداشت و همت خود بصید غزالان معانی
برجسته میگماشت صیاد طبعش بر اسکار وحشی مضمون چنین دام الفت میچیند

طلسم اعتبارت مکنفس وارست ایغافل
حباب آسا درین دریای امکان چشم وا بکشا

انور

تخلص نور الدین محمد خان بهادر فرزند ابو المعالی خان بهادر کوپامنوی و
نواب محمد محفوظ خان بهادر شهامت جبک است در سن یکهزار و یکصد و
شصت هجری در بلدهٔ نتهر مکرر کسوت هستی پوشید و بعد رسیدن بسن شعور

کتب عربیه و فارسیهٔ ضروریه پیش مستعدان عصر خود گذرانیده فن سخن
از خدمت مولانا محمد باقر آگاه آموخت و بفیض صحبتش چه ذخیرهٔ فصاحت
و بلاغت که نیندوخت در اوایل حال از پیشگاه نواب والاجاه جنت آرامگاه
بخدمت خانسامانی تنجاور مامور بود من بعد از فوجداری نیلور ابواب فخر
و مباهات بر روی خود گشود پس بپاداش خطای کشتن عامل آنجا که بنکتاچلم
نام داشت بمعزولی رسید و در قلعهٔ چندرگیری محبوس گردید در عالم قید
در عرصهٔ شش ماه پیش حافظ محمد مکی بحفظ قرآن شریف پرداخت و این کمال
بکار آمدنی را ذریعهٔ خلاص خود گردانیده عرضداشتی متضمن استغفای جرایم
ببارگاه جنت آرامگاه روانه ساخت بندگان حضرت او را بحضور طلبداشته
بامتحان حفظش توجه نمود و چونکه هنگام ورودش ماه صیام بود بخواندن تراویح
فرمود انور بحضور اقدس ختم شتینه خواند و معروضهٔ خود بسند جید رساند
آن قدردان اهل کمال خوشوقت شده باز از فوجداری نیلور باضافهٔ پلپاڑ
و وکنول او را سربلندی بخشید و در نظر همچشمان بدرجهٔ کمال اعتبار و افتخار
رسانید بعد رحلت بندگان تعالی در سال هزار و دو صد و ده هجری از جانب نواب
عمدة الامرا بهادر بعزل خدمت مصدره بکار نیابت صوبه داری محمد نور

عرف ارکات بخطاب حشمت جنگ مامور و سرفراز گردید و بعد یکسال و
چند ماه معزول شده به مدراس رسید همین جا بعارضهٔ سل و دق در سن ۱۲ ۱۲
هزار و دو صد و دوازده هجری راه آخرت پیمود و پائین گنبد شیخ محمد مخدوم
سادی قدس سره آسود گویند که انور روزی این رباعی سرزد ؎
از نقد بقائیکه عطا کرد ترا ؛ رب الارباب ؛ کردی هفتاد صرف در راه
خدا ؛ با صدق و ثواب ؛ از وعدهٔ ایزدی که یک را بعوض ؛ ده می
بخشند ؛ هفصد حق تست بعد ازان لطف و عطا ؛ وهو الوهاب ؛ بحضور جنت
ارامگاه گذرانید و بجایزهٔ آن دهانش از گوهر گران بها مملو گردید
مخفی مباد که انور در بعض جا دل هم تخلص میکند و مسودهٔ دیوانش قریب یکهزار و چهار
صد بیت که از دست خود نوشته و در ان هر دو تخلص داخل اند نزد حشمت جنگ بهادر
حال و نقل آن درین سرگذشت موجود است و انکه در صبح وطن ارقام پذیرفته که
انور در دیوان ثانی خود دل اختیار کرد کلمهٔ ثانی از سهو القلمی تحریر یافته و بعض
تذکره نویسان که به تسطیر در آورده اند انور در دو دیوان ضخیم دارد و در اول انور
و در ثانی دل تخلص میکند بران سهو ضخامت را مستزاد نموده اند موسی
کلامش از غایت معراج معنی چنین تجلی می پسند ؎

طپیدنهای دل می آرد از عشرت پدید اینجا
مگر قربان شدن باشد مبارکباد عید اینجا

ز فیض دادن سر یافتیم از سرجوانیها
بجا شد اتفاق شمع و من در سرفشانیها

میبرد کفر تو ایمان از دل روشندلان
عکس زلفت میکند زنار در آئینه را

کی شب حرمان ما دور افتد از صبح امید
رمز دان فال آن زلف و بنا کوشیم ما

تو در صد پرده و من سوختم از پرتو حسنت
مگر آئینهٔ آتش شد از عکس تو حایل ها

بگیسو دل شکستن دست دارد شعله در خرمن
فرنگی طینتان مرغوب میدانند شنگولی را

ترا بسینه صد چاک الفت است ای زلف
بزنگ شانه رسیدیم پیچ و تاب ترا

خوشتر از کلبانگ نی آید فغانم یار را
گوش کل باز است از بهر نوای عندلیب

گفتمش کردی قرار وصل کیسو شاهد است
گفت این باور نمی آید که هندو شاهد است

طرهٔ اش امشب پریشانست ایدل نالهٔ
لیلة القدر است اظهار تمنا کردنیست

کلی ز غنچه سراغ دهان تو پرسید
بخند گفت که ای بوالهوس دلم تنگ است

دیت کشتگان لب همدست
بوسه آخر ز خون بها چه کم است

هر که زلف تو دید میگوید
یارب این طالع رسا چه کم است

گریه ام چشم ترا جوش سرور افزاید
سیه در عالم مستی طلب آب خوش است

تیر تو آمد بدل منزل خود جان گذاشت
طاقت مهمان ندشت خانه بمهمان گذاشت

چو گل هزار زبان در دهان نهان دارد
کسی که غنچه صفت راز دار خاموشیست

توبه ها کردیم و کفر زلف طرارش بجاست
چون سلیمانیکه شد تسبیح و زنارش بجاست

نیست مضمون ملاحت در بیاض آفتاب
گر نه از دیوان حسن یار تضمینش سزاست

از سر خامه یاقوت دهانت میم است
خال در حلقهٔ زلف از خط ریحان چیم است

صحبت نارستان ناراست سازد مرا
مینماید چهره در مرآت ناهموار کج

نماز کعبه روی تو فرض میکشان باشد
صراحی کی شود بیکار گاهی است گاهی کج

اشک غم پرور من خوشه انگور شود
گر بیاد نکه مست چکیدن گیرد

دارم ز فیض آه دل از زنگ حرص پاک
صیقل روی آینهٔ ما نفس کند

در دل ز عکس زلف تو آه آفرین اند
برقی ز خشک مغزی کاه آفریده اند

شاهم بملک فقر و با فسر نیازنیست
چون نرگسم ز فرق کلاه آفرین اند

بهر تعظیم یار ما ز عدم
سرو قامت کشیده می آید

غم نداریم ز خورشید قیامت انور
بسکه شد سینهٔ ما از غم شبیر آباد

سیاه کردم و دیگر سفید شد کاغذ
مگر چو دیدهٔ من ناامید شد کاغذ

گر بیاد زلف مشکین تو کردم اشکبار
چون سلیمانی شود هر اشک من زنار دار

بنده اعظم هم درین زمین غزلی طویل الذیل میدارم و در ینجا چهار بیتش مینگارم ؎

بار دیگر بوسه خواهم زلعل میگسار
بشکنم زین بادهٔ جان بخش تا جانها خمار

گر کند پرواز دل بر رشتهٔ آه از کنار
کاغذ بادی شمارد حیف طفل ساده کار

میدهد ممسک بس از ریخ تمام از دست نقد
کل نمیریزد برون زر تا نکرد دل فگار

از چه معشوقان نمیدارند سوز باطنی
چونکه مشهور ست اندر سنگ میباشد شرار

انور

وصل هم مانع ببیتابی انور نشود
لذت این طپش آغوش تو میداند و بس

مسیح معجزهٔ یار ما تماشا کن
ز سرمه مشق سخن کرد چشم جادو پیر

آئینهٔ همند دل و ساعت فرنگ
باشد حیات دل طپش بیشمار دل

یک سر و صد هزار سودا بیت
بسر زلف تا مدار قدم

وحشت نگر که چون قدم از کشور عدم
بر داشتم بدامن صحرا گذاشتم

بد نامیم تمام هنر گشت همچو گل
بیباک کرد و رند کریبان دریده ام

نگاه من بلا کردان ز خار که شد یار
سنجل آب گشت از چشم گریانیکه من دارم

چو بیند گریه ام بر خود ز شادی صد چمن نالد
ز آب دیده ام سیر است آشمشاد یکه من دارم

مبادا از نالهٔ ام چشمت شود بیدار میترسم
من از بیداری این فتنه ها بسیار میترسم

ز شمع حسن تو کر چشم دل شود روشن
برنگ مهر زند خنده بر سحر شامم

خدنگ ناز مکش غمزه را تمام مکن
بخون خلق مزن دست و قتل عام مکن

اگر ز بوسهٔ من خاطرِ تو رنج کشد	که گفته‌ست ترا فکرِ انتقام مکن
سحر ز من گل و بلبل کند بگلشن مشق	یکی دریدن جیب و دگر کشیدن آه
من امشب هرچه گویم میتکلف میشود موزون	خیالم محو آن بالای موزون است پندارے

افصح

تخلص حسین علی المخاطب محمود علیخان پسر حاجی محمود علیخان نایطی است عم حقیقی او حسین محمد خان چودهری به مدار المهامی سرکار والاجاہی سربلندی داشت و در همچشمان ارجمند افصح متعدد و شایسته از اساتذهٔ این دیار حاصل ساخته و پیش مولانا محمد باقر بگاه بمشق سخن پرداخته بغایت شوخ و شنگ و دریده دهان بود و نهایت ظرافت آهنگ و چرب زبان گویند که روزی غزلی که مطلعش اینست

کرد در بار مولوی باقر ۔ کفش بردار مولوی باقر ۔ بخدمت استاد موصوف گذرانید و کمال عجز و انکسار خود از معنی آن با ضافت دربار و بردار بعرض رسانید معزالیه بفطنت انتخاب برصاد تخلص رقم فرمود و بهمین صفت شعرا و را مفتخر نمود هرگاه در سال یکهزار و دو صد و ده ۱۲۱۰ هجری سندریاست بکلوسر نواب عمدة الامرا بهادر رونق یافت خود بوساطت ملک العلما مولانا ابو العباش عبد العلی رحمه الله بملازمت او شتافت ریخته که مطلعش اینست

هر ذرهٔ بیقدر کو خورشید بنا نا | یہہ کام تو تیرا ہی ہے، ممتاز زمانہ

در تعریف نواب فکر نموده از نظر گذرانید و بسعی و سفارش مولانای موصوف بصلهٔ آن از خطاب افصح الشعرائی سر بلند گردید شعر را خیلی ساده میگوید و در اکثر آن سر تلاش ندارد از کلام فصاحت انجام اوست ۵

از قتل دشمنان علی بر مدار دست | بہر حمایت تو رسد صد هزار دست

نیست سروی که لب جویبار نیست | نخل آهی ز گلستان من نیست

دلا از پرتو مهر علی خورشید گردیدم | بیک جام ولایش مرشد جمشید گردیدم

محو رخسار آن پریزادم | مثل آئینه حیرت ایجادم

جان من عشق مرتضی دارد | محو او گشته حیدر آبادم

آشکار

تخلص محمد عبد الله المخاطب بقادر نواز خان بهادر بهرام جنگ پسر قاضی شیخ محمد تلمسانیست در نجیب آباد پیرایهٔ وجود پوشید و در کم سالی همراه پدر خود درین ملک رسید از اساتذهٔ عصر استعداد شایسته بروی کار آورد گاه گاه باقتضای موزونی طبع فکر سخن میکرد بیاوری طالع شرف ملازمت جناب نواب والاجاه جنت آرامگاه دریافت و در اندک مدت بمدارج

اعتلا شتافت بعنایت خطاب خانی و بهادری کام دل حاصل ساخت
و با اکثر خدمات ارجمند مثل صدارت وغیره سرمباهات برافراخت در عهد
ریاست نواب عمدة الامرا بهادر بحصول جاگیر و خطاب جنگی شرف امتیاز
بهم رسانید و آخر حال از بیعت جناب مولانا ملک العلما مولوی عبد العلی قدس سره
خرقه را مشرف گردانید در سال یکهزار و دو صد و نوزده ۱۲۱۹ هجری در مدراس بسفر آخرت
پرداخته و حضرت مولانا آگاه قطعهٔ تاریخ وفاتش چنین قلمی ساخته ؎

آه چون بهرام جنگ اندر شتاب — کشته از تن دور شد با روح جفت
سال تاریخ رحلتش را سروش — روح او در روح در ریحان شتافت

حسن استعداد او از افکارش باین طور آشکار است ؎

من شیفتهٔ جذبهٔ مستانهٔ خویشم — چون آئینه حیران پریخانهٔ خویشم
دل با خمکانرا خبر از هر دو جهان نیست — از بسکه شدم محو تو بیگانهٔ خویشم
کی وارهم از قید محبت که چو مجنون — خود جلوهٔ لیلایم و دیوانهٔ خویشم
واعظ چه دهی درد سرم اینهمه از وعظ — خاموش که من کوش برافسانهٔ خویشم
تا لمعهٔ حسنش زدم نور فشار است — شمع شب یلدایم و پروانهٔ خویشم

تخلص محمد ظهیر الدین میرزا علی بخت کورکانی پسر محمد ولی نبیرهٔ نواب عفت آرا
بیگم دختر فرزند حضرت اورنگ زیب عالمگیر پادشاه غازیست در سن ۱۲۱۲
یکهزار و دو صد و دوازده هجری از قلعهٔ شاه جهان آباد وارد مدراس گردید
و همین جا توطن گزید نواب عمدة الامرا بهادر نواب رحمت مآب کمال تعظیم و
تکریمش مینمودند و عند الملاقات تا دروازهٔ الاماره استقبالش میفرمودند هنگام
جلوس برمسند خویش می نشانیدند و خود مودب ببازویش می نشستند
زبان ریخته علم استادی می افراشت و در زبان ترکی هم مهارت کلی میداشت
نسبت باینها فکر سخن در فارسی کمتر میفرمود اگرچه بر تدریس جمیع کتب این فن
قادر بود کتاب لغات ترکی چغتائی و محبوب القلوب و تنکری تاری مشتمل بر
لغات زبان ترکی و هندی و سانحات اظفری و واقعات اظفری و رساله
عروض و قافیه تالیف ساخته و به تدوین اشعار هندی پرداخته در سن ۱۲۳۴ یکهزار
و دو صد و سی و چهار هجری رخت از جهان فانی بربست و بر چار بالش ملک جاودانی
مربع نشست خسرو طبعش بر قلمرو سخن چنین فرمان روائی میکند ؎

اظفری نیست داغ سینهٔ ما	این چراغیست بر دفینهٔ ما
گر بعزم سفر آن یار زجا برخیزد	لشکر دل شدگان هم بقفا برخیزد

برقع از ماه رخ خویش مینگن چندے
نیک دانی که دران فتنه چها برخیزد

شود خورشید چون طالع من از روی تو اندیشم
هلالم گر نظر آید ز ابروی تو اندیشم

شمع سانم آتشین رخسار در آتش فگند
دود دل زد بر فلک سرو خرامان کسی

تشنه بود این دل بدید گلرخان آبدار
غرق گردیده است در چاه زنخدان کسی

اسد

تخلص اسد الدین خان بهادر پسر محمد علاء الدین خطیب مسجد میلاپور است از جمله مستعدان مشهورهٔ زمان و سلسلهٔ نسبش بچند واسطه منتهی است بخواجه عثمان هارونی علیه الرحمة والغفران در سال یکهزار و یکصد و هفتاد و هفت ۱۱۷۷ هجری قدم در شاهراه هستی نهاد و بعد رسیدن به سن تمیز دفتر سبق پیش میرابجدی کشاد در عرصهٔ قلیل از درس علم عربی صروری و کتب تحصیلیهٔ فارسی و مشق سخن فارغ گردید و بفیض تربیتش بجائی رسید خط شکسته بطرز کفایت خانی و درایت خانی و تعلیق هم باین دلکشی مینگاشت و در مضمار انشا پردازی علم شهرت افراشت نواب عمدة الامرا بهادر بمقتضای قدردانی او را بخدمت منشی گری مامور نمود و بخطاب خانی بهادری سرفراز فرمود بعد رحلت نواب معلی القاب بسبب ضعف بدنی خانه نشین گردید و بتعلیم و تدریس شایقان این فن استغال ورزیده

گاه بتکلیف عزیزان بفکر سخن هم میپرداخت آخر کار در سن یکهزار و دویست و چهار هجری ترک کچهری عالم فانی دار الانشای جاودانی را مقام خود ساخت هنگام تحریر این اوراق همین یک غزلش بهم رسید و بی انتخاب نوکر یزخامه گردید

شمس یک قبهٔ ایوان منست	ماه یک شمع شبستان منست
صبح یک چاک گریبان منست	شام یک آه پریشان منست
بسکه از درد فراقش گریم	بحر یک قطرهٔ طوفان منست
مهر با اینهمه نور افشانی	پرتو ماه درخشان منست
هفت اوراق سپهر گردان	فردی از دفتر عصیان منست
نیست بر چرخ برین ابر سیاه	گرد افشاندهٔ دامان منست
ای اسد عشق علی میدارم	بس همین مایهٔ ایمان منست

اقبال

تخلص مرزا مهدی اصفهانی نیست از وطن برآمده مدت دراز در ایوار طرح سکونت انداخت و به پیشهٔ واقعه خوانی گذران اوقات خود بعزت تمام میساخت در عاشورا شبیه ذوالجناح ساخته خوست که بدر آرد و برسم شیعیان در شهر بگرداند اهل سنت و جماعت ازین واقعه اطلاع یافته خانه اش را حلقه زدند و آهنگ قتلش نمودند اقبال کرد

الحال حوصله باخته بهزار حیله و تزویر جان برشده از انجا پشت داد و در حیدرآباد
آن کشاد و همانجا در سنه ۱۲۳۶ یکهزار و دو صد و سی و شش هجری از خرافات دار و است

شبی در عالم هجران دو ابرو در خیال آمد | بسینه هر کجا ناخن زدم شکل هلال آمد

احقر

تخلص سید نظام الدین پسر سید عبد القادر خوشنویس ست در سنه ۱۲۰۰ یکهزار و دو صد
هجری از کنج عدم بعرصه وجود شتافت و تعلیم کتب درسیه فارسیه از مولانا
محمد باقر آگاه و معجز و ستقیم جنگ نامی واظفری یافت بمشق سخن هم از ایشان
بهره وافر اندوخت و فن خوشنویسی و نقاشی از پدر خود آموخت نوابصاحب
رحمت مآب بفرط قدردانی او را بکار میر منشی کری محکمه عالیه مامور نمود و از مصاحبت
نواب صاحب رضوانمآب سرفراز فرمود احقر در سال یکهزار و دو صد و سی و سه
هجری از معمر رخشش بعضی مانه ان بنیان نوکری و خدمت گذاشت و بسوی ملیور
رخت سفر بر داشت نزد رایه رام راج بهادر شمشیر جنگ بخدمت میر منشی گری
ملازم گردید و همانجا توطن گزید نظام الانشا تالیف ساخته و بترتیب دیوان مخلص
فارسی و هندی پرداخته هر چند عمر یست که ما و حشیان دشت پیما که فحوای
اولئک کالانعام بل هم اضل در حق ایشان صادق می آید صحبت مبدا و

و در انجا غیر از وسخن فهمی بنظر نمی آید تا بسخن سنجی چه رسد لاکن هنوز سررشته
شعر گوئی و انشا پردازی از دست نداده و قدم برهمان جادهٔ مستقیم اول انهاده
نقاش طبیعتش بر صفحهٔ روزگار چنین رقم خوش نگار برای یادگاری طراز

میل تقوی کی شود ناصح من مستانه را — خوشه انگوردانم سبحهٔ صد دانه را
آتشین آئینه باشد دیدهٔ حیران من — سوخت دل تا دیده ام مهر رخ جانانه را
در شکفتن شد برنگ گل دل ما چاک چاک — با بهار آمد خزان میهمات در بستان ما
دل او سنگ و منم نیشه و عشقش فولاد — چون در این وقت بود فرصت تدبیر مرا
ما چه بنویسیم چون دل پیش جانان میرود — قاصد محرم مبرد با خویش کمتر نامه را
می پرستی ز ازل شغل دوام است مرا — من نوشتم بحقیقت خط جام است مرا

مدام بجای دوام در چشم من نشاند دیگر می نخشد احقر

محتاج ناتوانان زور آوران دهراند — تیری روان نکردد تا چله با کمان نیست
باز جمعیت دل غنچه صفت دشوار است — برده اند این دل صد پاره گل اندامی چند
مرا از گریها حاصل نشد نفعی ازان کلرو — هم آغوش گل و سنبل شود با چشم تر شبنم
سرافرازی اگر خواهی تواضع پیشه باید کرد — بلندی یاب از افتاد کی شد سر بسر شبنم

این بیت اگر بدین طور بسته شود خوبست

سرافرازی اگر خواهی تواضع پیشه خود کن
که سوی مهر از افتادگی شد سر بسر شبنم

از آب اشک نخل مرا تازگی بود
چون شمع زندگیست مرا تا گریستن

در دین خود جاندهم بازنگه را
افتد چو دگر باز بر و بیش نظر من

گرچه لاغر چو هلالم نروم از در او
نظری تا کند آن ماه بماهی گاهی

رباعی

احقر ز جهان وفا نجوئیم بجاست
دست از هوس و طمع نشوئیم خطاست

این هستی ما را که چو نقش است بآب
گر همنفس حباب گوئیم رواست

رباعی

آن نور حقیقیم شد تا دلگیر
زین شعله رخان نماند پیشم تنویر

معنی طلبان کجا بصورت نگرند
پروانه نمی پرد بشمع تصویر

انوار

تخلص حافظ شاه انوار الحق نقشبندی پسر نور الحق فاروقی کوپاموازاولاد
بنی اعمام نواب والاجاه جنت آرامگاه است شمع وجودش در سنه ۱۲۰۱
دوصد ویک هجری در کوپاموازفانوس عدم ببزم شهود رسید و بعد
ادراک مصراع شعر با قتباس انوار علوم ضروریه کوشیده در زمره خلفای

مولوی شاه عبدالرحمن که بیک واسطه خلیفهٔ قدوة العارفین زبدة السالکین
منبع اسرار سبحان جناب میرزا مظهر جان جانان روح الله روحهما وافاض علینا
فتوحهماست داخل دیوسته بذکر و فکر لطایف این طریقهٔ علیه شاغل بسبب موزونی
طبع قدم برجادهٔ شاعری نهاده و دیوانی مختصر ترتیب داده چند بار در اثنا
و هر مرتبه مدت درازا قامت ورزیده مشعل فکرش بهوای سخن چنین شعله خیز است

رفتم از خود بدوست پیوستم — مرگ یابد کجا نشان مرا
در شوق تو گه ناله کند گاه خموشد — چون ساعت مصنوع فرکنند دل ما
خوشم ازین که چو او تیغ بر رقیب کشید — ز خوف جان خود آن بی نصیب پیش تر است
به پیریم چو زلیخا رسانده بود فراق — بمژدهای وصال تو نوجوان کردم
شور افکند محتسب در بزم — نمکی کشت و در شراب افتاد
چون تیغ جفا بر سر عشاق کشیدی — از ذوق به پیش تو یکی بر دگر افتاد
نسیم لطف از کویت وزیدن آرزو دارم — چو گل پیراهن از شادی دریدن آرزو دارم
چو خورشید هر چند باشی به پیشم — چه سازم که من تاب دیدن ندارم

اظهر

تخلص عبدالقادر پسر منشی غلام حسینخان است نهال وجودش در سنه ۱۲۰۳ یکهزار و دویست

وسنه ۱۲۱۰ هجری در سرزمین مدراس از کتم عدم بخیابان ظهور رسید و بمجرد فوز
بسن تمیز خیال سیر گلستان بخزان علم در سر تن پیچید کتب متداوله فارسی
پیش پدر خود و خان عالم خان بهادر فاروق و مولوی غلام محمد مفتی مچهلی بندر
خواند و کتب صرف و نحو عربی نیز پیش ایشان و مولوی قادر بخش گذراند
اصلاح چند غزل فارسی و هندی از میر شاه حسین حقیقت و فاروق
گرفته و دست بیعت و خلافت بدامن مولوی شجاع الدین زده
در اوایل حال بمشاهره پانزده هون بتعلیم سرداران فرنگ مامور بود و
گذر اوقات بهمین طور مینمود سپس بمشاهره یکصد و پنجاه روپیه در پنهری
کمشنر بعهده میر منشی مقرر گردید و بعد موقوفی آن بر خدمت منصفی
تعلقه وجی نگر رسید من بعد در سن یکهزار و دو صد و پنجاه و پنج هجری
راهی مکه معظمه گشته از زیارت حرمین شریفین سعادت دارین حاصل
ساخت و بعد مراجعت بکار منصفی تعلقه گلگیری مامور گشته هما نجا رحل اقامت
انداخت منصف طبعش چنین نمازه انصاف بر روی سخن میمالد

برنگ گل لبش مازک بشیرینی شکر آسا	زبهر درد دل باشد مفید این گلشکر ما را
دل را مکن بصحبت اهل زمانه بند	مثل حباب در برخ از هر کرانه بند

بمحراب دو ابروی تو دل در سجده میباشد
مباد از مردم چشمت خلل اندر نماز افتد

روان بسیل سرشکم بسوی آن دلدار
حباب وار بجز یک نفس ندارم بار

بدرد عشق خوناب دل غمناک مینوشم
بدار وی اطبا لذت این درد نفروشم

بدرد عشق تو آواره و سرگشته میگردم
ترا تا داده ام دل همچو زلفت خانه بر دوشم

بسملش کشتم و پیشش بطپیدن رفتم
شوق دیدار نکر چون پی دیدن رفتم

صبحدم چون ناله انگیزد دل شیدا من
آسمان ریزد ز انجم اشک بر غوغا من

دل ما را به نگاهی ز کف آسان بردی
حیف این جنس گرانمایه چه ارزان بردی

احمدی

تخلص غلام احمد المعروف به منشی احمدی پسر اسد الدین خان بهادر مذکور الصدر
است در سن ۱۲۱۵ یکهزار و دو صد و پانزده هجری در مدراس بعرصهٔ ظهور رسید
و بعد حصول سن شعور کتب درسیهٔ فارسیه و مشق سخن اولا از پدر خود ثانیا
از میر قطب الحسینی و مولوی واقف بسند رسانید در ابتدای حال چندی بضبط وقایع
کچهری اهل تقایای کرناتک مامور بود و مدتی وکالت قوی جنگ بهادر مینمود
آخر در سن ۱۲۶۲ یکهزار و دو صد و شصت و دو هجری در بزم مشاعرهٔ اعظم داخل گردید
و از ملازمت درباری و مشاهرهٔ سرکاری بکام خود رسید بترتیب دیوان

فارسی و هندی پرداخته و غمنامهٔ هندی ترجمهٔ بحر غم تحریر ساخته میگوید که
روزی پیش والد خود درس تحفة العراقین میخواندم که نوید عقد نوا بصاحب
رضوانمآب مسرت افزای مسامع مجامع شد همانندم بفسکر تاریخش رفتم بغتةً
از الهام غیبی نگاه فخر الامرا بزبان قلم دادم بی کمابیش برآمد پس مورد تحسین
پدر و دیگر حضار مجلس گشتم از اشعار ستوده شعار اوست ۵

سر بادرفت تودهٔ خاک مزار ما	تا بار خاطر تو نباشد غبار ما
ما به بحر فنا قدم داریم	چون حباب است پایداری ما
دیگر از ذوق آب شمشیرت	لب گشاده است زخم کاری ما
نمیدانم خیال نوک مژگان که میدارم	که هر مو بر تن من میخلد چون نیش عقربها
هر چند ناتوانی خود احمدی نگفت	ضعف شکستگی بزبان شکسته گفت
در باغ تماشای تو تخم دلم افتاد	من چشم براهم که چه آخر ثمر آرد
هوای آب حیوان احمدی هرگز نمیدارم	که چون ماهی دلم شد آشنای بحر شمشیرش
عالمی را کردهٔ آشفتهٔ خلخال خویش	رفته رفته جان مشتاقان کنی پامال خویش
بهر تسخیرش هجوم لشکر خط شد نمود	شاه حسن او مکرم زد باستقلال خویشتر
چون نه پیچم احمدی بر خود چو دود	کرد جا بر آتشین رخسار خط

بعشق ابروی او بار غم اگر نکشد — چگونه هست بسان هلال خم بر تیغ
بغیر سرزنش از سخت دل نیابی زر — شرر چگونه برآید بجز شکستن سنگ
در تمنای وصالش داغ حسرت رو نمود — بر در دیر و حرم پیشانی خود سوده ایم
عاشق از تیغ جفای تو هراسان نشود — پای خود پس ننهد مرد شناسا از خون
اگر صد بار هم رانیم فکر خام دنیا را — رسد بر خاطرها چون مکس گردیده گردیده

افسر

تخلص رضا حسین خان بهادر پسر سعید حسین خان الملقب بنجدی از اکابر جاگیردار
خطهٔ کرناٹک است در سنه ۱۲۱۹ یکهزار و دو صد و نوزده هجری در بلدهٔ ایلور خلعت هستی
پوشید و در عمر هفده سالگی وارد مدراس گردید کتب متداوله فارسیه از مولوی
واقف و عارف الدین خان رونق خواند و در عربی تا سیبدی بخدمت
مولوی صادق نقشبندی و مولوی ارتضا علیخان بهادر خوشنود بسند رسانید
نزد واقف و رونق مذکورین به مشق سخن پرداخته و منشات افسری و تحفة الانشا
و دیوان مختصر فارسی و هندی تالیف ساخته پیرهی طبع و حضور مزاج بجدی داشت
که در یک جلسه غزلی بل قصیدهٔ میگاشت از چندی بعارضهٔ بدنی و تفکر زمانه حواسش
اختلال پذیرفته و آن جودت ذهن و رسائی فکر تکسیر از دستش رفته ناظم

سروشم از سر اخلاص هر سال تاریخش | منادی شد صباح عشرت جاوید بسم الله
۶۴ ۱۲

بتقریب رسم چترطراز

چو شد رسم چتر خدیو زمانه | که ظلش باند بر آفاق قایم
ز روی دعا گفت هاتف سن او | سلامت بود چتر نواب دایم

بتقریب رسم رنگ نگارد

چون بزم رشک مینو از بهر رنگ شادی | آراست شاه اعظم با صد شکوه و تزیین
فکر سنش نمی دم آمد ندا ز هاتف | یارب مدام کردد بزم نشاط رنگین

بتقریب شب گشت نویسد

در غلق رسید مژدهٔ خوشحالی | شب گشت نمودش به نیکوفالی
با جان ادب سروش سال تاریخ | گفتا شب گشت بند کانعالی

ایضاً بتقریب عقد ثانی رقم کند

چو حکم فانکحوا منی ادا کرد | امیر الهند والاجاه اعظم
نوید سالش از هاتف برآمد | دوبار آمد همایون عقد شاهم

احسن بر روی شاهد سخن چنین غازهٔ حسن می مالد ۵

ز مژکان تر خود رفته ام چون آبشارانت | غبار از سن بخاطر ره نیابد پاسبانت را

جهانی را بیفکند از کمر موی میان تو
عجب زور توانائی بود این ناتوانترا

از پی تست اشکباری ما
بر تو وقف است خیر جاری ما

چون کمان تا که خانه دار شدیم
از کشاکش فزود خواری ما

عمر لیست قدم رنجه نفرمود به مقتل
تیغ تو بیاسبت ز خون که حنا را

در جهان غیر از زمین گیری نباشد فن مرا
بر سر خاکست چون نقش قدم مسکن مرا

بود کم عمر ما چون برق و بسیار است مطلبها
طپیدن رفتن از خود سوختن در آتش تبها

میگویم که اگر مصراع اول باین طور بسته شود تشبیه تام با برق حاصل گردد ع
باین کم فرصتی چون برق دیدم ردی مطلب ها ش احسن

امید جان شیرین داشتم احسن ندانستم
بکامم زهر ریزد خط سبز شکرین لبها

خوش دولتست صحبت پیران که تا زر
از فیض صبح یافت فریدون آفتاب

کرد بحث سوختن شب تا طلوع آفتاب
شد باین آتش زبانی شمع از من لاجواب

خط جام بهت مگر در نظرش هاله ماه
دارمستانه که در جوش و خروش است امشب

میتوان بوسه ز رخساره میگونش چند
یار از نسائی باخته هوش است امشب

از خویش گشته ام چو تهی در هوای او
صد کوه همچو نی بدل افغانم آرزوست

بر چاه آن ذقن که ز عمری دلم در اوست
تا حال کاروان خطش را گذار نیست

احسن مکن خیال دهان و میان یار — از جستجوی هیچ ترا هیچ کار نیست

شمع آتش پی پروانه کرا فروخته است — در مکافات عمل همره او سوخته است

از زهر خندکی در حسرت بخود کشود — شاید کسی ز وصف دهانش به پسته گفت

داغها داده بدل منتظر گریه بود — دانه افشاند غمت هست ببار ان محتاج

میانت هر که می بیند به بیداری فتد کارش — در آن چشمی که موافتد چه امکانست خوابد آید

قیامت کرم رفتار است پیکان نگاه او — که از زخم دل سوزان من بوی کباب آید

مخلص اعتراض نمود که در مصراع اول این بیت ذکر کرم رفتاری و در مصراع ثانی صفت کرمیست فقط پس لفظ رفتار حشو واقع گشته احسن بساکت ماند ثاقب در پیش هر دو تبائید احسن در آمده گفتگوئی که مفید مدعا نبود ننمودند ولایق نیز جنبه داری احسن کرده سندش از کلام صایب گذرانیدند ز نشست صاف از دل بگذرد کرم آنچنان تیرش که از بوی کباب افتد بفکر زخم نخچیرش خالص گفت که این بیت بر دعوی مخلص دلیلست چه صایب میگوید که تیر معشوق از دل نخچیر که عاشق باشد آنچنان کرم گذشت که اصلا باو خبر نشد مگر بوی بکباب خبر داد حکمین اعتراضش پسندیدند احسن

چاه غبغب در خط دلبر نمیدانم چه شد — از هجوم تشنگان کوثر نمیدانم چه شد

گفتم که اگر مصراع ثانی بایطور بسته شود هر آئینه احسن خواهد بود ع از هجوم تشنگان

این کوثر نمیدانم چه شد ؛ حاضران محفل سبزه وار انگشت قبول بر چشم نهادند

واحسن هم بحصول ثمر اصلاح نهال قامت خود را به تسلیم سنگر خم کرد احسن

در حیرتم از خال تو ای شمع شب افروز
جانبازی پروانه هم از دست مکس شد

سبزهٔ تر بر سر کورم گواهی میدهد
کز خیال خط سبزش در مزارم اشکبار

یابد ترا چگونه ز عشق مجاز کس
گیرد چسان شکار ز تصویر باز کس

شیرین بیان چونی تو ادل نمیدهد
از نیشکر مزید در نغمه باز کس

گفتم که اگر بجای بیان زبان باشد بر عایت نیشکر احسن است هم یاران پسندیدند احسن

نوید عید قربان میتوان دادن بخیرش
که می آید کنون قالب تهی فرمود شمشیرش

گر بست خون ز غم بسکه چشم پر نم تیغ
چو صبح عید ضحی گشت شام ماتم تیغ

دهد حلاوت دیگر بجان ما هرم
هزار بار چشیدیم آب زمزم تیغ

بدل نگاه تو بر گشته زد هزار خدنگ
که یاد داد باو در گریز شیوهٔ جنگ

گشت سود ازده دفکر لب لعل کسی
قسمت دل شده چون نافه سیاهی از خون

آید نظر ز جوشش دریای اشک ما
موج و حباب دیدهٔ گریان و آستین

ترسیده طفل اشک ز شور جنون ما
بی اختیار دست بدامان آستین

گر شراب بوسه اش ما شد کسی آرزو
چون لب پیمانه باید بست لب از گفتگو

مکن نقصان عمر خود بغم پیچیده پیچیده	چرا کوته کنی این رشته را تا بیده تا بیده
لب زخمم نمی آید بهم از شور محشرها	مگر تیغم زد آن کان نمک خندید خندیده
من عرض ذبح کردم او نیم بسملم کرد	شکر خدا دعایم نشد مستجاب نیمی

اکرم

تخلص محمد ذاکر علی المخاطب به معتمد خان بهادر پسر مولوی حسنعلی ماهلی المتخلص
به حسن است نهال وجودش در کلرمین مدراس به پیست و هشتم ربیع الاول سنه ۱۲۴۴
یکهزار و دو صد و چهل و چهار هجری سر کشید و بعد حصول شعور متوجه باکتساب
علم گردید اکثری از کتب درسیه فارسیه متقدمین مثل تحفة العراقین و قران
السعدین و سکندر نامه و مخزن اسرار پیش مدبر بزرگوار خود خواند و استعداد
عربی ناکافیه بخدمتش بهم ساند درین اثنا مولوی موصوف ازین دار فانی رخت
هستی بربست و بعالم باقی پیوست ازین باعث اکرم را چندی تعطیل رو داد و
بسیاری از آموخته ها را بر طاق نسیان نهاد از انجاکه نیک بختان ازل را جو
قابلیت عطا ساخته اند و بزیور هنر زیب لیاقت آراسته بمصداق این بیت
شوق در هر دل که باشد رهبری در کار نیست ۔ سیل بی رهبر بدریا میرساند خویش را
بی ترغیب احدی و بیواسطهٔ غیری خود در حرکه تلامذهٔ جناب ابو طیب خان

والا رحمة الله تعالی نشست و کمر جهد بر میان جان قایم بست حضرت معزی الیه
از ناصیهٔ حالش چون مضمون ؎ بالای سرش ز هوشمندی : میتافت
ستارهٔ بلندی : ملاحظه نمود با ینجانب تکلیف تعلیمش فرمود هرگاه که باعث خاطر
انکرامی بر همه امور رو سبقت می نهاد فرمودهٔ او بمعرض قبول در افتاد بس تعلیمش
پرداختم و همت خود مصروف تربیتش ساختم در اندک مدت کتب متداولهٔ فارسیه
متاخرین مثل دفتر اول و دوم ابو الفضل و رسایل طغرای مشهدی و پنج رقعات
وسته دیباچه و مینا بازار ملا ظهوری ترشیزی و دیوان مظهر و غنی کاشمیری
و رسالهٔ عروض و قافیه باختتام رسانید و بمشق سخن گرایید چون ذاتش را شعر
شاعری مناسب دیدم بعطای تخلص در سلک ارباب مشاعر منسلک گردانیدم
با این نو مشقی سخن راست می بندد و چنانچه مضمون درست میدارد آری همه فرزندان
سلسلهٔ شاکردی حضرت والا به بندش چیست ممتاز اند و بفکر مضمون درست سرفراز دخل
واخته اش سنجیده و جوابش پسندیده بحصول خطاب خانی و بهادری و مشاهرهٔ پنج قرار
و دیگر اعتبارات سرکاری مسرور و برخدمت مددکاری میر مجلس دیوانی مال ماموراست
اکرام با پیرایان چنین شیوهٔ اکرام میدارد ؎

از یک نظاره بر دل لخت لخت ما موج نگاه او شده سیلاب رخت ما

شمع سانست بجز تو کم پیشهٔ ما — صرف در سوختنی گشت رگ و ریشهٔ ما
نمایدی نقاب آنشوخ گر روی خشانرا — زغیرت خور برنگ صبح سازد چاک مانرا
اشک میریزم ز چشم و آه سردی میکشم — شد عجب آبی و هوا حاصل ازین کلشن مرا
کردم از فیض خموشی قطع آمال جهان — شد زبان بستهٔ خود تیغ فولادی مرا
گر آهی سر زند از دل بجز چشم پیکانش — گره از ضعف چون تجاله بندد بر سر لبها
گرم جولانم بشوق شعله روئی آنجنان — خار وادی میشود چون شمع روشن زیر پا
دارد غمت چون دل پر خون آفتاب — هر برهمن عبث شده مفتون آفتاب

فرحت ظاهر نمود که مصراع ثانی اگر باینطور بسته شود خوبست ع بیوجه بر همن شده
مفتون آفتاب ؛ اکرم جواب داد که مصراع من لطفی دارد که در مصراع شما نیست
و آن لفظ هر ما شد که برای برهمن کمال مناسبت دارد حکیمین جوابش پسندیدند اکرم

کی تیرهٔ بخت را ثمر از صاف دل رسد — کردون نشد سپید ز صابون آفتاب
بسکه آن مهر لقا جلوه فروش است امشب — ماه از ناله خود حلقه بگوش است امشب
یاد لب تو خاطر غم پیشه ام شکست — یعنی ز کرم جوشی می شیشه ام شکست
مرغ اسیر بند قفس را شکست و رفت — یعنی دلم ز جوش طپش سینه خست و رفت
از رست قامتان نرسد با کسی ثمر — قمری بشاخ سرو خرامان نشسته گفت

دین دارم برای دیدن روی کسی
هست داغ سینه‌ام چون لاله حمرا عبث

کام دلم حاصل است از مدد گریه‌ام
بوسه بکل میدهد شبنم گریان صبح

چو رنگ جلوه بدل زلف یار میرزد
بجام عشرت ما زهر مار میریزد

چو نبض زندگی ما است در طپیدنها
بنای هستی ما از قرار میریزد

رقم در نامه‌ام حرفی چو از حال پریشان شد
کبوتر را کشاد بال خود چاک گریبان شد

ما غرق آب گریه مستانه خودیم
برخود کشد کسیکه ما تیغ کین کشد

تا کنم گریه بی تو بر رخ ابر
طپش برق دست ربا شد

تا هجر از کوه کوه گریه‌ام سیلاب شد
چشم را یکقطره اشکم که هر نایاب شد

ندرت اعتراض کرد که اضافت کوه کوه که معنی بسیار است درست نخواهد بود
اکرم این بیت سرخوش خواند ۵ به کلزاریکه بلبند ناز عرض لشکر حسنش
تماشا کن شکست فوج فوج رنگ کلها اکرم

در دل شوریده خلوت کار کثرت میکند
حلقه زنجیر حلقه احباب شد

میسزد گر رتبه‌ام باشد بهمطرحان خویش
طبع موزون حاصل از شاگردی نواب شد

ندرت اعتراض کرد که مجرد موزونی طبع سبب بلندی رتبه در بهمطرحان نخواهد شد اگر
بجای طبع موزون فکر عالی حاصل شود مناسب است تحسین و خلش پسندیدند اکرم

رسد بسوز دلم کی ز جوش گریه ضرر
زآب سرد نشد آتش چراغ کهربا

شاید که هست در غم او ناتوان هنوز
دارد عصا بکف فلک از کهکشان هنوز

شب کند پر نور اکرم ماه را
برد خت رونق دهد ای یار خط

بهمین مضمون مقطع مخلص سهم تواردیافته ؎ زینت از شب ماه را مخلص بود : میدهد رونق بروی یار خط

اکرم

تا آتش فراق تو در سینه جا گرفت
اکرم حواله کرد دل خود بچنگ اشک

بر نتابد بار احسان کسی را صاف رو
چاک دامان سحر کی گشت محتاج رفو

تا بشوق چشم مست او کشیدم ناله
بر لب من صاف صهبا بود تنخانه

اعظم

تخلص نخلبند این بهارستان بیخزان و گلدسته این گلشن بیخار همیشه بهار عبودیت لوث محمد غوث المخاطب بامیر الهند والاجاه عمدة الامرا مختار الملک عظیم الدوله نواب محمد غوث خان بهادر شهامت جنگ خلف الصدق عمدهٔ امرای عظیم الشان زبدهٔ روسای شهامت اقتران مدبر امور عالم صاحب السیف والقلم مدار المالک امیر الهند اعظم جاه فخر الامرا مدار الملک روشن الدوله نواب محمد منور خان بهادر بهادر جنگ سپه سالار صوبدار ملک کرناتک سبت سناخ نسب آبائی من بسی و

دو واسطه بدوحه حدیقه خلافت سرو روضه عدالت شجر مایع اصطفا امیر
المومنین خلیفه ثانی جناب عمر ابن الخطاب علی صاحبه و علیه التحیه والثنا پیوستگی دارد
و نهال نسبتم از جانب ام که صبیه رضیه ضیاء الدوله بهادر یادگار ضیاء الملک بهادر جوهر
اندیه بیست و شش واسطه از نخل گلستان ولایت کلبن بوستان شهادت
جگرگوشه بتول نور العین رسول لخت دل علی مرتضی سید الشهدا امام همام جناب
ابی عبدالله الحسین علی جده و علیه الصلوة والسلام پیوستگی گوهر وجودم از نیسان نوال
لایزال به ده ساعت روز چهارشنبه بست و نهم ذی الحجه ۱۲۳۹ یکهزار و دویست و نه
هجری از بحر عدم بساحل ظهور رسید و بعد انقضای پانزده ماه آلوده گی دیتیمی گردید
روز دوم چهلم نوابصاحب رضوانمآب ارباب حکومت این خادم العباد را برمسند ریاست
نشاندند و بنا بر امضای امور سرکاری عم حقیقی من نواب عظیم جاه بهادر را تا هفده سال
بکار نیابت مامور کردند پوشیده مباد که ریاست الکای کرنا تک اولا بنام نواب والاجاه
جنت آرام گاه شرف اختصاص داشت و لوای اعتبار در عرصه روزگار باسم گرامیش می
افراشت چون ایشان رخت حیات ازین دیر بی ثبات برداشتند و جنت را آرام گاه
خود ساختند فرزند گرامی آنجناب نواب عمدة الامرا بهادر غفران پناه بران مسند تسلط
گشادند و قدم در راه انتظامش نهادند هرگاه ایشان داعی اجل را لبیک اجابت گفتند

و در کنج عافیت لحد خفتند برادرزادهٔ آنحضرت نواب عظیم الدوله بهادر رحمت مآب
خلف الرشید نواب امیر الامرا بهادر مغفرت دستگاه رونق چار بالش ریاست
افزودند و همت خود مصروف ضعفا پروری و غربا نوازی فرمودند میکنم
معزی الیه این جهان فانی را بدرود نمودند و در جوار رحمت حق آسودند خلف
الصدق ایشان نواب اعظم جاه بهادر رضوان مآب قبله گاه این خیر خواه خلق الله
مسند آبائی را زیب تازه بخشیدند و با سایش عالمی اشتغال ورزیدند از انجا که
مدار این دهر ناپایدار بر بی ثباتیست و کسی را رخصت دوام اقامت نیست
حضرت ممدوح در عین شباب از زین تیره خاکدان کوس رحلت نواختند و بر تخت
بخشائی که فردوس بر داختند پس نوبت خدمتگذاری و البتگان دولت باین
نیازمند درگاه الهی رسید و اهتمام وظیفه خواران موروثی براین زله بردار خوان
نوال ایزدی مفوض گردید الحاصل در اینجا کلی بمکتب نشستم و کمر سعی بر میان شوق
حصول علم بستم نزد حافظ محمد مکی و پسر ایشان حافظ عبد الولی ختم کلام شریف
نمودم و از مختصرات فارسی تا اخلاق محسنی پیش غلام محی الدین خوشنویس و فرزند
ایشان مولوی جلال الدین خان بهره ربودم بحضور سید ابو طیب خان والا
تکمله آنها که عبارت از بوستان و خلیفه و زلیخا و گلشن سعادت و رساله

چشم و آدمی و پای آدمی هرسه آمده صایب راست ؎ دل چو غافل شد
زحق فرمان پذیرتن شود ؛ می برد هرجا که خواهد اسپ خواب آلوده را ؛ باین دلیل
چهرهٔ پرخواب بمعنی خوابناک روا باشد چه آثار نوم مدام از روی یافت میشود انتهی
ازانجاکه قیاس یکی بر دیگری در محاوره صحیح باشد قیاس رقصیدن افغان بر رقصیدن
ناله که مرادف هم اند بی خلل درست خواهد بود و نیز میر آزاد در خزانهٔ عامره در احوال
شاه ناصرعلی قدس سره می نویسد که شخصی برین بیت علی ؎ نپسندید که بی
برگیم آواره کند ؛ جگر لعل کرو چشم گهر سازم داد ؛ اعتراض کرد که لعل کرو گهر
ساز مسموع نیست فقیر گوید گهرسازنا کلام مرزا محمد سعید اشرف مازندانی آوردم
؎ نرخ اشکم مشکن کین گهر لعلی را ؛ چشم بیچاره بصد خون جگر ساخته است
چنانچه گوهر تعلیدی میسازند لعل هم تعلیدی میسازند گویا گوهر لعلی سند هردو
میتواند شد انتهی

علی

تهمت مرگ از شهیدان نکه دور است دور	ریزش خون رفتن رنگ است در میدان ما

معترض گوید که اطلاق نکه درین شعر مفید مدعا نمی تواند شد تهمت مرگ از شهیدان
تو پر دور است دور انتهی میگویم که این اعتراض مخصوص بمعترض است که دلالت
برتعادی او دارد چه لفظ شهید را که صیغهٔ مفرد است بانضمام لفظ آن که اشارهٔ

بسوی نگاه معشوق جمع خوانده و در صورت تسلیم هم قباحتی نیست که المطلوب
ینصرف الی الفرد الکامل علی

به محشر حرف بی صوت است فریاد شهیدانش	نمی دانم که داد این سرمه چشم نیمخوابش را

معترض گوید که اعتراضی که درین شعر واقع است نقل محفلهاست سرمه دادن بجای سرمه کشیدن صحیح نباشد انتهی میگویم که سرمه دادن بجای سرمه کشیدن صحیح باشد چنانکه خواجه آصفی قهستانی شاگرد مولانا عبدالرحمن جامی فرماید ؎

سرود مستی چشم ترا کسی نشنید ؛ مگر به مردم چشم تو سرمه داد کسی ؛ و این قبیل است سرمه بچشم کردن چنانکه طغرا گوید ؎ شاید به پند آنچه بما کرد آسمان ؛ از دود آه سرمه بچشم ستاره کن ؛ دیگر اینکه هرگاه شعر چشم را شخص قرار داد لوازم آن مثل گفتار و خموشی برای او ثابت کنند چنانچه صایب گوید ؎

چنین کز چشم او گفتار پرسید عجب دارم ؛ که گردد خواب مهر خامشی آن چشم گویا را ؛ پس داد و ستد را که از لوازم شخص است اگر بادی ثابت کنند هیچ قباحت بچشم نمی آید معنی دیگر اینکه لفظ را که ردیف بیت است بمعنی برای باشد یعنی سرمه برای چشم نیمخواب او کدام داد و معنی دیگر این است نمیدانم که داد این سرمه ترک چشم او ابرای کشیدن علی

باین شوخی غزل گفتن علی از کس نمی آید	بایران می فرستم تا که میگوید جوابش را

معترض گوید که بصحت رسید که شیخ را زحمت ارسال این غزل بایران روی نداد در دیاری که مسکنش بود سیدی خوش فکری جواب غزل او خوبتر از شیخ گفتن آری این گونه ادعای سخنوران است و شوخی در اینجا بمعنی خوبی که مراد شیخ است نتوان گرفت پس ترجمهٔ عبارت باشد و ذلک مراد ما انتهی میگویم که اگر این قول قرین صدق می بود بالیقین ارباب تذکره آن غزل را قلمی میساختند زیرا که در جواب چنین غزل شوخ که یکدست مرصع و مشتمل بر چنین دعوی بود و حال آنکه ازین بهتر باشد علت فرو گذاشتنش ظاهر اهیچ معلوم نمی شود اغلب که آن سید ظنی ساکن هرند خیال معترض بوده باشد و کسانی که در جواب این غزل فکر کرده اند افکارشان بحسن انسجام این غزل نرسید کما لا یخفی علی الناظر المنصف علی

نشانی غیر درویشی نمی باشد گریبان را	که افشاندن تهی میباید آخر دست دهقان را

معترض گوید که از افشاندن مطلق دانه افشاندن خواسته است و الملاق در محل تقیید مفید مطلب نباشد انتهی میگویم که قاعده مجاز است که مطلق بدلالت قرینه مقید میشود پس قرینهٔ لفظ دهقان افشاندن را که مطلق است بافشاندن دانه مقید کرده چنانچه حضرت جامی قدس سره لفظ خارق را که مطلق است بقرینهٔ لفظ عادت بمعنی

خارق عادت مقید فرموده میفرماید ۵ از ولی خارقی که مسموع است معجز آن نبی که مطوع است علی

برنمی تابد لباس عاریت طبع غیور	جمع کردن دل ز اسباب جهان سامان ماست

معترض گوید که جمع کردن دل از چیزی حاصل کردن آن یا توقع حصول آن باشد حال آنکه در اینجا مقصود از ترک دادن آن است پس مصراع دوم تبدیلی میخواهد ع چشم پوشیدن ز اسباب جهان سامان ماست ۱۲ انتهی میگویم که معترض که از لفظ جمع معنی حاصل و حصول گرفته غلط محض است چه جمع در لغت یک جا کردن شئ متفرق است کما قال فی الصحاح جمعت الشئ المتفرق فاجتمع پس معنی چنین میشود دل که از سبب تعلق اسباب جهان در تفرقه افتاده است آنرا از ان تعلق باز داشتن و یک جا نمودن سامان جمعیت ماست و برین معنی لفظ از که دلالت بر اعراض دارد دال است علی ۱۱

لاف همت چه زند عزلتی شهر نشین	منتی بر سر شش از سایه دیواری هست

معترض گوید که مناسبتی که گوشه با عزلت دارد شهر ندارد ع لاف همت چه زند کم نهر گوشه نشین ۱۲ انتهی میگویم که عزلتی گوشه نشین را گویند و گوشه نشینی در شهر و صحرا هر دو گنجایش دارد آنکه در صحرا اختیار این امر نمود ممنون کسی نمیشود و هر که در شهر گوشه گرفت هر اینه ممنون سایه دیواری میگردد پس لفظ شهر در شعر شیخ برجای

خود است و مصراع اصلاحی معترض بیجا چه لفظ کم هیچ نه دخل در معنی دارد و نه مناسبتی از الفاظ

طرفه اینکه دخل معترض مطابق اعتراضش نیست کما لا یخفی علی من له طبع سلیم ۱۲ علی

ذوالفقاری است علی تیغ زبان تیزم		حاسد بیهده گو نیز کم از کافر نیست

معترض گوید که شیخ بمجرد اینکه بنام نامی حضرت امیر رضی الله عنه موسوم شده خود را کم از شاه مردان نمیدانست لهذا در حق نکته فهمان و دقیقه رس شوخیها میکند پس اصلاح دهندگان شعرا و را که پیروست اند ثواب مضاعف خواهد بود انتهی میگویم که شیخ که از سادات عالی نسب است اگر تیغ زبان خود را ذوالفقار گوید عجب نیست که جزئیت او با حضرت امیر ثابت است و انکه نوشته که شیخ خود را کم از شاه مردان نمیدانست محض غلط فهمی است چه آوردن لفظ ذوالفقار در شعر مشعر بهمسری نمیشود چنانچه مرزا صائب هم در کلام خود آورده و قباحتی نپنداشته با وجودی که از شرف سیادت بهره نداشت ۵ ما را دماغ جنگ و سر کارزار نیست ۵ ورنه دل دو نیم کم از ذوالفقار نیست

ازانجا که شاه ناصر علی از صاحبدلان بوده پیش از چندین سال این بیت گفته کرامت خود ظاهر نمود و لله در من قال کرامة الاولیاء حق پس مجیب اعتراضات بی حقیقت معترض را ثواب اضعاف مضاعف خواهد بود ۱۳ علی

علی بگلشن کشمیر رفتم عجب است		که همصفیر مرا عندلیب تبریز است

معترض گوید که تاب پیچ و توانائی کذا فی البرهان بیتابی کهواره بمعنی حرکت و گردش آن صحیح نباشد پس در هر دو مصراع تبدیلی ضرور ؎ شوخ من آرام دارد تا دلم آسوده ایست ؛ طفل را گردیدن کهواره خواب راحت است ؛ انتهی میگویم که بیتابی بمعنی حرکت و گردش صحیح است چنانچه صایب گوید ؎ بیتابیم افزون شد از دست نگارینش ؛ دریا نشود ساکن از بیجا مرجانها ؛ و موسوی خان فطرت میفرماید ؎ چمن از پیرهن حسن تو چون بیتاب شود ؛ گل شبنم زده سر چشمه سیماب شود ؛ مصراع ثانی دلالت کند بر اینکه لفظ بیتاب که در مصراع اولی است بمعنی بیقراری باشد نه بمعنی عدم توانائی ۱۶ علی

لفظ اگر دارد تفاوت صورت معنی یکی است		اختلاف کفر و دین آئینه دار وحدت است

معترض گوید شیخ که از عربی عاری نبود در مصراع اول تفاوت بجای ترادف آورده انتهی میگویم که لفظ تفاوت بمعنی غیریت است و غیریت با وحدت کمال مناسبت دارد و ترادف را که اصطلاح علمای ظاهر است با لفظ وحدت موافق اصطلاح صوفیه نسبتی نیست آری کسی که از اصطلاحات شان عاری است فهم او از ادراک آن قاصر ۱۷ علی

راهی است زسر چشمه گرداب بسوئی		دریاب درین بحر که روشن کهنی نیست

معترض گوید که کاف پیانیه که بعد درین بحر آورده اول باید بود همچو دریا که شاید که ضرورت وزن شیخ را عاجز کرد انتهی میگویم که اساتذه این چنین آورده اند

چنانکه سعدی فرماید ؎ عجب است با وجودت که وجود من بماند ؛ تو بگفتن اندر آئی
و مرا سخن بماند ؛ ایضاً ؎ دریاب کنون که نعمت هست بدست ؛ کین دولت و ملک
میرود دست بدست

علی ۱۸

آه ازین برقی که در حرف کلوسوز من است		نامه بر بال کبوتر تا بمندم پرمدار است

معترض گوید که کلوسوز بمعنی شیرین جز حسن و شهد نمی آرند همچو حسن کلوسوز و شهد
کلوسوز و اگر بالفرض والتقدیر صفت غیر این دو لفظ هم در کلام اساتذه یافته شود در اینجا
حکر سوز از کلوسوز بهتر است انتهی میگویم که اطلاق کلوسوز چنانکه بر حسن و شهد است
بر غیر آن نیز آمده چنانچه محسن تاثیر گوید ؎ هوای دلبر شیرین شمایلی دارم ؛ کز التفات
کلوسوز تر بود دستش ؛ و حرف کلوسوز بمعنی سخن تند و تلخ است چنانکه اشرف گوید ؎
خنجرت حرف کلوسوز ز جوهر دارد ؛ هست در سرزنش خصم زبانش کویا ؛ پس اصلاح
معترض که از قصور فهم واقع شده حاجت ندارد

علی ۱۹

نقش دنیا در دل بی طاقتم صورت نه بست		آب در آئینه ام خاصیت سیماب داشت

معترض گوید که بی طاقت که صفت دل آورده چندان لطف ندارد در دل وارسته ام
یا آزاد من بهتر باشد انتهی میگویم که بیطاقتی مناسبت بسیماب نه وارستگی و آزادگی کما
لایخفی علی من له فهم المعانی

علی ۲۰

بی تکلف در چمن بند قبا و اکردنی است	برگ ریز رنگ گلها را تماشا کردنی است

معترض گوید که برگ ریز رنگ گل گفتن از غرابت خالی نیست خوش پرید نهای رنگ گل بجای آن احسن بود انتهی میگویم که معنی رنگ رونق و لطافت و خوبی در برهان آمده و شیخ خوبی و لطافت گل را تشبیه به شجر داده برگ ریزی که از لوازم آن است در ذهن برای آن ثابت کرده و این را در اصطلاح علمای معانی استعارهٔ بالکنایه گویند ۲۱ علی

همچو دان جام دنیا سومنات دیگر اند	خم شدن در پیش این مردم کم از زنار نیست

معترض گوید که در نظر حقیر بجای جام دنیا جام دولت بهتر می نماید انتهی میگویم که مراد از همچو دان جام دنیا آن کسانند که از نعمت دنیا کامیاب گشته مدهوش عجب و نخوت و کبر و بدعت گردیده اند چنانچه مولانای روم فرماید ؎ اهل دنیا کافران مطلق اند ۔ روز شب در رزق زق و در بق بق اند ۔ در این صورت ترجیح دولت بر دنیا بیجا است بل عکس آن در چشم خوش نظران اولی فافهم ۲۲ علی

عشق را منزل الهی غیر از دل غمناک نیست	بهر این بلبل قفس جز سینهٔ صد چاک نیست

معترض گوید که برکسانی که در عربیت مهارت کونه دارند مخجب نباشد که منزل ظرف مکان است بمعنی فرودگاه پس منزل کا، که شیخ فرمود صحیح نبود ع عشق را آرامگاهی جز دل غمناک نیست انتهی میگویم که سعدی در بوستان فرماید ؎ بمنزل که حاتم آمد فرود ۔ برآسود چون تشنه

برزنده رود؛ جامی فرماید ؎ نهانی جانب منزلگهش برد؛ به یاران خودش
پوشیده بسپرد؛ ایضاً فرماید ؎ به پشت بارکی هووج نشین شد؛ بمنزلگاه خود رحلت
گزین شد؛ اگرچه روی در منزلگهش بود؛ نظر بر ساحت قصر شهش بود؛ ازینجا ظاهر شد
که معترض با قطع نظر از دیگر کمالات در عربیت هم مثل فارسی دستگاه وافی میدارد و منزل
مفتوح العین را که مصدر میمی است منزل مکسور العین که ظرف باشد میخواند و آنرا مشنع
طعن بر شیخ میشمارد و این بنای فاسد بر فاسد بود علاوه آن احتمال دارد که کهنی معنی
هیچگاه باشد و معنی اینکه عشق را هیچ گاه منزل جز دل غمناک نیست ۲۳ علی

ای قبلهٔ وبت هر دو تماشا گه نازت		وی سینه و دل پشکش سوز و گدازت

معترض گوید که قبله وبت در مصراع اول خالی از ثقالت نیست بجای آن دیر و حرم
نگو بود انتهی میگویم که اختیار کردن شیخ قبله وبت را بنا بر تقابل سینه و دل است چه
بمثابهٔ قبله و دل بمثابهٔ بت باشد و این مناسبت در دیر و حرم یافته نمیشود دیگر اینکه
در قبله وبت ثقلی نیست تا قابل اصلاح گردد اگر گویند که نظر بتلفظ دیر و حرم البته
ازان خفیف خواهد بود جوابش اینکه از بدو ظهور فصاحت الی الآن کلام هیچ فصیح
بنظر نمی آید که دخلی چنین دران راه نیابد فتامل ۲۴ علی

از نکوهش شعر ما آرایش دیگر گرفت		خندهٔ دندان نما زلف سخن را شانه بود

معترض گوید که نکوهش سرزنش و ملامت کردن کدامی برهان بر ماهران این فن هر آینه روشن باشد که نکوهش با شعر مناسبت کلی ندارد لاجرم باندک تغییر درست شود ع شعر ما زایرادها آرایش دیگر گرفت ؛ انتهی میگویم که اصل شعر شاه ناصر علی قدس سره در نسخ صحیحه چنین است ؎ از ظرافت های حاسد شعر ما رونق گرفت ؛ خندهٔ دندان نازلف سخن را شانه بود ؛ خندهٔ دندان نمادال است که در پیش مصراع لفظ ظرافت باشد کما لا یخفی علی من له ادنی الدرایة ع ۲۵ علی

رنگ گلهای چمن بسکه ز شوقت رم کرد	سبزهٔ بال نیفشاند که طاؤس نبود

معترض گوید که رم کردن رنگ و بال افشاندن سبزه خالی از غرابت نیست لاجرم این شعر محتاج اصلاح است ؎ رنگ گلهای چمن بسکه ز شوق تو رمید ؛ سبزهٔ سر نه برآورد که طاؤس نبود ؛ انتهی میگویم که مثال رمیدن رنگ این بیت صایب است ؎ بال و پر میدهد از رنگ ست موج آب ؛ در لعل آبدار تو چون آرمید رنگ ؛ دیگر اینکه استعمال مذکور مبنی بر استعارهٔ تخییلیه است و تعریف این که مشبه را ذکر کنند و چیزی از لوازم مشبه به برای آن ثابت نمایند و این امری است که دلالت کند به تشبیه مضمر چنانکه ثابت گوید ؎ تا تماشای دهانت کرد حیران غنچه را ؛ شاخ گل دستی است در زیر زنخدان غنچه را ؛ شاعر غنچه را که در خوبی و لطافت مثل دهان محبوب است به شخص متحیر فکران تشبیه داده لازم مشبه به را که گذاشتن دست زیر زنخدان است

ثابت کرده چون اَنْشَبَتِ الْمَنِیَّةُ اَظْفَارَهَا پس معنی بیت این است که آهوی
رنگ کلها از کمال شوق تو رم کرده چنان از مرغزار گذشت که هر طایر سبزه که بال
افشاند به مساس آن رنگ طاؤسی گرفت چنانچه فطرت گوید ؎ رمید از یکدگر
همچون دل دیوانه اعضایم ؛ مگر نقش پی آهو است بر تن زخم سنگ او ؛ و صایب گوید
؎ در تمنای تو ای قافله سالار بهار ؛ گل جدا رنگ جدا بوی جدا میگردد ؛ هر گاه
گردش رنگ با ثبات رسید رمید کی او را چه مانع است فتفکر

غلط ۶

صافی دل از خیال غیر زایل میشود	آب این آئینه گر عکسی فتد کل میشود

معترض گوید که صافی بغش کذا فی المنتخب و الصراح و آن اسم صفت است شیخ بجای
اسم ذات که صفا باشد آورده چون صفا در مطلع گنجایش ندارد بجای آن رونق توان
خواند انتهی میگویم که معترض صفا را که اسم جنس است اسم ذات قرار داده از اینجاست
که نعمت خان عالی در هجو تشخیص بعضی اطبا گفته که میگویند حجر الیهود طایری است دریایی
و فقط بر مادهٔ اشتقاق نظر کرده و استعمال آنرا ملاحظه ننموده که اساتذه صافی را که اسم
فاعل است بمعنی صفا که مصدر باشد استعمال مینمایند چنانچه اسیر فرماید ؎ سینه صافی
راحت ماست ؛ دوزخ کیست کینه خواهیها ؛ مرزا ملک مشرقی گوید ؎ خون جگر بصافی
خوناب دیده نیست ؛ کیفیت عرق چو شراب چکیده نیست ؛ فوقی نشابوری گوید ؎

دلهای پاک را ازل فیض داده اند ؛ کوهر آب صافی طینت وضو کرفت ؛ علے ۲۷

مرا ترک طلب سرمایهٔ صاحب کلاهی شد	چو کچکول کدائی واژکون شد تاج شاهی شد

معترض کوید که در مصراع اول بجای طلب لفظ هوا پسندیده است چه مردان الهی قطع هوا و هوس کنند انتهی میکویم که ترک طلب که بمعنی ترک التجا از غیر و استغنا از ماسوی است با واژکونی کچکول کدائی و حصول تاج شاهی مناسبت تمام دارد و با هوا اصلا مناسبتے نیست علے ۲۸

هر بیت من برابر دیوان صایب است	از بسکه اهل طبع مکرر نوشته اند

معترض کوید که نظر بر عالم کیری کلام شیرین آن رابع رسل شعرا و رواج آنهم در ایراج و هم در اقلیم هند منصفانه توان کفت که دعوی شیخ بی برهان است و بجائے نمیرسد انتهی میکویم که مبالغات شعریه صورت وقوع نمی خواهند خود صایب درین بیت سه نقطهٔ کرخانهٔ صایب تراوش میکند ؛ ماه کنعانی بود کز چاه می آید برون ؛ آن قدر مبالغه کرده که شرع بآن رخصت نمیدهد و غرض شاه مرحوم ازان تحقیر او نیست بلکه من وجه ستایش اوست علے ۲۹

شکر لبان دل بیرحم در کمین دارند	بتان ما ز برون لعل و از درون سنکند

معترض کوید که این یک بیت ازان غزل است که شیخ بعد فکرش در شاه جهانآباد دعوے

استادی کرده بود آخر به جواب گفتن احمد عبرت عبرت پذیر شد انتهی میگویم که
علمای اصول فقه گفته اند که اَلسَّاکِتُ لَا یُنْسَبُ اِلَیْهِ اَلْقَوْلُ حق اینست که
شاه مرحوم غزل عبرت را که حسن و قبحش بر ماهران سخن ظاهر است قابل سماعت
ندانسته ملتفت نشد چه هر گاه چند اشعار اوستاد اورا سست و ژولیده یافته
به سرخوش در بارهٔ رسانیدن پیش مصرعها اشاره کرده چنانچه سرخوش پیش مصرعهای
برجسته چنان رسانید که صیت شاباش و واه اساتذهٔ آن وقت بفلک الافلاک
رسید پس عبرت چه قدرت دارد که در مقابلهٔ شاه ناصر آید ۳۰ علی

چه از نیرنگ دست مطربم برساز می آید	که از یک پرده چندین مختلف آواز می آید

معترض گوید که اگر شیخ در معرفت محاورات فارسی کامل بودی مصراع اول را بدین
نمط بستی ع چه از تردستی مطرب بکار ساز می آید انتهی میگویم که لفظ نیرنگ مختلف
آواز را ربط کلی دارد پس اصلاح به تردستی محض ز بردستی است و همچنین
بعضی از شعرا برین پیت وی ۵ غمت آنجا که دارد می شوریده حالانرا پریشان
تر ز موی سر کند شاخ غزالانرا از کم فهمی چنین اعتراض کرده بودند که غزال آهو بره است
و آهو بره شاخ ندارد خان آرزو از کلام طاهر وحید سندش گذرانید ۵ زبان شرم
نگاه تو ام چو شاخ غزال ۳۱ چنان نیافته بریکد گر که باز شود ۱۲ علی

پیداست خواند احسن باشد انتهی میگویم که اضافت کشتن را بسوی خزان غریب ندانسته
خود را از ملک محاوره دانی به مراحل دور دانسته ظهوری ترشیزی گوید ؎ خزان
همیشه بگلکشت باغ راغ من است ؛ نمک رهین رواج از خراش داغ من است ۳۶ علی

کفر و دین در شنبم آرایش حسن هم اند		چون سلیمانی است زیب سجده ام زنار خویش

معترض گوید که از سلیمانی سنگ سلیمانی اراده میکند در کلام اساتذه دیده ام که سنگ سلیمانی
گفته اند تا التباس باقی نماند چه سلیمانی بمعنی شاهی مشهور است انتهی میگویم که در برهان قاطع
آورده که سلیمانی سنگی است مشهور و موسوی خان فطرت که فاضل و استاد وقت
خویش بود گوید ؎ تهی دستم من و لعل تو پر سنگین بها یارب ؛ سلیمانی شد زمار
خط لبهای می گونرا ۳۷ علی

عاشقان در سایه بخت سیاه آسوده اند		خانه تاریک می سازد بچشم دردناک

معترض گوید که ساختن بمعنی موافقت کردن باشد و اسناد آن بسوی خانه غریب است
بجای میسازد خوش باشد سنگ است انتهی میگویم که آری میسازد بمعنی موافقت میکند باشد
و اسناد آن بسوی خانه غرابتی ندارد چنانکه ظهوری ترشیزی گوید ؎ اگر در
باغ می بینم کلم بر چشم می افتد ؛ غلط باشد اگر گویم که زندانم نمی سازد ؛ پس
غریب گفتنش غریب است ۳۸ علی

یکبوسه ست از لب تیغ آرزوی دل		این آب خشک باز روان کن بجوی دل

معترض گوید که اگر در مصراع دوم بجای خشک رفته خوانده شود حقیر احسن میدانم تا به مثل معروف مطابق افتد انتهی میگویم که آب تیغ آب خشک ست نه آب رفته تا به مثل معروف که آب رفته بجو آمد باشد مطابق افتد ۳۹ علی

خندهٔ گل قهقهه از فریاد بلبل میزند		آتشی در کاروان آه بلبل دیده ام

معترض گوید که تعریف ضحک و قهقهه بر اصحاب علم مستور نیست در مصراع اول شیخ گوید که خنده قهقهه میزند و آن درست نباشد زیرا که اسناد خنده یا قهقهه بسوی چیزی دیگر باید کرد مثلاً ع گل بگلبن قهقهه بر فریاد بلبل میزند ۱۲ مصراع دوم نیز قابل تبدیل ست ع آتشی در خرمن امید بلبل دیده ام ۱۲ انتهی میگویم که در خنده و قهقهه فرق ست که بر صاحب فهم پوشیده نیست و اینجا از خندهٔ گل ادراک کشادگی آن از قهقهه کشادگی بسیار اراده میکنند و میگوید که شکفتگی ادراک گل از فریاد بلبل زیاده میشود و بلبل که با سید دادرسی فریادی کرده بود چون گل بفریادش نرسیده قهقهه بر ان روزگار حسرت آتشی در کاروان آه بلبل دیده شد دیگر اینکه مراد از خندهٔ گل شکفتن اوست یعنی شکفتن گل قهقهه ست که گل از فریاد بلبل میزند دیگر اینکه مصراع اول اصلاحی معترض نامعقول نیست زیرا که قهقهه بفتح اول و سکون ثانی و تاء مفتوح و ها خنده با آواز

بلندرا گویند کما صحه صاحب البرهان ۴۰ علی

ندارد باغ عالم بلبلی ترک صفاهان کن	بیا در خانهٔ ناصر علی گلگشت ایران کن

معترض گوید که نفی عندلیب از باغ جهان کردن و پس بر ترک صفاهان امر فرمودن از بلاغت شیخ نشان میدهد و از صفاهان امام اهل سخن مرزا محمد علی صایب اراده میکند اگر روزنده در خانهٔ شیخ آن رباب نواز عبرت انگیز را با خویش بردی هر آینه مجلس سماع آراسته گردد این فرمان شیخ از باب همون شیخیهاست که بالا گذشت انتهی میگویم که مراد از بلبل مرزا صایب صفاهانی است و وفات او از وفات شیخ بیست و هشت سال مقدم است پس میگوید که در باغ عالم آن بلبل صفاهان نماند که برای زیارت او سیر صفاهان کنی حالا در خانهٔ ناصر علی بیا و سیر ایران کن و درین بیت تعریف مرزا کرده است که او را بلبل باغ عالم گفته و خود را مثل او دانسته این قول را محمول بر شیخیها کردن محض توهمی است ۴۱ علی

این غزل ناصر علی اعجاز هندستان ماست	صایب اینجا می نهد بر خاک تا محشر جبین

معترض گوید که این غزل در دیوان مشهور شیخ سوای بیت فخریه محتوی بر سه بیت پیش نیست پس این قدر بابائی و خودنمائی چرا باشد و دیگر نسبت اعجاز بهندستان که مسکن بسیاری از شعرای نامدار سوای شیخ است رکاکتی دارد و مرزا صایب کجا آمد و بخت بیدار

رتبهٔ پیغمبری قلمرو سخن یافته پیش بوالفضولی سرفرود آورد نشر معلوم بجای ایجاز هند سنا
اعجاز زور طبع ما یا حسن فکر ما خوب باشد انتهی میگویم که شعر ابر تر بات خود ما خوذ نیست
خصوصاً شیخ که استاد مسلم الثبوت است نزد قران و اماثل و بعد مرور دهور مثل خان آرزو
و میر آزاد که از اکابر فصحای هند اند در عصر خود باستادی او معترف گشته زبان بتحسین
گشادند چنانچه گذشت و خود نمائی و فخر بمعنی این را گویند که صایب را است سه در ان
مقام که من قطره میزنم صایب ؛ غبار هستی کونین کرد با پوش است ؛ اگر از علمای
فریقین درین بیت استفتا کنند قطعاً حکم بتکفیر قایلش خواهند کرد مخفی نماند که صایب
درین زمین غزل مفتتح بیتی گفته که مطلعش این است سه تا بخون رنگین نسازی
چون گل احمر جبین ؛ کی توانی شست در سر چشمه کوثر جبین ؛ و با وجود سستی مطلع
در مقطع چنین ادعا کرده سه این غزل را هر که گوید صایب از اهل سخن ؛ میکند آرم پشر
او بر خاک تا محشر جبین ؛ چون شاه مرحوم خوب تر و خوشتر از و فکر کرده و هر بیت خود را
مقابل تمام غزل او دیده لاجرم مضمون مصراع او را در مقطع غزل خود آورد ۴۲ علی

دام پرواز است نقش بال و پر طاؤس را	سالکان را میشود آرایش تن سد راه

معترض گوید که حقیر بجای دام پرواز حلقهٔ دام نیکو میدانم انتهی میگویم که نقش بال و
پر طاؤس دام پرواز است یعنی مانع رستن بیت از قید خود بینی همچنانکه سالک را آرایش تن و خود بینی

سد راه عرفان میشود از خودی رستن نمیدهد پس اصلاح بجای دام پرواز حلقهٔ
دام میگوئی نمی نماید از انکه لفظ پرواز که مشعر ترقی است با لفظ سالک مناسب افتاده ۴۳ علی

علی زین مرده طبعان هیچکس شعرم نمی فهمد	به یونان میفرستم بهر احیای فلاطونی

معترض گوید که شیخ بجای مرده دل مرده طبع آورده حال آنکه با ندک تامل درست میشود
ع ازین دل مردگان شخصی نمی فهمد علی شعرم ؛ انتهی میگوئیم که منجملهٔ بیست و چهار علاقهٔ
مجاز اطلاق مسبب بر سبب و سبب بر مسبب و محل بر حال و حال بر محل و لازم بر ملزوم
و ملزوم بر لازم است پس هر جا که علاقهٔ ازین علاقه ها یافته شود یکی را بر دیگری اطلاق
میکنند و سماعت علاقهٔ هر جزوی از ملغا شرط است چنانچه شمس الدین فقیر در حدائق
البلاغة میگوید که در علاقه واجب است که استعمال نوع او از فصحا منقول باشد و
لازم نیست که در استعمال هر جزوی ازان نوع سند از فصحا بجوئیم مثلا واجب است
بر ما تحقیق این معنی که فصحا حال را باسم محل ذکر میکنند و بعد ازان که این معنی بتحقیق
رسید لازم نیست که هر جا که حال را باسم محلش ذکر کنند محتاج سند فصحا باشیم و چونکه افسردگی
لازم مردگی است لهذا اطلاق مردگی بر افسردگی ممنوع نباشد پس منصورت از مرده
طبعان افسرده طبعان مراد است و سند خاص آن از کلام فصحا جستن ضرور نیست چنانچه
از حدائق مذکور شد پوشیده مبادکه پیش ازین هم بر کلام آن استاد عصر بعضی از اشخاص

اعتراض کردند و جوابش از مستعدان زمان دندان شکن یافتند چنانچه سرخوش در تذکرهٔ خود نوشته که

علی آن پیشوای خوش خیالان
چو شد در مثنوی کلکش درافشان

رساندش پایهٔ معنی بمعراج
بود این مطلع آن را درة التاج

الهی ذرهٔ دردی بجان ریز
شرر در پنبه زار استخوان ریز

درین مطلع نمود از احمقیها
یکی از پیران جاهل دخل بیجا

که باشد پنبه نرم و استخوان سخت
کجا این نرم را نسبت بآن سخت

بتغییر حروف چند فی الفور
درستش کرد در زعم خود اینطور

الهی ذرهٔ دردی بتن ریز
شرر در پنبه زار موی من ریز

من این حرف از زبانش چون شنفتم
چو گل خندیده بر رویش بگفتم

چرا این حاجت از حق خواهی ای یار
تو انم کرد من هم اینقدر کار

که مشت خس بآتش برفروزم
همه موی سر و ریشت بسوزم

سزای آنکه در شعر بلندی
کند زین گونه دخل ناپسندی

مناسب تر درین هنگامه افتاد
بر اهل سخن این بیت استاد

چراغی را که ایزد برفروزد
هر آن کو لب زند ریشش بسوزد

هرگاه از ادای حق استاد معنوی فراغت دست داد و خدشات معترض

از پایهٔ اعتبار افتاد میخواهم که جیغهٔ مرصع کار در شاهوار و لعل آبدار لغت و منقبت
از معدن افکار کهر نثار بر سر فرمان روای طبغراد خود نهاده بر کرسی تحریر جلوه گر سازم
بتحصیل فخیرهٔ نذر تحسین و دعای اللهم ایده بروح القدس بردازم

قصیدهٔ در لغت سید ابرار شفیع مختار صلوات الله الغفار و سلامه علیه و آله الاطهار و اصحابه الاخیار بعدد اقطار الامطار

فتاد سردی ایام آنچنان پرزور — که همچو آینه یخ بسته شد کفن در گور
ز بسکه لرزه فروش است دی برون آید — به برکشیده ز ابر آفتاب دلق سمور
کشود دست تظلم ز بس هلا کوی برد — شرر بسنگ شود از نهیب آن مستور
چو اشک شمع شود بسته بر سر مژگان — سرشک کز چکد از چشم عاشق مهجور
چنان رواج گرفته است بستکی در دهر — حباب گشته بدریا چو کاسهٔ بلور
شدند خون بماهی ز یکدگر حیران — اصابع همه مردم ز سردی موفور
طباع گشت ز بس مبتلای سردی دی — بسان قبله نما لرزه می فروشد هور
ز دست برد برودت که گشت عالم گیر — کشد ز یاس دم سرد هر نفس باحور
ز بسکه رنگ اثر ریخت دی که قطرهٔ اشک — چو ژاله میچکد از چشم عاشق رنجور
اگرچه طعنه زن مهر گشت جهان — اگرچه آینه دار نسیم گشت دبور

زبس برعشه بودی زدامن ترمن
بروز برف کشد هر سحر ردای سمور

ز سرد مهری ایام و دامن ترمن
فتد بزلزله محشر چو ارض نیشاپور

طبیعتش شود آبی ز شرم عصیانم
دمی برفتن دوزخ اگر شوم مامور

نعوذ بالله مزن حرف خارج آبش
کجا جحیم و جهنم کجا بدیع حضور

محمد عربی کز نسیم مقدم او
گرفت گلشن ایجاد رنگ و بوی ظهور

بگوی مطلع دیگر که نشاء لطفش
شود خمار شکن از پی شراب طهور

شمیم شرع تو آرد اگر صبا دو بور
ز غور کی نه برآید طبیعت انگور

به پیش پیش تو شمعی بدست موسی طور
شده است خضر سهراف از خدمتش اتزور

فتد چو گرد ز نعلین او بدیده کور
کند حساب سیه مور در شب دیجور

بباغ امن تو هر نخل را ز آتش تیز
نهال شمع صفت پرورش کند ناطور

به انتقام گراید چو دست معدلتش
کند ز باز بهر صبح طعمه عصفور

بکاغذی که ز جودت قلم کهر ریزد
نهد بصفحه دریا هزار کوه قصور

قضا کلاه تفاخر بر آسمان بشکست
به پیشکاری درگاه تو چو شد منظور

چگونه سر نکشد رایتت ز عرش برین
چو گرد فوج تو باشد سواد دیده حور

اگر ز خوان کرم زله بفقر رسد
ز فرط مایه شود از تو نکری مشهور

عجب مدار که دف مندل عزیمت شد
بود ز تار خودش سبحه در کف طنبور

بنود شق قمر ملکه بر رسالت او
لب شهادت خود وا نمود مه شعور

بیا بیا و بگو مطلعی ز کر اعظم
نظر نمود به برج جهان مه بانور

طلوع کرد ز اوج شرف چه غیرت هور
که ساخت صبح جمالش خموش مشعل طور

ببارگاه شریف تو تا شود منظور
قضا به پیش تو آید گرفته صد منشور

بزیر بام تو رفعت نهاده دست بسر
شکسته بال و پر طایر گمان ز طمور

کند ز جامهٔ زرتار چرخ با انداز
قضا براه گذار تو هر مسا و سحور

مجسم است چه ذاتت ز نور یکتائی
نریخت سایه ازین راه از تو رنگ ظهور

کسی چه جای که دست سوال پیش نهد
بعهد تو که نمائی سخای نا محصور

کدام دست بگو در جهان که غنچه نشد
ببین چگونه رسد غنچه و صدف بظهور

شهی که نوبت جوصیت نبوت خود را
کند بلند بر آورد از صنم ناقور

شها منم که شود مهره اش چو نرد قمار
بدست خویش کشم سبحهٔ اکر از زور

ز من درست کند نسبت خودش عصیان
نمود بسکه ز پس خورده ام فطور سحور

شکست کاسهٔ دل را بسنگ غم عصیان
بملک معصیتم شد چو رتبهٔ فغفور

امید لمعهٔ ای آفتاب خاور دین
که تا ز فیض شعاعش دلم شود بانور

رجای آنکه شوم روز حشر ز احسانت
برنگ سایه بزیر لوای تو محشور

اگرچه هست بآن سوی وهم وحد قیاس
ثنای لایق تو ای رسول رب غفور

نظر بلطف تو آورده ام سفالی چند
چنانکه برد ملخ را بر سلیمان مور

شها منم که غلامی ترا بکمال
اگرچه هست مرا این پیشه از سنین و شهور

ببالم از شرف خانه زادی تو بس
که آسمان زحل شد باوج من چو حدور

ثنای فخر رسل اندکی نگفتم رقم
اگرچه لوح و قلم گشت از ازل مامور

کجا رسد ثمر تخته ثنا بکفم
اگرچه خام کنم خویش را سنین و شهور

خوش است غنچه صفت مهر بر دهان سازم
که عین مدح بود اعتراف عجز و قصور

ز فرط شوق دهان باز باز میکردم
چو گل که عرض دعا هست بعد ازین منظور

بوستان فلک تا همیشه جلوه دهد
بهار سلغر ماهتاب و یاسمن هور

گل مراد محب تو تازه باد مدام
اگرچه چرخ کهن کرده از مرور دهور

چنان بدرد و غم و غصه جسم او کاهد
ثنا حسود تو سازد بعین دیده مور

روزی در مشاعره زمین خار گل رخسار گل طرح گردید و فرد افاعیل آن از جانب میر مجلس نزد
هر سخن سنج محفل رسید چون بنظر ثاقب در آمد بی خویشت از زبانش برآمد که دست هر ثنای
جمع خیال از گل چینی این گلبن تازه بهار کوتاه می نماید از انکه هر گلش باضافت

توانی بسان خار آزار ها می رساند از نیمعنی در خاطرم خلجانی رفت گفتم که اگر خدا خواهد
قصیدهٔ نگارم عرض نمود که حضرتا بی ادبی معاف ما بفکر غزلی چیرایم و جناب عزم
قصیده دارید خدا لحافظ پس همان شب با قتضای ایام که ماه محرم الحرام بود قصیدهٔ خزانیه
در عزای مظلوم کربلا سید الشهدا علی جده و علیه التحیة والثنا فی کل صباح و مساء عرضه
دادم و صباح آن پیش عزیزان نهادم همه دعاے خیر کردند الٰہی قبول باد فهی ذاک

گشت دوچارم جو خریدار گل — حرف زدم زار رش بازار گل
آه خنک کرد بر نگ صبا — چشم برازنم چو گرفتار گل
ناله برآورد بر نگ هزار — رفت زخود بوصفت آن یار گل
چشمه چو زد آب برویش زاشک — باز بخود آمده کسر دار گل
گفتمش از بهر چه پژمرده شد — غنچهٔ حال تو زاذکار گل
گفت صبا وار مرا در چمن — گشت گذاری پے دیدار گل
در نظر آنجا گل دیگر شگفت — خواب کند طالع بیدار گل
سودهٔ الماس ز شبنم نهد — هر لب زخم دل افگار گل
نرگس غم دیدهٔ خوابیده بخت — کرد قبا جامه بهنجار گل
گوفت زبس از غم واندوه و درد — گشت سیه سینهٔ افگار گل

سنبل غم دیدهٔ آشفته بوی
گشت سیه پوش ز آزار گل

روی چمن کس نکند چون هزار
روز غمش پشت بدیوار گل

خوردهٔ گل گشت فروزینه اش
شمع صفت سوخت چو اشجار گل

آب شده نقرهٔ نسرین ز شرم
ناسره گردید چو دینار گل

نسترن از غم گل خورشید گشت
داغ شده لاله ز دیدار گل

کاست چنان بلبل نالان ز غم
میرود از خود چو فتد بار گل

نیلفر از سر کله خود فکند
یاد بدل کرد چو دستار گل

کاست ز بس غنچه بهجر بهار
کرد عصا بهر خود از خار گل

رشک برد وادی ایمن ز باغ
طور صفت گشت چو انبار گل

نسترن آسا شده سوسن سفید
صرف سیاهی شده در کار گل

نخل گلستان شده چون سرخ بید
زار چو شد دیدهٔ خونبار گل

گریه بجوشید چنان شد برون
آب چو فواره ز هر خار گل

روز سپید از غم شام شد
بسکه بباد آمده همچو گل

سرو عیان گشت بهر سوی باغ
آه چو سر زد ز دل زار گل

نیله چو یاسم شده دست چنار
کوفت ز بس سینه ز دیدار گل

سرو چو شمشاد بر آشفته شد | دید چو ناشادی سرکار کل

دخت رز از پرده برآمد چو هوش | یاد چو شد ساغر سرشار کل

فاخته در حلقهٔ ماتم نشست | سرو ز خود رفت بکردار کل

جامهٔ خود ساخته صد برگ چاک | کشت عیان غم چو ز هر نار کل

مرغ سحر داغ چو طاؤس کشت | شد چو خزان غازهٔ رخسار کل

قمری او چون نه سمندر شود | سرو چمن سوخت چو از نار کل

سبزهٔ بیگانه صفت باغبان | بود بکنجی شده بیمار کل

عرض نمودم که چه اظهار است | حالت اندوه ز آثار کل

پاسخی آهسته تر از بانگ کل | داد چنین واقف اسرار کل

کز غم تو بادهٔ باغ رسول | لخت دل فاطمه سردار کل

حاصل بستان ولایت حسین | بیت حزن شد چمن و دار کل

نام مبارک چو بگوشم رسید | چاک جگر گشت با طوار کل

سر زده ناگاه ز دل مطلعی | تخته زن رونق بازار کل

از ازل ای قافله سالار کل | وا شده در وصف تو منقار کل

خطبهٔ نام تو بخواند هزار | سکهٔ حکم تو بدینار کل

قطعه

بان تو لای تو شاها ز بس — جنس دکان ساخته عطار گل
نافهٔ مشک است دهان قایلی — گشت چو مشغول بگفتار گل
ساخته زاندیشهٔ وضعت بباغ — مزرع سبز سحر زرنگار گل
کن سخن اعظم بدعا اختتام — قافیه تنگ است ز تکرار گل
خاطر بلبل بچمن تا بود — خستهٔ و افگار ز منقار گل
باغ محب از نم احسان تو — باد تر و تازه چو از هار گل
لوق بگردن کند از قهر تو — دشمنت از لخت جگر بار گل

از غزلیات اوست

کند غرق ندامت طبع صاف من زلالی را — زند ناخن بدل هر مصرع شوخم هلالی را
بکن از بادهٔ عشق کسی مملو دل خود را — نباشد پیش مستان حرمتی میخانه خالی را
بود افتادگی سرمایهٔ گنج غنا دایم — نباشد احتیاجی با صبا کلهای قالی را
اگر پرسد ز سر گردانیم آن شمع در بزمی — بگو ای دل نظر فرمای فانوس خیالی را
نخست از تیغ آزادی بکن قطع امل اینها — مسخر کن سواد اعظم نازک خیالی را
می میشود بغیر تو کر ساغری نم — چون دانهٔ انار کره در کلوخ را
بسکه چشمم ریزد اشک خون بعشق گلرخی — شد صف مژگان برنگ پنجهٔ مرجان مرا

نمیدارد شبانی نشاء میخانهٔ دنیا
ز کل ساغر کباب از سنبل و می شبنم است اینجا

ضرورت شد قضا را بهر تصویر فنا کلکے
کہ می سازد تجسس در عدم موے میانت را

کرد دفع ملال زاری ما
کرد بنشاند آبشاری ما

حلقه از بار الم گردید بالایم بس
میخلد هر رشتهٔ آهم چو سوزن زیر پا

چون آینهٔ وخط شکستش
در هجر تو دیده ها نظر ما

چون بدست خویش گیرد شوخم از راه عتاب
جوهر شمشیر خواهد ریخت چون گردد ز کتاب

بهر جوش باده چشمت ببین آئینه را
دیده ام افزون شود از تاب خورجوش شراب

تا کرفتار ز اکت ار جانان دیدام
چون تک صرصر نماید کرد و از دیده سوار

یافت از مهر علی اعظم به پیری داغ عشق
می تراود همچو صبح از استخوانم آفتاب

ساغر از عکس رخش مهر فروش است امشب
کلشن از تابش آن باده بوش است امشب

طایر حسن صنم تا بکند صید عظم
ماه از هالهٔ خود دام بدوش است امشب

همچو آئینه روی تو هر آن
هیچ ناگفته دیدنم هوس است

نیست این چهره نمایان پس برقع سرخ
آفتابی است که در زیر شفق پنهان است

صد جا کہ همچو کل بکریبانم آرزوست
چون گرد باد سر به بیابانم آرزوست

خوش بوئے از ان لب خندانم آرزوست
مورم وظیفه از شکرستانم آرزوست

اعظم خیال ابروی او میکنم بدل
کز دیر باز خنجر عریانم آرزوست

مکار تخم هوائی بدل چو پیر شدی
قد خمیدهٔ تو داس کشت امید است

آخر شود ز خاک نشینی عروج بخت
این نکته شبنم سحری جسته گفت

دوران بسنگ تفرقه درهم کند وصال
با دام تو ام این سخن از دست بسته گفت

باز می خواهی دل خود را ز هندو بچهٔ
در شب یلدا نمائی جستجو کالاعبث

غرور میکند آخر برای نان محتاج
شنیدهٔ که همانا شد با ستخوان محتاج

موسم پیری برد پاک ز دل روشنی
قابل نظاره نیست روی چراغان صبح

اگرچه کاست چو تار ستار هجر توام
ولی بیاد تو آرم برون فغانی چند

وی شرر از ره چشمک زدنی گفت مرا
که بیادم همه یاران عدم منتظراند

سر خود پیش تو افکنده بزاری جانا
عاشقان از پی زخمی چو قلم منتظراند

کردیدهٔ تمکین تو امید جوابی
تا دیده ام از کوه صدا باز بگردد

دل رفت و طفل اشکم گردید بی محابا
عید است چون نمکتب استاد رفته باشد

وی قلقل می بتو مرا با نک عسس شد
می خوردم و چون شحنه کلوگیر نفس شد

در هجرت خالش کف افسوس چو سودم
هر اشک که از دیده ام افتاد مگس شد

چون دل بیاد قامتش آه حزین کشد
سرو از حیا ز سایه الف بر زمین کشد

ختم شد پیش ازینے یارم
دیدم بر غنچه دست من بخند

زانکه سرمست بادهٔ کرم است
جام را خندهٔ ابد باشد

خلاف اهل جهان است حال معشوقان
که خط سبزه چو خام است پختگی دارد

میشود بی جرم رسوا در عدالت گاه چرخ
چشم آفت می خرد دل مفت بدنام است و بس

پیری رسید و مرد دل از عشق باز آمد
سیماب کشته را نکند کشته باز کس

باشد فغان بهر پی اعظم بجای خون
جز نالهٔ نیافت بر کهای ساز کس

جسان کرد و جدا از دست ترک شوخ شمشیرش
که چون آئینه میدارد ز جوهرها بر بخیرش

بود دامان صحرا خوشنما از بسملان او
کند کار تو یکسر طپید نهای بخیرش

کرم من و اله بکویم پیش او احوال خویش
میدهد آئینه میکوید ببین تمثال خویش

نیست معلوم که می آید بعزم دلبری
میکشد چون بیضه بلبل غنچه را در مال خویش

داده ام حمائه دل را بباد آه خود
تا که برگیرم براه عشق جانان فال خویش

کرد شاید ستم سوز دلم یاد آتش
خواهد از شعله بر آورده زبان داد آتش

کر ندارد سر همچشمی سوز دل من
سبزهٔ شعله بکو از چه فرستاد آتش

لاف او و خشکی کرد مکر پیش رخش
که بر بخیر زد و دودش افتاد آتش

مثل دردانه که افتد بزمین از غربال
چکد از کرمی ایام ز فولاد آتش

کشته ام بسکه اسیر تب هجر تو اعظم
شیوهٔ سوز گرفت از نفسم یاد آتش

چونکه از میخانهٔ لعلش رسید
شد سیه مست و پریشان کار خط

میبرد چون سبزه ام خواب گران
گر ببینم برخ آن یار خط

چه آبروست شهید ترا که دست قضا
پی معانقه کرد دراز از خم تیغ

خطا چگونه کند کاه قتل ابروی او
که کرده است زدنبالهٔ کار دهمدم تیغ

کشم چو از دل پرسوز هوی سیر آهنگ
شرر شهاب صفت می برایدازرگ سنگ

یقین دلم سر تسلیم نامه دارد
چو آه جست پی بردنش کبوتر رنگ

دآسوختم از آتش جان سوز فراقت
تا سرمه صفت چشم سیه مست تو بوسم

برنتابد دل من منت سیر گلشن
از گل داغ چو طاؤس بهاری دارم

از بس بیاد موی میانش دلم گداخت
اشکم رساند صورت در نخ بهم

سراپا سوختم چون جلوهٔ سینا بهر دیدار
میفکن از نگه هرگز بکار سرمه آیم

برفتد در وی نمک چون نرگس شبنم ز
بر ملیحی جز تو چشم خود اگر بکشوده ایم

سرعت ما آتشین جانان نگر مثل شرر
جاده هستی بیک چشمک زدن پیموده ایم

تا بسایم بر درت ای شافع محشر جبین
کشته جسم من برنگ ماه نو میسر جبین

گر ز بخت صائب اعظم روضه اش را بنگرم
میکذارم پیش او بر خاک تا محشر جبین

قیمت خاتم زرین شود از لعل فزون
آبرو یافته این چهرهٔ کاهی از خون

بی زبانم کرد آخر سرد مهریهای او
همچو اشک شمع زیر لب کره شد گفتگو

پاک بازان بی نیاز اعظم زآرایش شوند
جامهٔ مهتابی مه نیست محتاج اتو

گر فتد لخت جگر اشک من برون آید
چو طفلکی که دود در بغل کتاب زده

شود ز گریه مستانه بخت من بیدار
بلی ز آب شود هوشیار خواب زده

نماند قید تعلق ز صاف طینتم
جباب وار دلم خیمه بی طناب زده

بسکه از تنهای هجرانش کشیدم نالهٔ
آب شد تنجاله بر لبها برنگ ژالهٔ

اعظم ما چشم می دارد بدر کاهش که نیست
از پی دلمیزاد بهتر ازین کل مالهٔ

کرد ظلمت کده ام شب بفروغی روشن
خانهٔ آینه سان صبح بناگوش کسی

بی صبوحی شود از چشم عیان مستی می
شب که در خواب بکیدم لب می نوش کسی

کشت اعضام همه جسم چو مه نو پهلو
بسکه زد جوش بدل حسرت آغوش کسی

مرنجان خاطرم ای سایهٔ لوح مزار من
بدل پیوسته می باشی مبادا در رسد رنجی

دریا در زلف درویش چون برق جان شب و روز
در سوزش است نیمی در پیچ و تاب نیمی

چنان لاغر شدم از سوز عشق شمع تابانی
بسان شعله از خود میروم از باد دامانی

ازان هر دم ز آب دیده میخواهم وضو کردن
که مقصودم بود یک بوسه بر روئی چو قرآنی

بخشم من بجای مردمک تصویر جانان است	بلی اکثر پری در شیشه میدارد پری خوانی
نویسد حال سوز و ماجرای اشک خود اعظم	بقرطاس پر پروانه سوی شمع تابانی

حرف الباء

بصیرت

تخلص مرزا محمد صالح پسر مرزا ابو الحسن ایرانی ست کل وجودش در گلشن دکن
به رنگ و بوی هستی رسید و به آبیاری تربیت پدر خویش در محاوره دانی یکتای عصر
گردید در اوایل حال بصیغهٔ نوکری اوقات خود بجمعیت حال میگذرانید و در آخر
مرتبه که با لشکر نواب ناصر جنگ شهید رحمة الله علیه وارد این ملک شد بهمت
آزادانه بساط تعلق ظاهری در نوردید در محمد پور رنگ توطن بخت و سررشتهٔ الفت
دنیا را یکسر گسیخت در مدت عمر بار تاهل بسر برنداشت و قدم توکل بر جادهٔ مستقیم
تجرد گماشت به تدریس کتب فارسیه بی نظیر بود و خط شکستهٔ او چون کاکل خوبان
دلپذیر در هنگامهٔ حیدر علیخان جلا وطن شده به سرینگ پتن پیوست و بعد
چندی از انجا کجاوهٔ سفر آخرت بست صاحب کلمات کرمانگ در اواخر ترجمهٔ
احوال بصیرت این عبارت رقم فرموده که اشعارش در هنگام تمیز این
اوراق بکلی بر هم نشد و یک بیت او که از زبانی غلام محی الدین معجر نشینده بودم
ضرورة بهر لزوم در اینجا ثبت نموده

سروی بر بود درین گلشن تاک از کجروی ثمر دارد

بینا

تخلص سید منان حسینی پسر سید نورالله حسینی است در بلدهٔ محمد پور عرف ارکاٹ بوجود رسید
و استعداد کتب درسیهٔ فارسیه پیش اساتذهٔ آنطرف بهم رسانید آخر قدم بجادهٔ استادی نهاد
و درس جمیع کتب فارسیه میداد باقتضای موزونیت طبع گاه گاه بفکر نظم هم
پرداخت و مستفیدان خود را ازین مایده متلذذ می ساخت اما شاگردان مولانا
آگاه طلاب الله شراه همچو رایق و والا جعل الله الجنة مثواهما او را درین فن مسلم
نمیدارند بل بدرستی تدریسش قیل و قال میسازند چنانچه رایق در کلدسته کرناٹک او را باین طور
یاد میکند که سید منان حسینی تخلص را بینا میکند و توسن طبیعت را در عرصهٔ سخن بگستا
عنانی میراند دعوی خیال فهمی دارد و خود را در درس گفتن بعضی کتب فارسیه یکتا
می شمارد و متلبس بخرقهٔ درویشان است و ممثل بوضع ایشان اکثر افکار او هنگام تحریر
این اوراق از جا بجا بهم رسید و با معان نظر راقم سطور ملاحظه نمود غیر ازین
بیتی به نظر نیامد ؎ درم را در گره دارد کهر وار ؛ اگر ممسک دو صد لک دام دارد ؛ انتهی
کلامه بنابر سن یکهزار و دو صد و بیست و شش ۱۲۲۶ هجری هجانجا رحلت نمود و در قصبه
کلواکه ازانجا بفاصلهٔ ده میل واقع شده در جنب مزار برادر و مرشد خود سید عزالدین حسینی

آنسود سواد چشم سخن را بسرمهٔ افکار خود چنین بصارت می افزاید

آئینه رو اگر طلبد روبرو مرا
گردد محیط هیچو گهر آبرو مرا

مانند غنچه سر بگریبان فرو برم
گل میکند بهار ازین جستجو مرا

بفکر زلف و رخش وقت را نمیدانم
نماز شام کنم یا نماز صبح ادا

بسکه نیرنگی حسن تو مرا در نظر است
پردهٔ چشم بهار پر طاؤسی بخیت

میتوانی طرح کرد از خاک من صبح بهار
هیچو گرد از دامن آن کلعذار افتاده ام

طرفه شام و شفق و صبحکه غربت دارد
مسی و پان کسی رنگ در گوش کسی

بفکر آن لب شیرین سراپا لذتی دارم
تراود از سر موچو شان انگبین نوشی

دلم در انتظار جلوه مثل گل بخون غلطد
گشایم هر سحر بهر تو چون آئینه آغوشی

شبی سودای فکر زلف او تا کرد شبگیری
سحر که از سواد آه بر پا کشت زنجیری

ستم کیش از جفا رو برنمی تابد پس از مردن
بغیر از بال کز کس کس نمیساند پر تیری

برهان

تخلص سید برهان خان ماندی پسر سید حسن ماندی از شرفای اهل دکن است وطن اسلافش بیجاپور و مولد و منشای او نهز نگر دار السرور بفیض تلمذ غلام حسین جودت در فارسی استعداد شایسته حاصل ساخته و هم پیش او بمشق

نظم و نثر پرداخته در فن انشا پردازی کمال شهرت میداشت و نثر به تتبع مرزا
عبدالقادر بیدل می نگاشت در اوایل حال پیش عمادالدوله اهل نوایط بصیغه منشی گری
مامور می بود و عهده برائی خدمت مرجوعه به نهایت خوبی می نمود پس به رهبری
حسن لیاقت در سرکار حسام الملک بهادر فرزند نواب والاجاه جنت آرامگاه
در تهتر نگر ملازم گردید و بحکم معزی الیه از تحریر توزک والاجاهی اعتبار نمایان
در همچشمان بهم رسانید بعد چندی از انجا برفاقت معظم الیه به مدراس رسید
و همین جا سکونت ورزید نغره حیدری و انشای برهانی و منشات بی نظیر و
طوطی نامه منظوم نگاشته و همت خود اکثر بتعلیم انشا خصوصا کلام اسلم
گماشته در سال یکهزار و دو صد و سی و هشت هجری ازین سپنجی سرا رحلت
نموده و در ملک بقا آسود این چند بیت بر دعوی نظم آرائی او برهان مسلم است

فرود عزت عالی نژاد در پستی	دری است قطره که رفت از سحاب در تنگ آب
تب دل در هوایش شعله جوش است	تمنا هر نفس محشر خروش است
ز درد عشق او هر جا که داغی ست	کدورت خانه جانرا چراغی است
وای بر حال نارسائیها	زیستن بی تو سخت دشوار است
برهان بصد هزار پریشانی زمان	از دامن تو دور نشد گرد غبار شد

بیخود

تخلص سید امین غوث پسر سید محی الدین بیجاپوری ملازم سرکاری است
در سن یکهزار و دو صد و ده هجری در محمد پور عرف ارکاٹ بنزم شعور رسید
و در کم عمری وارد مدراس گردید کتب فارسیه پیش مولوی قادر بخش،
و سید شاه حسین قادری مجرم خواند و بخدمت ملک العلما مولوی علاء الدین
در عربی تا میبدی گذراند و راسته مزاج و آزاد وضع بود و در بدیهه گوئی از همطرحان
خود گوی سبقت می ربود در سال یکهزار و دو صد و سی و پنج هجری
جانب حیدرآباد شتافت و در زمرهٔ شعرای راجه چندو لعل بار یافت
بعد چندی طرف دهلی رخت سفر کشید و پس ازان احوال او هیچ معلوم
نگردید از کلام بیخود دانهٔ اوست

نیست در راه طلب حاجت مشعل کردم	ز آتش عشق سراپای من افروخته است
مصحف روی تو تفسیر دگر میخواهد	من چه گویم رخ زیبای تو دیدن دارد
بر این امید که روزی بدامن تو رسم	غبار وار بکویت بسی گذر کردم

بیتاب

تخلص غلام حسین پسر مولوی یار محمد است مولد و منشای او سرزمین مدراس

بود و همین جا بعد سن تمیز اکتساب علم نمود در عربی تا شرح ملای جامی و در فارسی
بقدر معتد به پیش مولوی حسن علی مابلی و حاجی محمد فخر الدین ان گذرانید و سلیقهٔ
نظم و نثر بهم رسانید و خوشنویسی هم دستی داشت و از تعلیم غیاث الدین جسنجان
کلاه اعتبار بر سر گذاشت آغاز حال به نیابت منشی گری صدر عدالت ریشه دوانید
و آخر نهال کارش بالاستقلال بمیر منشی گری آنجا سر کشید بمشاهرهٔ سی هون ماهوار بجمعیت
خاطر گذران اوقات می نمود و در سن یکهزار و دو صد و پنجاه و نه هجری از شورش کدهٔ
فنا راه عشرتگاه بقا پیمود سیماب فکرش بدنیکونه بیتابی افزاست

فکندی چون برخ زلف دوتا را
شب تاریک کردی روز ما را

جز بشمشیر نگاه تو سری نیست مرا
غیر ابروی تو مد نظری نیست مرا

یا دسر و قد تو ریشه دوانید بدل
شجری هست ولیکن ثمری نیست مرا

در پیش تو ای غنچه دهن لب نکشائیم
هر چند زبانها است چو گل در دهن ما

کسیکه در پی ایذا بهر یار من است
دلیست دشمن جانی که در کنار من است

پیش تو ز شکوه لب ببستم
گویا بدهان من زبان نیست

قصهٔ عشق من و تو تا کجا پنهان کنم
بر زبان عالمی این ماجرا افتاده است

چون بکلبش سرو رعنا را تماشا میکنم
یاد بالای تو در خاطر دوبالا میکنم

بیهوش

تخلص محمد قادر علی پسر محی الدین احمد خان فرزند قادر علیخان نایطی است
در سن یکهزار و دو صد و بیست و هفت هجری در مدرس خلعت هستی
پوشید و بمجرد حصول شعور در طلب علم عربی کوشید در ابتدای حال پیش
اکثری از فضلای این دیار کسب علم پرداخت و آخر کار بفیض تعلیم جناب
مولوی ارتضا علیخان بهادر خوشنود دامت برکاته در عرصهٔ روزگار علم
لیاقت و افتخار افراخت هرچند او را اتفاق تکمیل کتب تحصیلیه نیفتاده بود اما
در میدان مباحثهٔ ارباب فارغ التحصیل گوی سبقت می ربود آنقدر
خود پسندی در مزاجش تمکن داشت که کسی را در علم و فضل برابر خود نمی پنداشت بر ذکاوت
طبعش همه ارباب کمال اتفاق دارند و در روشن مزاجی او را مسلم میدانند بزور طبع در
فنون جداگانه مهارت میداشت و نظم فارسی بطرز مرزا بیدل می نگاشت از انجاکه در یافت
محاورات و محسنات فارسیه از کسی نمی نمود اکثر شعرش بسبب بندش سست و الفاظ
نادرست بپسند خاطر نکته فهمان نبود تعلیم هیچ یکی از کتب معتبرهٔ فارسیه از کسی او را
صورت نبست با این بجودت ذهن رسا کمر سعی در خوض معانی ابیات مغلقهٔ
اساتذه بر میان جان چست می بست در سال یکهزار و دو صد و شصت هجری ۱۲۶۰

به تلاش شاهد حقیقی راه عدم پیمود و در راستهٔ میلاپور قریب مقبرهٔ ممتاز
الامرا بهادر مرحوم که جانب مشرق واقع شده برآسود پهوش از جام
سخن میخواران این فن را چنین سرشار می نماید ۵

فزود سوز درون آبروی جوهر مرا
پرهما شده بر سر چو شمع دود مرا

ترا چو کعبه مکرم مرکز آفرید خدای
طواف کردن تو برکار روا بود مرا

بحضرت تو ز حیرت ندیده ام خود را
تصورت چو سبجل ز خود ربود مرا

بگو بغمزه چه اندیشه در سر آورد
عتاب و ناز تو چون صندل آه سود مرا

مرا که داغ تو در کاسهٔ دل افیون است
ز چشم و مرد مکث پهشی فزود مرا

دل مضطرب درون و برون شرم بند ها
سوی منش نیامدن و آمدن بلا

روز تولد تو کف پاشناس گفت
با مالی ولی است عیان زین کتاب ها

ز کلام لیست گمان برکه بلند نام جهانگیری
تو چه پهشی که همیکنی ز برکلاغ ها طلب

من گر نیم قتیل دو عالم گواه کیست
دستت گرفته رنگ حنا داد خواه کیست

ناجسته از گمان شده تیری درون جان
بر پشت باز شرم خدایا نگاه کیست

چشمت پر آب و هم دل نازک مکدر است
آئینه رو ببزم تو جانسوز آه کیست

چشم سودای آن حسین دارد
گنج قارون در آستین دارد

محضر قتل عام را مهری است — گره از خشم کان جبین دارد
چشم شوق از نگاه خشمی بست — بارش ناز برق کین دارد
لب بهم شد مرا که نتوان گفت — لب او شان انگبین دارد
روشنی دل دهد از گردش دهرم امان — کوکبی زیر سیای چرخ میدانی نسود
روزه از وصل چرا شام و شفق پان و است — بوسه خوردم بدو خرمای تو افطارم شد
سرکشته بیرحمی خود کردی و از من — چون سنگ فلاخن بکناری عجب از تو
تنهی ز شرم مردمک دیده پاکبیم — ای پرده کی توان بجگر کرد جای تو
محصول از تسخیر توام چیست پری زاد — از خود ردم آمدم که تو در بند من آئی

بصارت

تخلص حکیم غلام محی الدین پسر حکیم بدیع الدین ملازم سرکاری است جدش حکیم محمود حسین در اورنگ آباد بود از انجا همراه رکاب نواب انور الدین خان بهادر شهید به الکای کرناٹک رسیده در محمد پور عرف ارکاٹ اقامت نمود بصارت در سنه ۱۱۹۷ یکهزار و یکصد و نود و هفت هجری در ارکاٹ بنظاره نیرنگی شهرستان وجود چشم کشود و در علم صرف و نحو عربی و طب نظری و عملی بفیض تعلیم حکیم شفائی خان مرحوم خط وافی ربود نظم و نثر فارسی اند

سید منان حسینی هنیاوه دیگر اساتذه بسند رسانیده و شعر خود فقط از نظر اصلاح
بینا گذرانیده بعد انتقال بدر خود بعهدهٔ طبابت دارالشفای سرکاری قایم
مقام او گردیده و در مهارت و حذاقت این فن بدرجهٔ اشتهار رسید هرگاه
واعظ رام پوری در سال یکهزار و دو صد و پنجاه و چهار هجری درین طرف آمد
بصارت دست ارادت بر دامنش زد فکر رسا داشت و نظم و نثر بی تامل
باغلاق می نگاشت در بذله سنجی و رنگین مزاجی مشهور این دیار و در خوش
تقریری و چرب زبانی پسندیدهٔ مستعدان روزگار در سن یکهزار و دو صد و
شصت و چهار هجری همانجا داروی اجل خورد و جان شیرین بشافی مطلق سپرد
بینش که با او کمال محبت داشت بفکر رباعی تاریخ فوتش برداخته و در آن تقیه
مذهب خود را بالعلانیه مبدل ساخته ؎ دانشمندی نهاد چون رو بعدم
نی نی که نجات یافت از بند الم ؛ تاریخ بحسب اعتقادش جستم ؛ روحش گفتا
غلام محی الدینم ؛ سوآد مردمک کلامش بیش روشن نظران چنین اظهار بصارت میکنند

گشت ویران دل من از ستم آه و سرشک	خانهٔ هستی من کرد خراب آتش و آب
آب گردیده ام از جوش کدا زتب عشق	هست بیرون و درونم چو کباب آتش و آب
میکند صد جا توقف تا بچشم میرسد	شاید افتاد از تب دل آبله در پای شک

شیشه مست تماشای بهار سرمه می آیم	نگاهی چشم دارم هم وقار سرمه می آیم
بصارت بس عزیزم من بچشم مخلص و دشمن	بفیض خاکساری چون غبار سرمه می آیم
لب تشنه و تفسیده دهان مرده ام ای ابر	بر خاکم اگر اشک نباری عجب از تو

بینش

تخلص سید مرتضی پسر میر صادق علی حسینی و دخترزاده بینا است در سنه ۱۲۲۶ بکهرارو دوصد و بیست و شش هجری در شهر مدراس قدم بشاهراه هستی نهاد و بعد حصول شعور چشم بنظارهٔ گل و ریحان چمن همیشه بهار کتاب کشاد در عربی تا شرح ملای جامی قدس سره السامی پیش اساتذهٔ این دیار خواند و کتب متداولهٔ فارسیه هم از ایشان بسند رساند طرز سخن گوئی اولا از پدر و برادر خود ثاقب آموخت و ثانیا از مولوی واقف درین فن بهرهٔ وافر اندوخت بجودت طبع و رسائی فکر شهرت داشت و در خوش تقریری و حاضر جوابی همت گماشت هرگاه گرمی بازار شعر و شاعری به آرستگی محفل مشاعرهٔ اعظم افزود بینش در حیدرآباد بود بمجرد استماع طنطنه اش برجناح استعجال در بخارا رسید و باتفاق میر مجلس داخل بزم سخن سنجان گشته باضافهٔ مشاهره کامیاب گردید و بنام همطرحان خود اعتراضهای می ساخت و در جواب سوالهای ایشان هم می پرداخت

هرگاه در سال یکهزار و دویست و شصت و پنج هجری شوق زیارات عتبات
حضرات عالیات علی جدهم و علیهم السلام والصلوات در دلش افتاد
رضای سه سال ازین سر کار حاصل کرده در مشاعره حاضر شده این معذرت
نامه نوزده بیتی پیش حضار مجلس از زبان خود عرضه داد ۵

ای بمیزان خرد سنجیدگان — معنی هر نیک و بد فهمیدگان
روشنان آسمان اعتلا — گوهران قلزم صدق و صفا
حسن را هم عشق را نور و ظهور — از شما ای شاعران باشعور
صاف چون آئینه دلهای شما — حسن معنی را بود صورت نما
یکقلم سپیتد شاگردان حق — در فن خود برده اید از هم سبق
مولوی فرموده در نیکوتری — شاعری جزوی است از پیغمبری
خوش سلیمان با یکی وقف شماست — از سخن حکمی شما را بر هواست
نی مرا علمی است نی فضل و هنر — از کرم بنواخت شاه نامور
بنده را جا داد در بزم شما — سر بکرد و نی رساند این خاک را
نام این محفل بود بزم سخن — هر یکی را میرسد حرفی زدن
خویش را چیزی مگر انگاشتم — با شما ها گفتگو میداشتم

بردم ار انگشت بر حرف کسی | یا نمودم دخل بیجا چون خسی
پا نهادم گر ز حدّ خود برون | یا کسی را از شما گفتم زبون
یا ز شوخی ها برآوردم نفس | یا زدم بانگ بلندی چون جرس
جز تفنن نیست مقصودی ازان | اینچنین بوده است طرز شاعران
گر سکر آبیست ای دریادلان | باید شش چون موج کردن برکران
هست عرش الله قلوب المومنین | پاک سازید از غبار بغض و کین
نیست ای یاران من در روزگار | اعتمادی بر حیات مستعار
عزم میدارم سوی خیر البلاد | دوستان کویم شما را خیر باد

پس مرع مسلق همراه قافله روانه آن مواقف مقدسه گردید و وقتیکه ببصره فایز شد بسبب فساد آب و هوای آنجا امرجه جمیع اهل بدرقه از تب و لرزه بنا خوشی رسید انتظام قافله آنچنان از دست رفت که یکی از دیگری دران غریب الوطنی خبری نمیگرفت بهمان عالم هراسانی بعضی بسوی بغداد شریف شتافتند و برخی براه نجف اشرف افتادند بنیش هم بآن بیماری مبتلا گشته بعد خرابی بصره زود از زود بنجف اشرف رسید و تا یکهفته در انسرزمین اقامت گزید چون در انجا کسی را پرسان حال خود نیافت بجانب کربلای معلی شتافت روزیکه دران بقعه متبرکه بار کشود نقد

جانثار آن آستان غربت نشان نموده در صحن روضهٔ مبارکه بیاسود آری

مضمون این بیتش ؎ بینش بکربلاست بیا دتو یا حسین ؛ با بند گرچه هست

بهندوستان هنوز ؛ که از غزلیات طرحی مناعرهٔ اعظم است بصداقت رسید

وقصهٔ مشهورهٔ عرفی را مطابق گردید تذکرهٔ مسمی باشارات بینش تالیف درآورد و

اکنون آن رساله در مطبع سرکاری بقالب طبع درآمده تو بتای کلامش در چشم

دقیق نظران چنین بینش می افزاید ؎

شمعی است فروزنده رخت بزم صفارا	عکس تو بود مردم چشم آینه ها را
تیر تو گذشت از دل من زخم عیان است	کشتی باد ائی که خبر نیست قضارا
جا نمودیم در دلش چو غبار	شد بمعراج خاکساری ما
بخموشی زبسکه خو کردیم	لب گویاست زخم کاری ما
نالهٔ آتش فشانم در تو تاثیری نکرد	یا دلت از موم بودی یا دز آهن مرا
قلع نعلین دو عالم کرده ام زیبا دل	کوی جانانست بینش وادی ایمن مرا

این بیت در سوی ادبی با بیت صایب ؎ در آن مقام که من قطره میزنم صائب

غبار هستی کونین کرد با پوش است ؛ مناسبتی دارد کما لایخفی علی المتامل بینش

در کف آن طفل بازی گوش با ندرشته ام	کو دهد سر بر هوا چون کاغذ بادی مرا

ز مشرق تا بمغرب سیر دارد همچو کوکبها	نسازد راه کم روشندل از تاریکی شبها
چو حفظ آبرو خواهی خموشی پیشه خود کن	که میدارد صدف پاس گهر از بستن لبها
بگیتی نشنیدیم بپیش رخ تو ماه	هرچند روی نشست بصابون آفتاب

بیت فرحت دولا هم درین زمین قریب یکدیگر افتاده فرحت گوید ؎

پیش صباحتش نتوانست شد سپید	گر صبح چهره شست بصابون آفتاب
دلا گوید ؎ پیش صباحتش نتواند که دم زند	گو ماه شد سپید ز صابون آفتاب بینش
از سر زلفت مگر عکسی بجرا افکنده	میطپد چون ماهی بی آب موج از اضطراب

شاعر اعتراض نمود که لفظ اضطراب زاید است چه لفظ بی طپنده کافی است بینش معترف قصور شد و من همانم آن مصراع را چنین بستم ؎ گشته همچون ماهی بی آب موج از اضطراب ؎ همه یاران بسندیدند بینش

یار از بسکه بمن دوش بدوش است امشب	گر خم زلف مرا حلقه بگوش است امشب
آزاده ز بند تو در روزگار نیست	عنقا است طایریکه بدامت شکار نیست
مردم ز شوق بوسه بپیش دهان من	آئینه نه ز روی تو کرا اعتبار نیست

شاعر اعتراض نمود که آئینه پیش نفس گذاشتن یا پیش روی نهادن در کلام اساتذه آمده است نه پیش دهان چه در عالم سکته از مخرجین نفس برمی آید نه از دهان

بینش سند کلام خود از منار الضوابط این بیت آورد ؎ دارد بدو چشم
توجبریل ز آفتاب ؛ پیش دهان عیسی پیغمبر آئینه ؛ بینش

ستم یار کرا نیست چه باشد لطفش | زد خدنگی که بمن زخم جگر دوخته است
گل دل جلوه گاه ناز لیلای خود است | در تلاشش کمیتی چون قیس در صحرا عبث
چشم ارباب حقیقت کی کشاید بر مجاز | مست ساقی بر نتابد منت صهبا عبث

خالص اعتراض نمود که در بین بیت لفظ عبث زاید واقع گشته چه بدون
آن معنی بیت تمام میشود بینش معترف قصور گشت

نبود حسن خداداد بسامان محتاج | کی بآرایش ظاهر شده قرآن محتاج
گوزخ یار شد مهر درخشان صبح | این کل دیگر شکفت در چمنستان صبح
نبرد جلوه های رنگین دارد کف غبارم | از دامن که یارب بر باد رفته باشد
خط بر لب نوشین تو بیوجه نباشد | هرجا که بود تنگ شکر جوش مگس شد

شاعر اعتراض نمود که در مصراع ثانی لفظ شد بجای شود واقع گشته چگونه درست
باشد بینش جواب داد که اذا وقع الماضی فی محل الشرط والدعاء یکون
معناه مستقبلا چنانچه سعدی فرماید ؎ گر یکی زین چهار شد غالب
جان شیرین برآید از قالب ؛ حکمین جوالش بسندیدند بینش

پای تو بگنج آمده بینش ز خموشی | غواص گهر یاب نه بی پاس نفس شد

خالص اعتراض نمود که پاس بمعنی نگهبانیست و در اینجا بمعنی ضبط آمده سندش ضرور بینش این بیت عرفی آورد ای آنکه بهنگام ستایش گری تو با صوفی شمر و عیب نگهبانی دم را بینش

از روی خود نقاب چو آن مه بجبین کشد | در دم مسیح را ز فلک بر زمین کشد
چون شوی بی نقاب برخ شمع پر پروانه دست رد باشد
صبر از دل دل ز من من از دریارم جدا | کس مباد در جهان چون من بیشان روزگار

گفتم که اگر بجای یارم لفظ دلبر باشد نظر بالفاظ سابقه مناسب تر است همه یاران پسندیدند و بینش تسلیم نمود بینش

چون گهر در آب و آب اندر گهر باشد نهان | بینش از یکرنگی هستم در دل دل بیار
بجلوه حسن تو چشم جهان از و غافل | درون دیده چو بینش ز دیدها مستور
پر پروئیکه من کردم فدای چشم فتانش | بر دم میکشد از ناز صد خنجر چو مژگانش
نالهٔ ام حسن ترا شوخی دیگر آموخت | کز دروشن سبق سر کسی از باد آتش

درین قافیه اکثر شعرای مشاعره در غزل طرحی خود با مضمون قریب یکدیگر بسته اند اما دو چشم انصاف بیت بینش بینش است واقف کوید

خشم او میشود افزون چو برآرم آهی ؛ هست لازم که شود تیزتر از باد آتش ؛ قدر کوید
سوز من کم نشود هیچ ز افسانهٔ و پند ؛ هست روشن که شود تیزتر از باد آتش ؛ مخلص
کوید سخشم آن شوخ فزون ناله من میسازد ؛ بیشتر شعله زنان میشود از باد آتش ؛ عارف
کوید سخشم او کرد فزون آه شرربار دلم ؛ میشود عارف من تیزتر از باد آتش ؛
قدیر کوید سشعلهٔ عشق من افزود ز پند ناصح ؛ میشود بیشتر افروخته از باد آتش بینش

از خود گذشتنی است چو برجویبار عمر		قد خمیدهٔ تو شود پل علی الخصوص
بیگ ؛ اشارهٔ ابرو بگشت چشم تو ام		فدای قاتل و قربان این خم و چم تیغ

خالص اعتراض نمود که اشاره کردن چشم از ابرو بنظر نیامد سندش
ضرور بینش این بیت صایب آورد س با برو میکشد آن چشم میکوشش
نگاهی را ؛ تکلف بر طرف شمشیر می باید سپاهی را بینش

بوصل او دل پر داغ ما کی آساید		که نور ماه برد خواب را ز چشم پلنگ
سرد شد از رو ی تو بازار گل		زرد شد از خوی تو رخسار گل

مخفی نماند که غزل پنج بیتی بینش مشتمل بر صنعت ذوالبحرین و سه قافیه و سه
ردیف است چنانکه مطلعش تحریر یافت بینش

احوال من چو شمع به پیش تو روشن است		پیوسته است دیدهٔ گریان دلیل من

بنیش بهجر ماه رخی بسیجو مهربان		بستیم الفت سرمژگان و آستین

مصراع ثانی این مقطع از مهربانست و بنیش آنرا تضمین نمود و بعضی از ارباب مشاعره هم این مصراع را تضمین ساخته اند و اقف کوید ؎ واقف بهجر آن بت کافر چو مهربان ؛ بستیم الفت سرمژگان و آستین ؛ راقم کوید ؎ راقم زبنیش دیده چو شد مهربان ما ؛ بستیم الفت سرمژگان و آستین ؛ بنیش

پاس همطرحان نمود و فکر خود را پست کرد		زین غزل کم پایه تر دود دفتر بنیش مجو

هرگاه بنیش در محفل مشاعره این مقطع خواند و فاتبسم کنان گفت که از کلام بنیش صداقت مضمون احسنهم اکذبهم بنظر رسید و شاعر این مصراع خواند ع کالاکه بخاوند نماند دزد لیست ؛ و گفت که این چنین ادعای پر غلط بر کلهٔ شما نمی زیبد و خالص ظاهر ساخت که اگرچه بعض جا درین غزل اعتراضی بود چونکه خودش اقرار بر کم پایگی کرده ازان چشم پوشیدم پس بنیش برگردید ناصواب خود منفعل گشت و از پیش میر مجلس حکم صادر شد که بار دیگر احدی برگرد چنین مزخرفات نگردد بنیش

همدمان از تپ نمیدارم طبیب تنخاله		در غمش از تو انیها کرده شد نالهٔ

بلنوا

تخلص شاه حسن عسکری پسر شاه تراب بیجاپوریست در سنه ۱۰۷۰ از جنس وجود

خویش کرمی بازار هستی افزود و متاع پر انتفاع علم عربی بقدر احتیاج از
مولوی سید شاه جام عالم و مولوی سید ولی الله فراهم نمود کالای گران بهای
استعداد فارسی از نظر التفات غلام حسین جودت حاصل ساخته و هم بفیض
اصلاحش بتحصیل نقد رایج سخن پرداخته از خوش فکران آند یار است و در بمطرحان
خود بلند اعتبار گویند که اکنون سال عمرش از بیست در و تجاوز نهاد. و از مرغلبه
ضعف پیری فتوری در قوایش افتاده اگرچه بترک آمد و رفت در کنج خانه
نشسته اما در شعر و شاعری بر روی خود بسته ساز خوش آهنگ فکرش
باین قانون نوائی دارد

بدست آورد گر دل مبین آئینه را هرگز
ندارند اهل معنی دوست این صورت نما یا را

در آئین ادب چون خامه گویائی همی بیند
که گوید راز دلها با زبان بی زبانیها

کم نگردد از ستم سررشته راه عدم
نقش پای رفتگان را هبر داریم ما

بینوا از غم سیه گردید در چشم جهان
بار یاب زلف مشکینش چو دیدم شما را

در علاج من مکن بیهوده تدبیر ای طبیب
جز دوتن باشد چو چشم یار بیمار مرا

شعله خیزیست آتش عشق از سر من بگذر
کز دیارم سر فراز از تاج کلناری مرا

آثار عشق سبز خطان جلوه میدهد
از سبزه دمیده خاک مزار ما

نشأهٔ بادهٔ این بزم خمار آلود است — سر بسر در پی هر سوز یا لست اینجا

دلم از زلف بتان ربط نهان میدارد — دانهٔ سبحه کند رشتهٔ زنار طلب

غم روزی مخور که در همه جا — چون کهربا تو آب و دانه تست

مقام عاشق زلفت مگر نیستان شد — که خامه از اثر گریه اش سیه کاست

در دل آئینه باشد راه خوبان زشت را — هیچکس در مشرب اهل صفا بیگانه نیست

ای من نیم بکوشه نشینی ز شر خصم — ابرو چو تیغ بر سر مردم کشیده است

کشت امید سبز نشد ز آب گریه ام — ریزم بخاک آبروی مردمان عبث

گردد فروغ حسن تو چون رنگ گل عیان — هستی چو بوی گل ز نظرها نهان عبث

چشم در پیری ز غفلت باز کن — صبح شد اکنون نشاید خواب کرد

لغزد چسان بکوی تو از ضعف پای دل — باشد همیشه آه رسایم عصای دل

هر دم از رنگ گل عارض آن غنچه دهن — مینوا کل کند اکنون بخیالم چمنی

بهجت

تخلص مولوی محمد تاج الدین پسر غیاث الدین حسینخان خوشنویس است

سال یکهزار و دویست و چهارده هجری بسر زمین مدراس لباس هستی پوشید و

از عمر بیست سالگی تا دو زده سال بمدرسهٔ کمپنی بخدمت مولوی حسنعلی صاحب

ومولوی تراب علی نامی بتحصیل علم عربی پرداخته فراغ حاصل کرده اینده اکتساب
علم فارسی هم ازیشان ساخت ومشق سخن بیش نامی موصوف پرداخت
فن ریخته گوئی ومحاورات اردو از سید ابو الحسن حیرت شاگرد میر شاه حسین
حقیقت بسند رسانیده وبفیض تسلم جهد بلیغ از حضیض تقلید باوج اجتهاد رسید
در تاریخ گوئی هم ماهر نیکوست چنانکه این مصراع ۵ برآورده ذکل از شمع کافور ۱۲۴۲
بتقریب ختان اعظم فکر کرده او در سن یکهزار ودوصد وچهل وهشت هجری
بمشاهره دوصد روپیه بخدمت افتای اضلاع از طرف ارباب حکومت
مامور گشته بندی در چنگل پیتهه وسیکاکل وغیره سکونت میداشت اکنون
در پائم کوتهه کارگذار همان عهده میباشد وامور مفوضه خود را بخوبی سرانجام
میدهد مردیست ذی مروت وخوش مزاجیست رنگین صحبت رساله در صرف
ورساله در قواعد فارسی مسمی بتاج القواعد ومجمع البحرین در فن عروض وقوافی
وگلستان شرح گلستان تالیف ساخته وتحریر حاشیه عربی بر شرح سلم قاضی
مبارک برداخته کلام بهجت انگیزش چنین طرب افزای خاطر مشتاقان میکند ۵

تا خانه کرده است کمان ابروئی بدل	بر تن بر نگ تیر خلد مو بمو مرا
آئینه گویم از عذارش را	صاف گویند بی تمیز مرا

شد موی دماغ بهجت امشب — آمد چو خیالی از میانت

زمن آن ساده رو چین بر جبین است — چکویم سر نوشت من چنین است

چرا ای سرو قد جوئی لب جو — بچشم من بیا جای تو این است

معترض میکوید که در مصراع دوم این بیت نشین بجای دلخواه حقیر است۔
میکویم که در لفظ بیا هیچ قباحت نیست بل نظر بر لفظ جوئی که در مصراع اولے
است انسب از لفظ نشین مینماید چه معنیش این است که ای معشوق چرا جستجوی
لب جو میکنی جانب چشم من قدم رنجه کن که این مقام سزاوار ست بهجت

ای وفادارت چو من از دهر مردے نخاست — خاک گشتم بر سر کوی تو کردی بر نخاست

ترک چشمش بود بر مردم صف آرای فتنه — خط بصلحش در میان آمد به دیر نخاست

جبین آینه رویم ز چینش شکست — بحرف چینی نقش و نگار چین دارد

حاجت ز بخیر کی دارد دل دیوانه ام — هیچ و تاب او ز زلفش خود بود بندے کر

در غم یوسف نکردی کز به چشم او سپید — همچو نومیدی نداشت کز یعقوب فرزندی دکر

بندد بد و چشم غرض ار کس رخ باکش — چون شیشه ساعت کنم آکنده خاکش

بهجت غزلم چون نکشد دامن دلها — در قافیه مقطع افتاد کشاکش

بر رخت مردمک اهل نظر کرده هجوم — طرفه سنور مکسانست برین خوان نمک

بهر خدا ز ناز خدنگی بیاز من | قربان تو شوم بت ابرو کمان من
بهجت ز تیره بختی خود دم زنم چسان | آن چشم سرمه سا شده مهر دهان من
این چشم ببالایش از گریه چه در ماند | کین چشمه روان باشد از آمد بالای
از خدا هم بدعاهای سحر میخواهم | آید آن شب که بود دست من و پای کسی

معترض گوید که در مصراع اول بجای هم من و در مصراع دوم آید بزیادتکاف بیان یعنی کاید اگر خوانده شود احسن بود میگویم که معنی مصراع اول چیز است که من وصال معشوق بآئینی که در مصراع ثانی مذکور است از هر کس التجا میدارم و بدعاهای سحری همین مدعا از خدا هم میخواهم پس در اینصورت تبدیل هم با من حاجتی ندارد چرا که اینچنین محذوفات بوجود قراین کثیر الوقوع است و در اینجا لفظ هم قرینهٔ این معنی باشد و کاف بیانیه بیشتر در کلام اساتذه محذوف آمده بهجت

رباعی

دل در پی وصل تو بصد سوز و گداز | چون نی بنوای ناله باشد دمساز
یارب شب هجر را نباشد پایان | هم سلسله آمده بگیسوی دراز

بلیغ

تخلص شاه محمد روح الله پسر شاه محمد نور الله النقشبندی خوشنویس ملازم

سرکار است سلسلهٔ نسب اوبشش واسطه بشیخ احمد سرهندی مجدد الف ثانی
قدس سره میرسد وشاه معصوم عروة الوثقی یکی از اجداد او باشد در سنه ۱۲۳۰
یکهزار و دویست و سی هجری درین دیار فرخنده آثار از کتم عدم بعرصه کاه وجود
شتافت و در ابتدای شعور چند کتب مختصرهٔ فارسی از خال خود مولوی
سید قادر پاشاه تعلیم یافت من بعد در عربی تا هدایة النحو پیش مولوی محمد شهاب الدین
مدرس خواند و دیگر کتب متداولهٔ فارسیه و فن عروض و قوافی و بیان و بدیع
و نجوم و رمل و تکسیر و قانون فارسی از خدمت مولوی حسنعلی ماهلی و حاجی محمد
محی الدین حیران بسند رسانید مشق سخن نیز پیش این دو یگانه ساخت و در فن
خطاطی بتعلیم پدر بزرگوارش علم شهرت افراخت خرقهٔ خلافت از دست پدر دریافته
و شربت اجازت دیگر طرق و اعمال و غیرها از خال مادری خویش سید شاه علی محمد
قادری فرزند سید شاه عبد اللطیف قادری ویلوری چشیده مرد فیست تیز طبع
چرب زبان مهذب الاخلاق فصیح بیان در زمرهٔ ارباب مشاعره انسلاک دارد و
مشاهرهٔ سرکاری هم میباید اشعار بلاغت شعارش چنین رنگ فصاحت میریزد

کار من بیچاره ادا کرد ادا لیش	یارب که بیاموخته این طرز ادا را
کشته تا جلوه کرا لیشمع رو پروانه شان	نیست کاری خوشتر از کرد و تو کرد میکرا

نیست ممکن شرح حسن بمثال او بلیغ	گرچه باشد صد زبان همچون گل سوسن مرا

فرحت اعتراض نمود که اکثر شعرا سوسن را بصد زبان یاده زبان بسته اند فقط نه گل سوسن را بلیغ سند کلام خود از برهان قاطع آورد که سوسن نام گلیست ده زبان پس بجای صد زبان ده زبان واضح کرد بلیغ

تا بنوش خود بر لبک شیشه جا دادی مرا	لب بهم ناید چو جام از خندهٔ شادی مرا
بود مخمور تر چشمش بهنگام سیه کاری	ز روز افزون بود بیماری بیمار در شبها
تا داده یاد قد تو مضمون آفتاب	خوش نسبت است چرخ مصرع موزون آفتاب

فرحت اعتراض نمود که آفتاب را با قد هیچ مناسبت نیست پس چگونه مضمون بیت صحیح گردد بلیغ سند کلام خود این بیت بنام انوری آورد ؎

سحر خیال قدش بود اول مصرع	چو آفتاب برآمد تمام شد مطلع

فرحت ظاهر ساخت که این بیت مسنده در خزانهٔ عامره بنام آذری اسفراینی بتغیر لفظ رخت بجای قدش دیده ام ارباب محاکمه تذکرهٔ مذکوره از کتبخانهٔ خاص سرکاری طلبیده دیدند گفته فرحت راست آمد پس بلیغ را بتبدیل بینش حکم کردند بلیغ

از نگاه چشم میگونت رهائی مشکل است	باز بگریست است شیدای تو زین موج شراب
تا له بیخایده ایدل چکنی باش خموش	بار چون شیشه می بینه بکوش است شراب

منت کجا بزخم دل از مشک تر کرفت
چون شانه آنکه خدمت زلفش بسر کرفت

پرسی چه باز صورت حیرانی بلیغ
آئینه با تو صاف بزانو نشسته کفت

چون بعشق تو بنا شد دل نالان محتاج
هست آری بعصا دست ضعیفان محتاج

کفتم که میان هر دو مصراع مطابقت یافته نمیشود چه عشق را بعصا و دل نالان را بضعیفان مناسبتی نیست و علی التسلیم مضمون مصراع اول درست نباشد چه دل نالان همانست که عشقی دارد پس آن دل باز محتاج عشق کشتن بیفاید بود بنابران مصراع اولی اکر باینطور بسته شود خوست ع بهر آهی دل افکار شد ایجان محتاج ۱۲ همه یاران پسندیدند بلیغ

زخم دل روشنم حاجت درمان مباد
بخیه پذیرد کجا چاک کریبان صبح

در نظر تا جلوه کر آن کاکل پیچان بود
این دل صد چاک همچون شانه سر کردان بود

بدرس وصف دهان تو غنچه در کلشن
کرفته در بغل خود کتاب می آید

تا کشت روان قافله اشک بکویش
هر نالهٔ کز برخاست ز دل بانک جرس شد

صد قیامت بپا کند زخرام
کج کلاهی که راست قد باشد

حسن صافش نشد ز خط زایل
زانکه آئینه درمند باشد

فرحت اعتراض نمود که مصراع ثانی این بیت که علت مصراع اول افتاده باشد معلول

خود ربطی ندارد پس اگر بجای لفظ زاکه لفظ صاف باشد خوبست واقف گفت
که بجائیش لفظ جا بهتر است صاحب بجائیش لفظ حفظ رسانید و دخل صاحب پسند طبایع گردید بلیغ

شادم بخون خویش ز تیغ ادای یار | کین شربت اجل بود از دست آن لذیذ

احمدی باشارهٔ عزیزی اعتراض نمود که درین بیت تشبیه تیغ باشربت اصل
واقع گشته و وجه شبه یافته نمیشود بلیغ جواب داد که وجه شبه فنا شدنست واقف گفت
که تشبیه تیغ باشربت بنظر نیامده سندش ضرور بلیغ این بیت صایب آورد

این تیغ آبدار در آغوش زخم من | در کام تشنه است چو آب روان لذید

وگفت که هرگاه تشبیه شمشیر با آب درست باشد با شربت چه مانع حکمین پسندیدند بلیغ

پنهم چگونه صبح بنا گوشت ای نگار | از کاکل تو هست شبی در میان هنوز
مینست این باده به مینا که بهزم رندان | یکسر از جوش غضب گشته پر زاد آتش
چه دم زند که رد بنالهٔ ابروانش را | زبان طعنه دراز است دمبدم بر تیغ
در دل از پرتو حسن تو بهار است مگر | که بود غنچه صفت سر بگریبان مشتاق
هزار شکر که از دست او بغم خواری | بپهلوی دل محزون من نشست خدنگ
ز خم روشندل نگردد به زدرمان کسی | کی شود چاک سحر از سوزن عیسی رفو
نهفته ام تا آتشین رویش بر نگ لاله | میزند از هر نفس سر شعله جواله

ثاقب اعتراض نمود که هر گاه روی معشوق را با آتش تشبیه دهند فروغ آن
بدرجهٔ کمال حاصل شد پس تشبیه دیگر با لاله بی فایده مینماید بلیغ برسند کلام
خود این بیت نظامی گنجوی آورده ٭ در و آتشی چون گل افروخته ٭ گل
از رشک آن گلستان سوخته ٭ حکمین سندش پسندیدند بلیغ

دمبدم از آتش شوق تو مانند سپند برکشم تا چند از بیتابی دل نالهٔ
ثاقب اعتراض نمود که دمبدم یک ناله کشیدن چه طور درست خواهد بود
بلیغ جواب داد که یای وحدت در آخر ناله زاید واقع گشته و این کثیر الوقوع
است حکمین جوابش پسندیدند بلیغ

با من از دود دمان دلسوزی	شمع مانده است رشته داری

باقی

تخلص غلام حسین پسر قادر خان فرزند یسین خان المشهور به ونتی کدر نش
راجهٔ میسور است وطن بزرگانش نتهر گر سعادت گنجور و مسقط الراس او
بلدهٔ میسور در سنه ۱۲۳۰ یکهزار و دو صد و چهل هجری سر از گریبان هستی بر آورده و
بعد حصول شعور اکتساب کتب فارسیه و دیگر علوم متعارفه و مشق سخن
پیش زین العابدین المتخلص بقایم کرده از جناب فیض انتساب سید محمد قادری

صبغة اللهی مدظله العالی شرف بیعت وارادت حاصل ساخته وبقدر حوصلهٔ
خود بتحقیق علم سلوک برداخته باری از اتفاقات روزگار در سال یکهزار ودویست و
شصت وهفت هجری وارد مدرس کشته چندی اقامت گزیده از خدمت
مولوی واقف وافضل الشعرا بدریافت نکات شعری وتعلیم بعض کتب
فارسیه مستفید گردیده از تالیفات خود رساله می باید فهمید در فارسی وسلوک
الباقی ویک مثنوی در مهندی میدارد وشعر فارسی هم می نگارد از چنین یادگار
سخن نام باقی باقیست

اقبال قناعت شده تا دست رس ما — سایه بسر افکنده همه ارکس ما
از حسن تو تجلی طور است لمعه — وز آتش رخسار تو یک اخگر آفتاب
این جلوه دگر ز عرق بر رخش ببین — پیدا بروز اختر ودر اختر آفتاب
عکس خط او در دل من نقش نگین است — طغرا که منشور جنون است همین است
تا دل تماشای قدت بیخبر افتاد — نخل خرد وهوش من از بیخ بر افتاد
چشم بر دولت بیدار شب وا کردیم — بارها خوب تو در خواب تماشا کردیم
خود را ببین در آئنه ایجان هر آینه — حیران خود شوی ز تو حیران تر آئنه
بیتاب کرد حیرت دیدار آن قدر — افکند سر بزانوی آن دلبر آئنه

شکستی عهد الفت قدرمن نشناختی رفتی	بزنگ اشک برخاکم زچشم انداختی رفتی

حرف التاء

تجمل

تخلص حکیم عظیم الدین خانست اصلش از دارالحکومت لکهنو بود و همانجا تحصیل علم عربی و فارسی و مشق سخن فارسی و هندی نمود در سن ۱۲۱۲ یکهزار و دو صد و دوازده هجری در مدرس رسیده رخت اقامت انداخت و بجناب ملک العلما مولانا عبد العلی قدس سره بسبب علم تفسیر و اصول فقه و حدیث و دیگر کمالات پرداخت در فن طب دستگاه بایسته بهم داشت و نظم و نثر شایسته می نگاشت مراثی و مثنوی هندی او مشهور زمانست و مقبول طبایع سخن فهمان بعد چندی از طرف ارباب حکومت بکمشنری اضافی دایروسار بلده ترچناپلی عرف تنجور نگر مامور گردیده رفت و در انجا اوقات عزیزه خود بفراغت معاش میگذرانید طبعش نهایت تیز بود و اکثر کلامش در انگیز در سن ۱۲۲۰ یکهزار و دو صد و بیست هجری بمنزلیکه همه را ازان گزیر میست شتافت

و تاریخ رحلتش مولوی مصطفی علیخان بهادر خوشدل تجمل از جهان رفت خوش یافت عارض طبعش جان بازان سخن را باین تجمل در میدان تحریر عرضه میدهد

بسکه لبریز انا الحق بود اندیشهٔ ما
خون منصور تراود ز رگ و ریشهٔ ما

دل تنه خاک می طپد هم نفسان خدا را
تا بزارم آورید آن مه دلرباے را

جلوه که سهی قدان محشر فتنه ها شود
چون تو بجلوه آوری قامت فتنه زاے را

شکست رنگ گل ارغوان ز رشک تو ریخت
صبا بروی تو چون گوشهٔ نقاب شکست

برشتهٔ نفسی جسم خاکیم بر باست
فتد بروی زمین خیمه چون طناب شکست

بهار حسن تو بر روی لاله رنگ شکست
خمار چشم تو میخانهٔ فرنگ شکست

بسبزه و نقش رفته دل خدا حافظ
شب است تیره و ره تنگ و چاه در پیش است

خواهم که ساقی پیش من جام می ناب آورد
زان پیش کین صبح اجل دریده ام خواب آورد

جگر من بسیخ آه برشت
سینه و کاسهٔ کبابی شد

تا سر تربت من کربزنی گامی چند
عوض فاتحه یاد آر بدشنامی چند

چون بسملی که سر زند و سینه بر زمین
غلطیده ام بکو بتو دوشینه بر زمین

تمنا

تخلص مولوی سید محمد حسین پسر سید امام است وطن اصلی آبا و اجداد او اولاً بیجاپور و ثانیاً دارالسرور محمد پور و تربا تور تمنا در سال ۱۲۱۳ یکهزار و دو صد و سیزده هجری در تربا تور از ظلمات هستی بچشمهٔ هستی رسید و بعد انتقال پدر خویش

بعمر ده سالگی از انجا وارد بلدهٔ چتور گردید برخی از کتب فارسیه نزد میر حسین علی
کرمانی خواند و سپس فایز مدرسه گشته کتب تحصیلیهٔ عربیه بخدمت افضل العلما
مولوی محمد ارتضا علیخان بهادر پسندرساند تکملهٔ علوم فارسی پیش مولوی محمد حبیب الله
و برهانخان هانڈی ساخت و بجناب بهادر موصوف بمشق سخن پرداخت در
سن یکهزار و دو صد و پنجاه هجری از وساطت حافظ یار جنگ بهادر بسلک
ملازمان این سرکار درآمده چندی عمر خویش به تصنیف تاریخ و الاجاهی صرف
نمود و در سال ۱۲۶۹ یکهزار و دو صد و شصت و نه هجری بخدمت مدرسی فارسی
مدرسهٔ اعظم مامور شده در اقران و امثال عزت و اعتبار خود افزود شرح
بوستان مسمی بعندلیب بوستان و بدیع الصرف و بدیع الانشا و رسالهٔ مناسک
حج موسوم بذخیرة العقبی و چند تعلیقات بر کتب فارسیه بتحریر درآورده و رسالهٔ
زیارة المصطفی صلی الله علیه و آله و صحبه وسلم در زبان هندی قلم کرده بدین عنوان
تمنای سخن سنجی دارد

نقش قدم شده است بصحرا چو رهنمون	افتاد کی بدشت و بیابانم آرزوست
چشم هر کس محو گلزار است و چشم محو یار	هر کسی مست شراب است من لبساقی بر خمار
چشم نظارهٔ این گلزار تا کشوده ایم	شکل آئینه بخود باید حیرت بوده ایم

کشتهٔ عشق تو کردید مباهی از خود	بر سر خویش زده افسر شاهی از خود
نازنینان جهان آئینه دار روی تو	جان فدای حسن تو نیکوییت زهی صید همین
هزاران جان فدای دلبری کز یک آدای او	شود بیدار از خواب عدم خلقی بیک آنی
درون دل توانم کرد ضبط شعلهٔ عشقی	نسازد بر ملا کردد آهی راز پنهانی

حرف الثاء

ثاقب

تخلص میر مهدی برادر عینی سید مرتضی پیشش ست اولا اجداد او متوطن مشهد مقدس بودند بعضی از انها وارد کلبرکه شریف شده اقامت نمودند یکی از اجداد او سید شاه ابراهیم حسینی است که حال حضرت خواجه بنده نواز سید گیسو دراز قدس سره بود و اوقات عزیزه خویش مصروف طاعت معبود حقیقی می نمود از اولادش سید نورالله حسینی در حین حکومت نواب سعادت الله خان بهادر در بلدهٔ ارکاث فایز کشته اقامت در زید و از ان جد حقیقی ثاقب سید ابراهیم حسینی در زمان ریاست نواب والاجاه جنت آرامکاه در بندر مدراس توطن کزید پدرش میر صادق علی حسینی از آمازده است نواب صاحب رحمت مآب ملازم همین سرکار بود و در فن تاریخ کوئی برادران و اماثل خود کوی سبقت می ربود ولادت ثاقب در سنه ۱۲۲۳

یکهزار و دو صد و بیست و شش هجری همین جا بظهور پیوست و بعد حصول
تمیز بیکر اکتساب علم بر صفحهٔ خاطرش صورت بست در اوایل حال چند کتب
فارسی از جد و پدر خود خواند و من بعد دیگر کتب متداولهٔ آن پیش مولوی عبد الحمید
بنگالی و مولوی واقف و سید دین محمد کرمانی که شوهر خالهٔ اوست گذراند آنچنان
شعر گوئی از مولوی واقف و میر مبارک الله خان بهادر راغب آموخت
و بمشق خط نستعلیق و شفیعا و غیرهما از عم حقیقی خویش سید روشن رقم خان
بهره وافی اندوخت چند بار بسیاحت حیدر آباد پرداخت و در انجا نزد میر سید
حسن خان قمر تصحیح دیوان ملا ظهوری ترشیزی ساخته و در زمرهٔ ارباب
مشاعرهٔ اعظم داخل شده باضافهٔ مشاهره اعتباری دارد و بتدریس و تعلیم طلبه
سر و کاری مردم این دیار پیش او سبق روشن میسازند و باستماع
شعر و شاعری می پردازند مرد خوش مزاج و نرم بیان و شسته زبان و
ستوده اخلاق است و با هر کسی از خویش و بیگانه او را کمال اتفاق هر چند
در مشاعره بروی اعتراض ها میرود لاکن او کاهی چنین بجبین نمیشود بل بگشاده
پیشانی بجواب ها میپردازد و حرف درشتی بر زبان نمی آرد شهاب
کلامش مدبنکونه ناقب است

چه پروا از کف مشاطه حسن جاودانت را
نشد از چشمهٔ آئینه حاجت گلستانت را

مزن دم بی تامل پیش عالی جوهران ثاقب
که گردد چون غبار آئینه طبع روانت را

دل گشاید بمی کساری ما
غنچه خندد ز آبیاری ما

خالص اعتراض نمود که در تخلص لفظ ما در هر دو مصراع زاید واقع گشته
چه تخصیص آن فایده نمی بخشد ارباب محاکمه اعتراضش پسندیدند ثاقب
در مشاعرهٔ دوم عوض این مطلع آورد ثاقت آن ماه روز

یاری ما بر فلک رفت شور زاری ما
ثاقب

گل بر شاخ بوده را ماند
بخدنگ تو زخم کاری ما

به جواب کسی نپردازیم
کوه شد پست بردباری ما

بخود چو شد از طرز خرام تو به گلشن
کرد ید گل آئینه دم باد صبا را

فیض در دهری رسد از منعمان نی در حضور
از مه و خورشید ایمعنی بود روشن مرا

در شب هجرت جواب سوز دلم پروانه دید
از زبان شمع کرد اقرار استادی مرا

جو آن خورشید رو از جلوه سازد خانه گلشن
چراغ روشنم گل مینماید بر سر شب ها

گر نگیرد فیض از افتادگان صاحب دماغ
بهر نفع سر چرا مالند روغن زیر پا

خالص گفت که اگر مصراع اول چنین بسته شود خوبتر گردد ع گر نگیرد فیض

از کم پایگان عالی دماغ ؛ حکمین دخلش پسند یدند ثاقب

کرم رفتارم چو شمع از بس براه عشق او
ثاقبا بگرفت شان موم آهن زیر پا

کرد یدز رد چهره کلگون آفتاب
شد خشک از غم تو مگر خون آفتاب

در بر نمود جامهٔ نیلی فلک ز غم
تا ز د سیاه حسن تو شبخون آفتاب

خالص اعتراض نمود که شبخون بر آفتاب زدن آمده نه شبخون آفتاب باضافت پس سندش ضرور ثاقب سندش نتوانست آورد ثاقب

کی شود مهر رخ تابان او را دل نقاب
کس نسازد در جهان پوشیده در کل آفتاب

نیست کرد یوانهٔ حسن کلوسوز کسی
چون شد از تار شعاعی در سلاسل آفتاب

ثاقبا بر الفت پنهان شهادت میدهد
اینکه میکرد د دم کشتن بچشم قاتل آب

ثاقب این غزل را در مشاعره با دعای ذو قافیتین خواند گفتم که این سقمی دارد چه قاعدهٔ کلیه ست که هر گاه غزل ذو قافیتین باشد قافیهٔ ثانی بمنزلهٔ ردیف واقع شود ای متحد الوزن بودن آن ضرور ست چنانکه راقم غزل ذو قافیتین در عزای اهل بیت جناب حسین رضی الله عنهم فکر نموده و بیتش اینست ۵

تیر عدو چو اصغر بی شیر خست و رفت
بر عرش آه بانوی دلگیر خست و رفت

از فرش و عرش نعرهٔ تکبیر شد بلند
اکبر بقتل گاه چو شمشیر خست و رفت

واشعار اساتذه هم بران دلالت میکند و در اینجا این کلیه فوت گشته چه نقاب و آفتاب و آب با قافیهٔ ثانی گردانیده همه یاران گفته اش پسندیدند و ثاقب هم بر بادانستگی خود قایل گشت

ثاقب

لیلة القدر خریدار شود از چشمش — که سیه روزی من سرمه فروش است امشب
از نور آفتاب شود صبح برطرف — پیش رخ تو آئنه را اعتبار نیست
عیب تا صافیم از یک نگهش صاف برفت — چشم شوخ تو عجایب هنر آموخته است

خالص اعتراض نمود که عجایب جمع عجیب است و در اینجا بمعنی مفرد مستعمل گشته چگونه درست خواهد بود ثاقب سند کلام خود این دو بیت از حدایق البلاغة خواند ؎ درین موسم که باغ از فرط نزهت ؛ بود خوانی پر از الوان نعمت کلید در بدست باغبانست ؛ عجایب حاتمی سالار خوانست ؛

ثاقب

سخت دل را نبود قسمتی از سوز و گداز — خرمن سنگ کجا برق شرر سوخته است

خالص اعتراض نمود که در مصراع ثانی این بیت که بطور نظیر واقع گشته افادهٔ لفظ گداز بنظر نمی آید ثاقب معترف شده بجای سوز و گداز سوزش عشق خواند

ثاقب

هر کسکه یافت لذت شفتالوی لبش — لعل شکرفشان بنارا چو خسته گفت
بار استی برآمدن از پیش کج منش — ثاقب ترا ز بند کمان تیر رسته گفت

شمع سان ثاقب نشد در خلوتش پروانگی
گشته ما را سوزش و بیداری شبها عبث

چهرهٔ خویش تو با پرده مکروان محتاج
شمع خورشید که دیده ست بدامان محتاج

گیسوی مشکین یار بر رخ تابان فتاد
وه چه در آویخت دست شب بگریبان صبح

زروی سادهٔ او عشق را حسنی دگر باشد
درین گلشن مگر از چشمهٔ آئینه آب آید

جگر خون گشته لعل لب بان خورده دام زین رو
بجای اشک سرخ از دیدهٔ تر لعل ناب آید

خالص اعتراض نمود که در مصراع ثانی لفظ سرخ زاید است چه لعل ناب همان اشک سرخ باشد ثاقب در بینش با تفاق یکدیگر هر چند دلایل دور از کار آورد ند اما مقبول سخن سنجان نگشت من همانوقت مصراع محذوش را بانیظر تبدیل نموده در میان هر دو فیصله دادم ع بجای اشک از چشم تر من لعل ناب آید همه حاضران محفل پسندیدند و ثاقب هم بتسلیم قبول بجا آورد ثاقب

بود یکدل پیش ازین در بر نمیدانم چه شد
سوختش عشق تو چشم تر نمیدانم چه شد

خالص اعتراض نمود که در مصراع اول بیان بیجمعانی از دلست و در مصراع ثانی اظهار سوزش آن و این قسم منافات صحیح نیست پس اگر بجای سوختش لفظ سوختم باشد درست میشود حکمین پسندیدند ثاقب

زنهار بر خارهٔ او خال و خطی منیت
ثاقب ببر شعله کجا رقص مگس شد

مانی چو نقش قامت آن نازنین کشد | بالا رساند آه و الف بر زمین کشد
کف دریوزه آبرویم ریخت | تا قباد او از ستد باشد
نشأه وجد الفت آن مهر عالم تاب شد | حلقه دام پری دور شراب ناب شد
ظاهر اد لفظ یکرویند در معنی جدا | مردمان دهر مثل خار پشت و پشتخار

شاعر اعتراض نمود که معنی ظاهر او لفظ در اینجا هر دو یکیست پس لفظ ظاهر از اید است گفتم که اگر بجای ظاهر لفظ این زمان باشد مناسب است همه یاران پسندیدند ثاقب

طول امل بزندگی کوته اجلهی است | باشد بقدر چادر خود پا دراز کس
زمیل سرمه بهر کشتن مردم بیا موزد | کمال تیر اندازی نگاه چشم فتانش
محو حیرت میشود آئینه از احوال خویش | زانکه بیند چهره اش را مظهر تمثال خویش

گفتم که در مصراع اول این مطلع کلمه از احوال خویش زاید است چه بدون آن معنی بیت تمام میشود ثاقب مصراع مخزونه باین طور تبدیل کرده آورد ع

نازها دارد ببزم آئینه از اقبال خویش ثاقب

سر در هوای شوق تو کل کل علی الخصوص | مست شراب لعل تو کل کل علی الخصوص
حاجت پیرهن از دامنش افتاد مگر | که بصحرا شده دیوانه عریان مشتاق
بود عشق زده رخسار او زآتش می | چو شیشه که در و میکند پری نیرنگ

در چمن ای یار شکر خنده‌ات — شد نمک سینهٔ افگار کل

موج شیرینی صباحت میزند از روی یار — شیر و شکر در خیال دیدنش مالوده‌ایم

از لب لعل مسی ریز تو پیدا شده است — دود از آتش کل همچو سیاهی از خون

گفتم که اگر بجای مسی ریز مسی زیب باشد هر آئینه این مرکب زیب تازه خواهد گرفت

ثاقب تسلیم نمود — ثاقب

خنجرت زخم بیاپی چو بریزد گسترد — از فلک تا بزمین ترمه و ماهی از خون

خالص اعتراض نمود که در مصراع دوم لفظ مه و ماهی زاید بل خلل انداز

معنی است حکیمین اعتراضش پسندیدند و ثاقب هم بعد رد و قدح بسیار

معترف قصور خود گشت — ثاقب

کرده‌ام معلوم از یکبوسه از خامشی — بسکه شیرین است هرگز وا نکرد لعل او

ز چشم آن هلال ابرو نگاه مهر میخواهم — که در شوقش فنا شد تن چو کاهیده کاهید

لب آن خوبرو هر تشنه را امید جانی است — عجب گر چشمهٔ خورشید جوشد آب حیوانی

گفتم که اگر بجای تشنه لفظ کشته بود هر آئینه آب تازه بر روی شاهد بیت آید

همه یاران گفتند که سبحان الله جان بخشی این کشته از اعظم سمت و بس

ثاقب هم تسلیم نمود — ثاقب

زفرط آبرو مانند آتش سرکشی دارد	اگر خاکم کند برباد زلف عنبر افشانی

شاعر اعتراض نمود که از فرط آبرو باید که از دیاد فروتنی کرد نه که شیوهٔ شرافت نه سرکشی که پیشهٔ ارازل باشد چنانچه صایب گوید ؎

فروتنی است دلیل رسیدگان کمال	که چون سوار بمنزل رسد پیاده شود

و قدرت گفت که با قطع نظر ازین کلمهٔ عنبر افشان که صفت زلف واقع شده محض بیکار است و هیچ فایده ازان مترتب نمیشود و هم فروتنی با زلف مناسبتی دارد نه سرکشی پس باید که در آشفتهٔ او نیز همین صفت باشد در چشم من و واقف سخن قدرت و شاعر جلوهٔ استحسان نخشید

حرف الجیم

جودت

تخلص غلام حسین پسر محمد یار خان نایطی المقلب بشهر استاد است بجذبت بسیاری از اهل کمال اکثر کتب درسیه خواند و استعداد شایان و لیاقت نمایان بهم رساند در بلدهٔ تنهر نکر سکونت میداشت و همت خود بتربیت طلبه میگماشت در آخر حال ترک لباس اهل دنیا نمود و از صحبت جاه پرستان روزگار نفور و دور می بود جودت طبعش مشهور زمان و رسائی فکرش معروف دوران

یک بیت مثنوی او که در مدح جناب سید الشهدا علی جده و علیه التحیة

والثنا فکر نموده خوش کرده سخن سنجان روزگار است و زبان زد خوش فکران این دیار وهی مذه ۵ امام و قبله گاه آل اطهر پیمبر نیست بل جانب پیمبر ۵ در سن یکهزار و دو صد و سیزده ۱۲۱۳ هجری رخت اقامت از نیهان بربست و بعالم جاودانی پیوست سمند خوشخرام فکرش در گلزار سخن باین جودت جولانی دارد ۵

بسکه از نازک مزاجی بید ما غم کرده اند
می برد از خویش موج چین پیشانی مرا

در لباس شرم چون نور سحر پوشیده ام
گوشهٔ چشمی میسر شد بعریانی مرا

طریق عجز از افتادگی چون نقش پا آخر
براه خاکساری کرد جودت رهنما مارا

گریه ام از دلش کدورت برد
آب پاشیدم و غبار نشست

قبای رنگ گل آن قامت موزون چه برتابد
ز بار طرهٔ بوی گلی خم گشته دستارش

طپیدنهای دل چون میکنم کهواره خوابش
صدای جنبش مژگان کند از خواب آرامش

نه پنداری بروز وصل هم فارغ ز آزارم
که من در عین صحت همچو چشم بار بیمارم

تا غمت در سینه ام جا کرد غمخوار خودم
چون ترا در خویش می بینم گرفتار خودم

چه میپرسی ضعفم ناتوانی تنگ میدارد
فتد از سایهٔ مژگان موری نخل بنیادم

ز دل تا لب سد صد جا سخن از پای می لغزد
بدوش ناتوانی میرسد از ضعف فریادم

عصای ناتوانی سایهٔ مژگان مورم شد
بعشق موکمر تا کشته ام چون موی تصویری

بطبع دون بنا شد کریه را رنگ اثر جودت
ثمر کی میدهد از آبیاری نخل تصویری

روز و شب سر کشد از مطلع دل نام خدا
شام کیسوی کسی صبح بناگوش کسی

نفس بغیر تامل اگر زنی شاید
غبار خاطر آئینه مشربان باشی

ز عکس تیره رو آئینه تاریکی نمیگیرد
دلم از سینه صافی ها ندارد باکسی کینه

جوهر

تخلص قادر حسین پسر شیخ داؤد جوهری و دختر زادهٔ میان محمد قاسم عمدة التجار ناکور ساکنیت در سن یکهزار و دو صد و سی و سه ۱۲۳۳ هجری در ناکور شریف بدو کان وجود گوهر هستی خرید و در ایام خرد سالی همراه والدین خود وارد مدراس گردید بعد حصول تمیز کتب متداولهٔ فارسیه از اکثر مردمان اینديار که تفصیلش موجب تطویل است خواند و استعدادی بهم رسانده به مشق سخن هم پیش اینان پرداخت و تخلص جوهر از راقم حاصل ساخت اکثر کتب درسیه از بردارد و بهر قسمی که از اساتذهٔ خود خوانده همان طور بتفهیم شاگردان میپردازد و چندی بسعی میرزا عبد الباقی وفا در محفل مشاعرهٔ اعظم باریاب بود و بهمین توسل از مشاهیر سرکاری عز امتیاز حاصل نمود جوهر طبعش بر بساط

سخن گستری جواهر افکار باین رنگ میچیند

مو میان کانسهٔ چشم آبدار افتد نگاه — بر میان نازک آن یار نوشادی مرا

دل پر هوش من دانست شرح جوهر فرد ش — چو آمد در نظر رنگ مسی بالای آن لبها

بر د حسن عارض دلدار خط — شد کسوف آفتاب یار خط

در سواد گلشن رخسار یار — باغبان خال است و ریحان زار خط

کن بمرآت رخ پاکش نظر — مینماید صاف جوهر دار خط

عیان نمود ز ابرو چو یار من خم تیغ — سراسر آب شد از شرم پیش او دم تیغ

بود جنون زدهٔ شوق ابروی تو ازان — ز جوهر است بزنجیر آب دیم تیغ

هلال زار شده جسم جوهر دلریش — ز بسکه خورد ز دست تو زخم پیهم تیغ

چنان بود برخ روشنش خط مشکیز — شود در آئنه عکس خط غبار عیان

جذب

تخلص میر اکرام علی پسر میر لطف الله خان بهادر از اولاد سید فتح الله خان بهمنی در عالمگیر بست و لادتش در شهر ۱۲ یکهزار و دو صد و پنجاه هجری در شهر حیدرآباد صورت بست و در هفت سالگی کردیتیمی بر دامان حالش نشست پس در تربیتی خال عینی خود محمد فخر الدین حیدر خان منشی میستر فرزند ایلچی حیدرآباد در آمد و از تربیتش

حیثیتی وسوادی پیدا کرد چند کتب فارسی وچیزی در صرف ونحو عربی از میر
تفضل حسین عطا خواند واشعار هندی وفارسی هم چندی پیش مومی الیه
وشمس الدین فیض گذراند در سال یکهزار ودو صد وشصت وهشت هجری بکشش آب وخور
بطریق سیر وسیاحت در بخارا رسید وبذریعهٔ قرابتی که از جانب والدهٔ مغفورهٔ
خود با او دارم درین سرکار باریاب گردید مرد روشن مزاج است اگرچندے
باکتساب علم پردازد هرائنه سخنش ترقی پذیرد سالک طبعش باین اسلوب جذب
مجاذیب مضامین میکند ۵

مگر شد توبه منظور از جنانوک سنانی را — که از خون شهیدی چند میشوید زبانی را
بجانان از نبت وتاب جگر نبوشته ام شرحے — بجا باشد شود کرنامه برمرغ کباب اینجا
نمود عشرت می تلخ حسرت دشنام — شد از غم دهنش تنگ عیشهای قدح
حسن او در خواب غفلت نیز آتشپاره بود — شعلهٔ جواله وقت طفلیش کهواره بود
دلم از هر خم گیسوش به بند دگرست — یک اسیرست گرفتار بزندانی چند
ماتم ایدل که برفت از کف من دامن یار — ای جنون مژده که دستم بگریبان آمد
از نالهٔ دلم دوم بدوش ست برامش — در قابوی صیاد شکارست به بینید
نالهٔ برداشت صد علم انجا — سپه انداخت هر کجا محشر

فغان بلند کشد سر بیاد زلف دراز
حق این بود که بشب دور تر رود آواز

خنجر افکندی ز کف من سر بکف دارم هنوز
خویش را کردی سبک لاکن گرانبارم هنوز

از آن سرو در کریبان باشم اندر بند ای صبا
نظر می آید از ناسور دل جائیکه من بودم

ای چشم پر آب در چه فکری
شد خانه خراب در چه فکری

رباعی

افسوس که از وطن جدا افتادم
ز انسان که ز فردوس جدا شد آدم

آدم چو خورده ترک فردوس نمود
من ترک وطن در طلب جو دادم

حرف الحا

حاجی

تخلص عبد الهادی پسر حکیم عبد الکریم خان نقولیست ازان باز که بحصول زیارت حرمین شریفین زادهما الله تعالی شرفاً و تعظیماً شرف خود افزود حاجی تخلص اختیار نمود چون ازان دیار کرامت آثار در قلمرو دکهن رسید بحسب اتفاق وارد این ملک گردیده تا مدت العمر اقامت گزید با نواع سخن مهارتی میداشت و همه را بقدرت تمام می نگاشت زیاده ازین از احوالش اطلاعی دست نداد و آنچه در گلدسته کرناتک بنامش ارقام ساخته قلم به بیانش زبان گشاد حاجی فکرش در جبل العرفات رکنین خیالی باین نازک

ادائی لبیک کو یانست

بگوشم تا رسید از یار پیغام رسید نها — بود بال کبوتر دین شوق از پرندنها

لالہ سان هر دو بهم دوخته خیاط ازل — کسوت ماتمی و پیرهن شادی ما

درد آهش از نسیم تغافل شکفته است — از دیده سفید کل انتظار ما

بچشم عاشقان هر عضو بهر درد میکوشد — تب دل جنبش دامن بود آتش دم و نازرا

یافت ذوق بستر افتادگیها را مگر — سایه از روزیکه خوابیده است پهلو نداشت

بعرض حال دل هر گه زبانم لال میگردد — چو نبضم اضطراب آئینه احوال میگردد

مرا مستغنی از اسباب آهسباب فنا دارد — ز موج سیل صحن خانه من بوریا دارد

نمند در دشت بیتابی بآهوی سیلی وحشت — تمیدانم دل از شوق که آتش زیر پا دارد

گره کار فنا بود سر هستی ما — حل این عقده بجز ناخن شمشیر نشد

نه پنداری بغفلت هم ز کار خویش بیکارم — که من در عین مستی همچو چشم یار هشیارم

بسامان همچو کار خود ز بی سامانی خویشم — بنای عشقم و آباد از ویرانی خویشم

جدا از بحر امکان خلوتی دارم حباب آسا — که هم باران خویش و هم کله بارانی خویشم

برون کی میرود از آتش عشقت ز بس جوشم — که بر دیگ کدا از خویش چون تنجال سرشارم

در بوسه از قبیل گدوی حجامت است — هرگز نمیشود ز لب او جدا لبم

کمالی نیست در قطع تعلق بی رسیدنها
ثمر از شاخ می افتد ز ضعف نارسیدن هم

نیندیشی ز نیک و بد که در رفع گرانباری
چو دست خضر می آید مدد از دست رهزن هم

خطر دارد بسایل پرسش از درون من
چو برق آغشته از آتش برون می آید آواز هم

بملک گفتگوی خود سلیمان شوکتم حاجی
که قدرت بر سخن چون حکم بر بادست اعجازم

مپرس از اعتبار روزکار خواری اندیشم
به بیقدری چو نقد آبرو در دست درویشم

چه میپرسی سراغ بیخودان وادی حسرت
چو چشم قرعه حیرانی بود حاصل ز فال من

تمام دشت طلب سبز چون گلستانست
ز آب آبلهٔ پای رهروان بیتو

بزیر بار کوه غم من از بیطاقتی مردم
ترحم دست امدادی مروت همت دشتی

حیدری

تخلص غلام حسین پسر محمد صادق مهکریست سابق جودت تخلص میداشت
هرگاه خواهرزادهٔ او التماس آن نمود بخاطرش تفویض کرده تخلص خود را حیدری
نگاشت نهال وجودش در چمنستان ایندیار سر کشیده و ثمر استعدادش بآبیاری
تربیت اساتذهٔ این ملک بپختگی رسیده آخر الامر خود را ازینجا بشهر حیدرآباد
رسانیده و بشرف ملازمت نواب نظام علیخان بهادر آصف جاه بوساطت
مشیر الملک بهادر سعادت اندوز گردیده در انجا بکمال عزت و اعتبار بسر می برد

ونقد جانرا همانجا بجان آفرین سپرد ذوالفقار این یک بیت چون دو مصراع
در خیبر آئینه دار قوت فکر رسای حیدریست ۵

مینت آئینه ساختن کارے		صاف دل شو سکندری امنیست

حق

تخلص شیخ احمد پسر شیخ محمد مخدوم ساوی قدس سره است در سن یکهزار و یک صد و
پنجاه و یک هجری در مدراس بوجود رسید و بعد حصول شعور پیش اساتذهٔ اینديار
استعداد شایسته بهم سانید باری بجانب حیدرآباد رفت و اصلاح سخن از
میر عبدالولی عزلت گرفت در اوایل حال وحدت تخلص میکرد بعد ازان از
حق عام شهرت افراشت و در علم نجوم و رمل و تصوف دستگاه وافی داشت در
سال یکهزار و دو صد و هفده هجری رخت هستی ازین خاکدان بربست و بجوار
رحمت حق پیوست از کلام حق بسند اوست ۵

دیدن دوست دوای دل محزون باشد		دیده کز دوست نبیند قدح خون باشد

حسن

تخلص مولوی محمد حسن علی پسر شیخ نواز شغلی است جد اعلای او شاه فتح الله
انصاری ولد عبدالله انصاری در ایام شاه تعلق از ولایت خود وارد

دهلی گشته چندی در انجا بجوگذرانیدو من بعد بطریق سیر و سیاحت از انجا
برآمده ببلدهٔ جونپور که دران هنگام دارالحکومت سلاطین شرقیه بود رسیده
اقامت گزید حاکم انجا باستماع محامد او در مسجد جامع شرف صحبتش دریافته
باحراز وعظ و نصایحش پرداخت و چند موضع در برکنهٔ ماهل از مضافات
جونپور بطریق مدد معاش بنا بر اخراجات اهل و عیال او مقرر ساخت
ازان زمان اولادش هم در انجا سکونت ورزیده اکثری بشغل درس و
تدریس متوکل و قانع نشستند و بعضی بنوکری شاهان دهلی کرده بخدمات عمده
مامور گشتند بالجمله مولوی موصوف در کم سالی از وطن مالوف به بنارس
فایز گشته بتحصیل کتب درسیهٔ فارسیه پیش ملا محمد عمر که بلاواسطه نسبت تلمذ
به سراج الدین علیخان آرزو و شیخ علی حزین داشت در پانزده سالگی بمود
فراغ علوم عقلیه و نقلیه بخدمت آساتذهٔ عصر در پیست و پنج سالگی حاصل فرمود بعد
حصول فنون جداگانه باقتضای آب و دانه در ملک بنگاله رسیده و در انجا شطرے
از اوقات عزیزهٔ خود بتعلیم علوم مروجه گذرانید پس در سنه ۱۲۳۲ یکهزار و دو صد و سی
و دو هجری حسب الطلب ارباب حکومت وارد مدراس گردید و بعهدهٔ مدرسی مدرسهٔ
کمپنی اشتغال ورزید بعد چند سال لوای خدمت افتای صدر در مضامات عدالت

افراخت و در همان کارگذاری در سال ۱۲۵۸ یکهزار و دویست و پنجاه و هشت هجری
کوس رحلت ازین دار سراسر وحشت نواخت نور شرافت از مهر جبینش پیدا
بود و بوی نجابت از کل خلقش هویدا حلمش با انکسار توام و اخلاقش با اکرام
همدم تدریس کتب فارسیه خصوصا کلام متقدمین و علم ریاضی استاد یگانه و
منتخب زمانه رساله تبصرة الحکمة در طبیعیات و الهیات و منتخب التحریر در علم
ریاضی و دیگر چند رسایل علم تکسیر و جفر و رمل و غیرها تالیف نموده و باقتضای
موزونیت طبع گاه گاه بفکر سخن هم مشغول بوده مشاطه طبع رسایش باین
زیبائی حسن شاهد کلام می افزاید

از روی خود فکن صنما این نقاب را — پوشیده کس ندید رخ آفتاب را
هان ای حسن وصال ازان مهر رخ مجو — در برگرفته هست کسی آفتاب را
از بسکه وحشی ست دل بیقرار ما — رم میکند ز سایه مردم غبار ما
در بر نهال قامت او تا نشانده ایم — گل کرد صد بهار ز باغ کنار ما
بر روی زرد ماست روان اشک لاله گون — یکجا بهم شده ست خزان و بهار ما
ای حسن سیر گلستان چه ضرورت ترا — گوشه دامنت از کریه بهار ست اینجا
دوش چون بیرحمی ظالم دل من یاد کرد — من جدا فریاد کردم دل جدا فریاد کرد

از سر شک لاله گون گشتم چو گل رنگین لباس
نور چشم من لباس دیگرم امداد کرد

قطره اشکم بخاک افتاد و وصلش رو نداد
دیده این در یتیم را یکان برباد کرد

چشم تو دوست دارم اگر میطپم بجاست
بیمار دارا ز غم بیماری طبید

دوشینه در برآن بت عیار داشتم
خوش طالعی که دولت بیدار داشتم

ای حسن داغ دلمن رونق من بس بود
احتیاج شمع دیگر نیست در کاشانه ام

شاید که بت ما گذرد بر سر راهی
بر خاک نشینیم با میدنگاهی

هر چند ضعیفم ولی حامی عشقیم
سرتیزی آتش بود از برگ کیاهی

حیران

تخلص مولوی حاجی محمد محی الدین پسر فقیر محمد ساکن کرنول دار دغهٔ مطبخ نواب عمدة الامرا بهادر مغفور بست در سنه ۱۲۱۰ یکهزار و دو صد و ده هجری در مدراس از نهانخانهٔ عدم در انجمن هستی قدم نهاد و بعد حصول سن شعور شوق اکتساب علم در دلش افتاد بفیض تلمذ مولوی محمد حسن علی ماهلی و مولوی صاحب حسینی در عربی قریب بفراغ رسید و کتب متداولهٔ فارسیه هم از ایشان بسند رسانید افکار خود چندی بنظر اعزالدینخان نامی گذرانیدند و هم از صحبت اساتذهٔ عصر بعضی اهل لسان باصلاح نظم و نثر مستفید گردید در قانون و محاوره دانی فارسی علم شهرت

افراخت و درین فن رساله مسمی بتحقیق القوانین تالیف ساخت در تنقیح دقایق زبان
اُردو و علم موسیقی او را ید طولی بود و بغور رسی و باریک بینی کوی سبقت
می ربود در اوایل حال به پیشهٔ منشی گری انگریزان تفرج بلدان نمود و در حیدرآباد هم
چندی رخت اقامت کشود بار بوطن مالوف رسید و سکونت ورزید دست احتیاج
و آز از دامن تردد و تلاش معاش باز داشت و همت بر قناعت گماشت
این رباعی که بخلوص عقیدت و آرزو بزبان قلم داده رباعی

ای سرور انبیا و ای شاه عرب	هستی دو کون را ظهور تو سبب
فرما نظری بر من حیران ز کرم	یعنی بزیارت شریفت بطلب

یقین که مقبول بارگاه نبوی افتاده چه در سال یکهزار و دو صد و پنجاه و پنج هجری
در شوق زیارت حرمین شریفین زادهما الله تعالی شرفا و تعظما کمر سعی بر میان
جان چست بست و بعد حصول سعادت مأبه المقصود وارد این دیار گشته
بر چار بالش توکل مربع نشست تا مدت حیات از اهل ثروت و غنا متنافر بود
و بتعلیم و تدریس طلبه اشتغال می نمود در سنه ۱۲۶۷ یکهزار و دو صد و شصت و هفت هجری
ازین وادی پریشانی خرامید و بمنزل گاه جمعیت جاودانی آرمید صفای کلامش آئینه
طبعان نازک بیان را باین رنگ آب و رنگ حیرت میدهد

لب طوطی ازو در نغمه سنجی
نگاه آئینه زو در تماشا

محو دیدن دیده ام چون دیده تصویر شد
اشتیاق دیدنت از بسکه وا میگیر شد

کجاست بیتو قراری بجان مخزونم
که یاد لیلی زلف تو کرد مجنونم

ز آسایش عمر بیگانه گشته
هر انکس که شد آشنای جدائی

گریزانم از اختلاط عزیزان
کشیدم ز بس رنجهای جدائی

در شبیب قصیده میگوید

لختی اگر ز سوز دل خود کنم بیان
گیرد لبسان شمع مرا آتش از زبان

گر موج آه میروم از جای خود چو جنس
ز انسان بعشق او شده ام زار و ناتوان

جز داغ جنس نیست بهازار سینه ام
از بسکه سوخت در تب سودا گر خان

هر سنگریزه رشک عقیق یمن شود
گر سوی کوهسار برم چشم خونفشان

گم گردد آه و ناله ام از شرح سوز دل
آتش اگر ز بانه کشد نا ورد دخان

دل در پیش روان شد و جانم بهر طرف
در جستجو چو طایر گم کرده آشیان

چز خنده چشم کس نگشاید بمن مگر
مرقوم شد نوشته ام از شاخ زعفران

خاتمت

تخلص انور حسین المخاطب بزین الدین محمد خان بهادر حشمت جنگ

انور علیخان بهادر نبیرهٔ نواب انور الدینخان بهادر شهید است در سنه ۱۲۰۳ یکهزار و
دوصد و چهار هجری بمدراس حشم آرای معرکهٔ هستی گردید و بعد افراختن
لوای شعور در مضمار خاطر باکتساب کتب متداولهٔ فارسیه پیش پهلوانان
این فن کوشید زبان رخنه از مستقیم جنگ بهادر نامی و میر شاه حسین حقیقت
آموخت و نقد مشق سخن فارسی از خزانهٔ اصلاح میرزا عبد الباقی وفا اندوخت
از انجاکه حشمت در نبی عم خود نور الدین محمد خان بهادر انور بود بعد رحلتش
بهمان خطاب از پیشگاه جناب نواب رحمت مآب عز امتیاز حاصل نمود از
فرط خوش مزاجی با هر کس اختلاط و امتزاج داشت و شعر هندی بیشتر و شعر
فارسی کمتر می نگاشت آخر کار هشتم رجب سال یکهزار و دو صد و شصت و نه هجری
در مدراس بعارضهٔ فالج از این معرکهٔ پر آشوب کوس رحیل نواخت و با فواج
روحیان در ساخت حشم افکارش در میدان صفحه باین چابکی صف آرائی میکنند

بی تعلق باش کردار ی وصال او هوس — مانع رفتن شود آید چو دامن زیر پا
از چهره برکشید چون آن ماه رو نقاب — آتش فتاد در سر و سامان آفتاب
در سینه کوهر دلمن یافت از تو نور — چون لعل زیر سنگ باحسان آفتاب
بود و باش اند جهان داریم مانند حباب — هستی ما خیمه افکنده است بی چوب طناب

سودای چرخ دور نشد گرچه هر سحر
سازد علاج خویش ز معجون آفتاب

حشمت از حرص و هوا گشت پریشان هر دم
هر که چون کل بجهان مشت زر اندوخته است

رخ او کعبه و خط چون حطیم است
از ان رو تافتن جرم عظیم است

سر شکم را دلا از خانه چشم
مکن بیرون که این طفل یتیم است

افتد بخاک هر که کشد سر بر آسمان
این نکته شمع سوخته بیشم نشته گفت

مانی چو نقش کاکل آن نازنین کشد
آه دل برشته ام از وی قرین کشد

خیال وصف دهانش اگر کند طوطی
بجای نطق ز منقار او شکر ریزد

ارتباط نیک و بد اندر جهان پیدا بود
جان را می برد کل از محبت در کنار

هست بر آبادی و ویرانه یکسان فیض ابر
نیست عالی همتان را با کسی در دل غبار

زبان او ست چو حشمت بذوالفقار شبیه
سزاست فخر اگر می کند قلم بر تیغ

گر تیر جگر دوز ز تو آید بر تن من
از هر لب زخمی سر پیکان تو بوسم

شد م مقتول انداز نگاه چشم فتانی
بر نگ سبزه میروید ز خاکم ز رستانی

پی تسخیر دلها در پس مژگان بود چشمش
چو صیادیکه پنهان می نشیند در نیستانی

حرف الخا

خلوص

تخلص سید محمد چشتی پسر خواجه حسن چشتی است از اجلهٔ سادات این دیار و مشایخ
اهل کمال روزگار بوده و ولادتش در سنه ۱۱۸۶ یکهزار و یکصد و هشتاد و شش هجری در قصبهٔ اوکیر
که از توابع کرناٹک است رو نموده سلسلهٔ نسبش بشانزده واسطه بجناب زبدهٔ
اولیا و خلاصهٔ اصفیا خواجه معین الدین چشتی قدس سره منتهی در اوایل حال
چند کتب فارسیه پیش پدر خود خواند و پس از ان وارد مدراس گشته بعضی ازانها
بخدمت سید شاه عبد القادر مهربان استفاده نموده افکار خود را از نظرش گذرانید
طبع و ذکای ذهن او بمرتبهٔ بود که در عرصهٔ شش ماه از شفقت مهربان قوت
انواع سخن پیدا نمود با وجودیکه نسخ متداولهٔ صرف و نحو عربی بطور معتدبه نخوانده
بمجرد خواندن چند قصیدهٔ عربی میر آزاد مهارتی در نثر و نظم آن بهم رسانده هرگاه
محاربهٔ ملک جهان خان هرفه دهونڈیه با مخالفان بوقوع رسید خلوص
نیت خالص حمایت اسلام بی متع چیزی در سال یکهزار و دو صد و پانزده هجری
در عین شباب با برادر کلان خود فی سبیل الله شربت شهادت چشید و سر حرو
ابد حاصل کردایند شمشیر فکر رسایش باین عنوان عرض جوهر مینماید ؎

واشد از واکردن چشم کسی تنخال ما	ما خن مژگان کره بکشاد از احوال ما
من و صد آه و افغان دنی و صد بوسهٔ لعلش	هزاران پیچ و تابم داد این قلیان کشیدنها

داغ دلی ضرور بود کیخ اشک را
روشن بکن چراغ بروی دفینه ها

بی لخت دل نگشت روان سیل اشک من
افکنده ام خلوص بدریا سفینه ها

بعکر وصل او آید بچشم اشک نا مشب
سکون نیک شد دیدم سبوهای پر آب امشب

چو کاغذ بیزبانم لیک در سودای زلف او
چو سطر آگاه میسازد ز حالم پیچ و تاب امشب

مبارکبادی آسانی ذبح است بسم الله
که آن تیغ نگه تیز از فسان سر به است امشب

بر نگ خامه حرف بی صدا دارد زبان من
سخن شاید که در شرح و بیان سر به است امشب

کدام شعله قد امشب ز بزم ما برخاست
که دود آه تعظیم او جا بر خاست

خیال جلوه نیرنگ کیست در چشم
که اشک من همه چون شیشه پر ز اداست

مدار ز اهل دول پاس آشنائی چشم
که در دل نگشد هر کسیکه دلشاد است

بچشم مست سوی من خسته کرندید
بیمار را عیادت بیمار بار مهست

بیتو در بزم طرب تنها نه من حیران شدم
شمع دارد در دهن انگشت حیرانی هنوز

نمودی ذبح شد سنجاف تو رنگین ز خون من
همین بود آرزو در دل که دامان تو نگذارم

غمزه ات با دل پر خون سر و کاری دارد
کی هراسانست بلی گرد سپاهی از خون

آخر از سفله شود همت دونی ظاهر
خشک چون گشت نمایانست سیمای خون

خوشدل

تخلص احمد مجتبی المخاطب بخطاب پدر بزرگوار خود مصطفی علیخان بهادر است نسبش
بهشت واسطه بناصر بن عبد الله بن امیر المومنین عمر بن الخطاب رضی
الله تعالی عنهم که بنسبهٔ امام حسن مجتبی علی جده وعلیه التحیة والثناست منتهی گردید داد
در سنه ۱۱۷۳ یکهزار و یکصد و هفتاد و سه هجری در قصبه کوپامو از مضافات دار الخلافت
لکهنو از شبستان عدم بصبح گاه ظهور رسیده بعد حصول شعور و انفراغ از تحصیل
کتب درسیهٔ فارسیه باکتساب علوم عربیه پیش اساتذهٔ جهابذه همچو مولوی رحیم الدین
کوپاموی و مولوی غلام طیب بهاری و مولانا حیدر علی سندیلی پرداخت
و استعداد کامل و بهرهٔ وافر از علوم نقلیه و عقلیه حاصل ساخت بتر غیب جاذبهٔ
شوق همت خود بحفظ کلام آلهی گماشت و در کمتر ایام بقوت حافظه باتمام آن
در زمرهٔ حفاظ عصر علم شهرت افراشت در سلسلهٔ قادریه بسلک ارادت
سید شاه غلام پیر بن سید شاه یسین بلگرامی قدس سرهما منسلک گردید و خرقهٔ خلافت
سلاسل صفویه که بر طریقهٔ قادریه و چشتیه و سهروردیه و نقشبندیه اشتمال دارد از
دست فرزند معزی الیه مولوی سید شاه غلام نصیر الدین سعدی قدس سره
بوشید زانجا که تلاش معاش لازمهٔ هر ذی حیاتست در سال یکهزار و دو صد
چهل بمدراس رسیده از شرف ملازمت نواب والاجاه جنت آرام گاه که از بدو

اعمام بود علم افتخار افراخت و نواب معلی القاب نظر بحسن لیاقت و فهم و فراست
او بخطاب پدر بزرگوارش عز امتیاز بخشیده بعد چندی بتقرر عهدهٔ سرکرک مدرسے
مدرسهٔ سرکاری واقع کوپامو شرف اختصاص افزوده عنان شبدیز عزیمتش
بوطن مالوف معطوف ساخت خوشدل در انجا تا مدت حیات نواب موصوف
بتدریس طلبه مشغول بود و اوقات عزیزهٔ خود بهمان شغل مصروف می نمود اکثر
از طلبه بمین تربیتش دولت فراغ حاصل ساختند و برخی از سخن سنجان بفیض
تعلیمش کوس ناموری نواختند بعد مسند نشینی نواب عمدة الامرا بهادر بازدرسن ۱۳۱۱
یکهزار و دو صد و یازده هجری وارد مدراس گردید و مورد نوازشات نواب ممدوح
گشته بعد چندی برگ رخصت گرفته رخت سفر جانب وطن خود کشید بار سوم
در سال یکهزار و دو صد و شانزده ۱۲۱۶ هجری فایز مدراس شده قریب یکسال سکونت
ورزید و بخدمت قضای دایر و سایر ترچنابلی از طرف ارباب حکومت مامور
گردید پس از چند سال که قاضی القضات ممالک محروسه متعلقهٔ مدراس محمد مستعد خان
رخت حکومت از محکمهٔ مبستی بربست خوشدل برچار بالش اقتدارش مربع نشست
آخر کار در سن یکهزار و دو صد و سی و چهار ۱۲۳۴ هجری ازین دهر ناپایدار بدار القرار رحلت
نموده در صحن مسجد معمور واقع میتاپلیه در جنب مزار والد ماجد خود آسوده و جناب

خوشنود مدظله تاریخ وفاتش خوشدل مرحوم نیکوفرمود دیوان فصاحت بیانش
مشهور این دیار و پسندیدهٔ سخن فهمان بلاغت شعار فاضی فکرش در
دارالقضای سخن گستری چنین داد معنی پروری میدهد

بوسم من بی برگ و نوا برگ حنارا | تا بوسه بپیغام دهم آن کف پارا

بنده اعظم هم درین زمین غزلی بتحریر درآورده ام و این سه بیت ازان خوش کرده

خورسند شوم از دل نالان که رساند | بر منزل مقصود جرس قافله ها را
چون سبحه دوانیده بدل رشتهٔ الفت | برهم زده سلسلهٔ شاه و گدا را
من خون شوم او بوسه زند بر کف پایش | اعظم تو نگر بخت من و برگ حنارا

خوشدل

چون نیشکر ز راستی خویش نگذریم | خوبان جدا کنند اگر بند بند ما
غمت ربود چنان طاقت و توان مرا | که کرده است کره در کلوفغان مرا
کرده از خون جگر ناوک او را سیراب | اهل دل شاد نمایند دل مهمان را
پردهٔ عالم دریدی تا نمودی جلوه | حیرتی دارم هنوز از شرم مستوری چرا
صبا خاک مرا آواره از کویش مکن جائی | بخاک آمیختم خود را و جائی کرده ام پیدا
نه فقط دیدهٔ ساغر شده پرنم بوداع | نالهٔ نی ز پی رخصت هوس است امشب
کشتی صبر عجب نیست که لنگر شکند | دیدهٔ زار چو دریا بخروش است امشب

دل از دو خوشدل چسان من بدکنم
دلبری دارم که سرتا پا خوش است

بزیر سایهٔ مژگان بنه مجو ای دل
کمند زلف بصد پیچ و تاب نزدیکست

چو شمع این دل سوزان من بمحفل تو
ز تشنگی جگر خود مکید و هیچ نگفت

لخت دلمن از مژهٔ اشکبار رخیت
چون میوه رسید که از ساحسار رخیت

چاک دلت ای شانه رفو چون پذیرد
از گیسوی خوبان بتو صد تار بدست است

تا هستم از من نشود دیار یار
ذرهٔ هستی شکنم آرزوست

دلم ز جور تو ترسان و دیده محو جمال
میان دین و دل طرفه ماجرائی هست

نامهٔ خود چه سپارم به نسیم سحری
هرزه کردیست که خود باد بکف می آید

خاکی شدم و گوشهٔ دامان نگرفتم
زآوارگیم کرد بیابان گله دارد

خوشدل از رویش ندارد آرزو جز بوسه
وان خط نورسته خط برآرزویش میکشد

بدیده عارض پرتاب میزند آتش
بلاست جلوه که در آب میزند آتش

چون توان گفت یقیناً که دهان هم داری
خال در زیر لبت هست عیان نقطهٔ شک

شبها چو شمع سوخته ام من بداغ دل
تا کی به آب دیده فروزم چراغ دل

با آنکه جلوهٔ تو ز هر چار سو عیان است
ای نور دیده ها ز حجاب تو سوختم

فلک آسوده بگنج لحدم هم نگذاشت
آسمان زیر زمین بود نمی دانستم

بغارت برد زلف کافر او نقد ایمانم
خطا کردم که از راه هوس سوی ختن رفتم

لیل و نهارم گذرد در سفر
دانهٔ تسبیح سلیمانیم

هربت کناره می طلبد از کنار من
بدنام در بتان ز مسلمانی خودم

تا له بر حال اسیران کار زبخیر است و من
با گمان همواربودن پیشهٔ تیر است و من

حسن غیور او نه پسندد شریک را
از رشک عکس خود نزند آئینه بر زمین

نه این نگین عقیق است زیب خاتم من
دل من است که خون شد در انتظار کسی

قطعه

بخلوت سرایم چو خوانی شبی
بده بوسه ام زان لب لعل خویش

ز گفتار سعدی تو هم آگهی
که مزدور خوشدل کند کار بیش

معترض گوید که قدرت مولف تذکرهٔ نتایج الافکار که شاگرد رشید مولوی مغفور است ذکر کمال مولوی بشعر گفتن عربی نکرده شاید که از حافظه اش بدر رفته باشد انتهی میگویم که این مقام کمان فراموشی ندارد چه بسیاری از فارسی گویان سلف و خلف بر شعر عربی هم قدرت میداشتند و کسی در تذکره ها بذکر اشعار عربی شان نپرداخته الا بندرت تعجب از معترض مینماید که خود التزام انکار نکرده زبان اعتراض بر دیگران دراز ساخته چنانکه سید محمد خلوص و شایق علیخان

شایق واعز الدینخان نامی شعر عربی هم میگفتند ذکر اشعار عربی ایشانرا واگذاشته
غریب ترا اینکه حکیم صبغة الله خان عتیق قصیدهٔ نعتیهٔ عربیه قریب دوصد بیت
فکر نموده معترض باوصف کمال رسوخ وارادت که بخدمت مومی الیه داشت
ودر تذکرهٔ خود شش بسیار ستوده کمال عتیق بشعر گفتن عربی بیان نکرده ظ

خرد

تخلص راجه مکهن لعل بهادر پسر رای دولت رام منشی است درشن ۱۱۷۰ یکهزار و
یکصد وهفتاد وهفت هجری در نکت گیری تولد یافت وبعد حصول شعور بتعزیت
گد خدائی خود عنان عزیمت بحیدر آباد تافت از اساتذهٔ آن دیار کتب متداولهٔ
فارسیه وعلم نجوم وسیاق ومهندسه بسند رسانید وبه مشق سخن وخوش نویسی
هم گرائید پس ازانجا حسب الطلب نواب امیر الامرا بهادر وارد مدراس گردید و
بشرف ملازمت نواب والاجاه جنت آرامگاه وحصول خطاب رائی وخدمت
منشی گری افتخار واعتبار خود راد وبالا گردانید هرگاه شوق طالب العلمی در دلش
افزود بخدمت ملک العلما مولانا عبد العلی ومولوی شرف الملک بهادر رحمهما الله
تعالی تا شرح ملا استفاده نمود در فن تاریخ گوئی هم مهارتی داشته چنانکه قطعهٔ تاریخ
بنای مسجد جامع والاجاهی وغیره نگاشته در زمان ریاست نواب رحمت مآب

از عهدهٔ منشی گری و دستورداری اهل خاندان وغیره بافزایش خطاب راجگی و بهادری و عنایت سواری پالکی سرفرازی حاصل کرده تا دم واپسین بکار مفوضهٔ خود مامور بود و در سال ۴۱ یکهزار و دو صد و چهل و یک هجری این جهان گذران را بدرود نمود از اشعار خود پسند اوست

زعشوه گر بنهد یار بر عذار انگشت
شود ز پرتو حسنش هلال وار انگشت

دو نیم کرده دل عاشقان حیرانرا
نمود معجزهٔ حسن آشکار انگشت

خرد ز حیرت نقش و نگار آن گلرو
چمن بلب نهد از غنچه در بهار انگشت

حشر شور لیست که از سینهٔ نالان برخاست
بحر موجی است که از دیدهٔ گریان برخاست

با سحر دلبر ما دست و گریبان گردید
مهر آئینه بکف داشته لرزان برخاست

ناف او دیده در افتاد و بگرداب بلا
هر دل آشفته که از چاه زنخدان برخاست

گر سحر مست بکاشن گذری از سر ناز
گل ز حسرت بزمین برفگند ساغر ناز

گر سیه تاب کند سرمه سنان مژگان
تیغ ابروی ترا آب دهد جوهر ناز

قیمتی بود بآن حسن که یوسف میداشت
قیمتش نیست فروشی تو اگر گوهر ناز

علم تصریف بنداز گردش چشمت پیدا
فتنهٔ دهر بود مشتق ازین مصدر ناز

خال ابروی تو در اوج بکیوان ماند
طرفه جا کرده به بیت الشرف این اختر ناز

زلف و ابروی و نگه تیر و کمند است و کمان	میسر و مملکت حسن ترا قیصر و خاقان

خوشنود

تخلص افضل العلما مولوی محمد ارتضا علیخان بهادر پسر مولوی مصطفی علیخان بهادر خوشدل است موسی وجودش در سنه ۱۱۹۸ یکهزار و یکصد و نود و هشت هجری در کوه پایه موازی صحرای عدم به تجلی زار شهود جلوه افروز گردید و بعد از تحصیل کتب ضروریهٔ فارسیه در عمر پانزده سالگی استعداد علم عربی پیش والد ماجد خود تا کافیه بهم سانید بعد ازان در بلدهٔ لکهنو رسیده مدتی طالب العلمی نمود و از انجا در سندیله بخدمت مولانا حیدر علی سندیلی که از مشاهیر علمای هند بود بعضی از علوم منقول و معقول تحصیل فرمود پس ازان هفت سال کامل در بلگرام اقامت گزید و نزد مولوی محمد ابراهیم بلیاری بقیهٔ کتب درسیه گذرانید بجناب مولوی سید شاه غلام نصیر الدین سعدی بلگرامی قدس سره مشرف ببیعت و ارادت گشته بریاضت اذکار و اوراد پرداخت و خرقهٔ خلافت سلسلهٔ صفویه از دست ایشان حاصل ساخت چنانچه خود میفرماید بیت

از بسکه بدل بود هوای سعدی	ماید نظرم بجز لقای سعدی
خوشنود ز فخر سر کشیدم بفلک	سودم چو جبین خود بپای سعدی

در اوایل سال یکهزار و دو صد و بیست و پنج هجری در مدراس بخدمت والد خود
رسیده و بتدریس و تالیف کتب مشغول گردید بعد پنجسال ملازم سرکار نوابی صاحب
رحمت مآب شده بحصول خدمت افتای محکمهٔ عالیه علم افتخار افراشت و در سن ۱۲۳۵
یکهزار و دو صد و سی و پنج هجری بسببی خدمت و نوکری سرکاری هر دو
گذاشت چندی متوکل گذراند و دست از تلاش معاش برافشاند پس بنحوی اهتمام
بعض ارباب حکومت بکار قضای دایر و سایر چیتور شغل ورزید و بعد چندی
مسند افتای صدر را بذات تقدس آیات رونق بخشید در سال یکهزار و دو صد ۱۲۴۴
و چهل و چهار هجری خلعت قاضی القضاتی ممالک محروسهٔ متعلقهٔ حکومت مدراس
در برکشید و تا دو قرن همچو ذو القرنین بانتظام امور مرجوعه بکمال درستی و
خوبی کوشید هر گاه شوق زیارت حرمین شریفین زادهما الله تعالی شرفا و
تعظیما بر دلش استیلا نمود در سن ۱۲۶۸ یکهزار و دو صد و شصت و هشت هجری خدمت
مفوضه را باختیار مدد معاش استعفا داده با قافلهٔ اهل و عیال جاده انطرف
پیمود قاضی الحاجات آنذات بابرکات را مع التوابع از حوادث روزگار بر کنار
داشته و بمرادات دلی فایز گردانیده بخیر و عافیت در ینجا رساند و تشنه کامان
وادی مهاجرت را بزلال دیدار فیض بارش سیراب گرداند الحق ذاتش مجمع کمالات

جمیله و منبع فضایل جلیله فرید زمان و وحید دوران برگزیدهٔ عصر و منتخب هر جامع
معقول و منقول و حاوی فروع و اصول است انوار کمال از جبینش باهر و آثار برکت
از چهرهٔ او ظاهر اوقات شریفش همواره مصروف اذکار و اشغال و دل صفا
منزلش بحکم این بیت او ۵ ارتضا دل بیار و دست بکار ۱۲ دار و هشیار
باش تا باشی ۱۰ پیوسته محو تماشای جمال شاهد بیمثال اکثر مردم دور و نزدیک
بفیض تعلیمش عمامهٔ فراغ بر سر دارند و بحسن ارشادش خرقهٔ فضیلت در بر
این اوراق هم از جملهٔ منتسبان شاگردی آنجناب است و بدرس کتب عقاید و
فقه کامیاب تصنیفات و تالیفات او بسیار و هر یکی مشتهر و نکار چنانچه بر صدرا
و بر میرزاهد رساله و حاشیهٔ محقق دوانی بر تهذیب و حاشیه میرزاهد بر جلالیهٔ تهذیب
و مقدمهٔ میرزاهد شرح مواقف شروح و حواشی رقم نموده و در علم معانی نفایس
ارتضیه و منهیهٔ آن و در علم حساب نقود الحساب و در فرایض فرایض ارتضیه و شرح
فارسی بر قصیدهٔ برده و تنبیه الغفول فی اثبات ایمان آباء الرسول و تفسیر چند
آیات احکام و شرح اسماء الحسنی عربی تحریر فرموده سوای این اکثر رسایل در
علوم متفرقه دارد و هر همه را بخوبی تمام می نگارد بمقتضای روشنی طبیعت
و صفائی طینت کاه کاه پیکر سخن عربی و فارسی و هندی از مرآت خاطر شر

جلوه نماود چشم عالی نظران چون سرمهٔ صفاهان بصارت افزا کلامش
باین خوش ادائی دل پسند از خوشنود می نماید

چشم آهو با همه شوخی شکار چشم تست
نرگس شهلا بمستی نیمسار چشم تست

کی نظر افتد بران کل چهرهٔ نازک بدن
هستی مو هوم تو خوشه دخار چشم تست

دانهٔ سبحه مکردان زاهد
انما الله الله واحد

نزیبد ماه را با یار من دعوای همتائی
که آن بر روی خود داغ غلامی از کلف دارد

ز چرخ کوچه کرد امید بهبودی کرا باشد
که آن خود چون گدا از مهر و مه کچکول و دف دارد

چو خار صفحهٔ ساعت دلم حال عجب دارد
نه تسکین است در روزش نه آرامی بشب دارد

بطوفان بلا خوشنود در ملک دکن آمد
وزد کرباد شرط لطف حق عزم عرب دارد

چه بلا سوز در و نم اثری پیدا کرد
رحمت اشکی که ز چشم شرری پیدا کرد

شد چنان سینهٔ شبنگ ز خدنگ تو که دل
بهر نظاره ز هر رخنه دری پیدا کرد

تا تو از میکدهٔ رفتی بهوایت ز حباب
می بمینا همه تن چشم تری پیدا کرد

قصد صید دل ما بود که صیاد ازل
چون تو نازک بدنی خوش کمری پیدا کرد

عجبی نیست. اگر جوهر قابل کردد
آنکه جاد ر دل سنگش قدری پیدا کرد

هست خوشنود سزاوار ملامت ناصح
دل و جان با خت بعشق و هنری پیدا کرد

خواهی که نماز عشق خوانی	از خون دو دیده باوضو باش
شکست آبله های جگر زصدمهٔ غم	که امشب از شب دیگر زیاده میگریم

معترض گوید که مولوی این شعر بسیار خوب فرموده است اما اگر بجای زصدمهٔ غم مکرر از غم گفتی احسن بودی انتهی میگویم که آبله مشابهت بشیشه و غم تشابه بسنگ دارد پس لفظ صدمه باشکستن مناسب است و از دخل معترض کمال تعقل در بندش مصراع پیدا می شود چه ترکیب الفاظ جگر مکرر از غم از قسم مستشزرات میباشد کما لایخفی علی اولی الابصار و بر لفظ مکرر صحت معنی موقوف میشد چنانکه صایب گوید ؎ جگر ز آتش هجر تو ای سمن برسوخت ؛ که سیل اشک ز چشم سیاه می آید ؛ و مرزا باقی مشهدی گوید ؎ ز سنگ جور تتان شیشهٔ دلم بشکست ؛ که تا رآه ز صد جا شکسته می آید ؛ و عجب تر است که شعر مولوی بسیار خوب بود و احسن نباشد با آنکه معنی بسیار خوب و احسن یکیست خوشنود

از خستهٔ خود یاد نیاری عجب از تو	کشتی و بخاکش نسپاری عجب از تو
خوشنود از انجا بچه کار آمده بودی	مشغول در اینجا بچه کاری عجب از تو
چرخ زن کرد نقطهٔ وحدت	همچو پرکار باش تا باشی
تا تو رفتی از کنارم ای بهار زندگی	می خلد در سینه ام هر لحظه خار زندگی

زاد راه آخرت هیهات جز حسرت نماند
با ختم نقد عمل را در قمار زندگی

پاس انفاس حیات جاودان بخشد ترا
هست با تار نفس وابسته تار زندگی

از شانه چو آن زلف سیه فام شکستی
صد خار بلا بر دل ناکام شکستی

رباعی

آدم آئینهٔ جمال تو بود
عالم همه مظهر کمال تو بود

آنکسکه نکرد نفس خود را ادراک
کی محرم محفل وصال تو بود

معما باسم اعظم رباعی

نام تو چرا نباشد اسم اعظم
با جود تو کردید شجاعت منضم

بنگر که سر ظفر در آمد بمیان
در سایهٔ خورشید فیوضات اعم

معما باسم قدرت

نتواند که رود جای دگر
پای عاشق بدرت در بدست

معما باسم امان

رقیبی را خرامان دیده گفتم
کز ان مرکب فتد نامش عیانست

خالص

تخلص سید محمد پسر سید صفی الله قادری و نسبت خلوص است سلسلهٔ نسبش بیاید

واسطه بجناب قطب ربانی محبوب سبحانی شیخ عبدالقادر جیلانی رضی الله عنه
وارضاه وروحی فداه میرسد و شرافت و نجابت خاندانش در دیار دکهن بکمال شهرت
دارد در سنه ۱۲۳۳ یکهزار و دویست و سی و سه هجری قصبهٔ ادکیر از زاویهٔ عدم بعرصهٔ
هستی قدم نهاد و بعد رسیدن بسن شعور بارسفر بمدراس کشاد هم کتب درسیهٔ فارسیه
از نظم و نثر و فنون جداگانه پیش مولوی راقم خواند و مشق سخن هم بحذ متش کذراند بحسن
لیاقت و کمال قابلیت در بزم مشاعرهٔ اعظم باریاب گردید و از خدمت منشی
گری این محفل وداروغگی کتب خانهٔ خاص و مشاهرهٔ سرکاری بکام خود رسید طبع
رسا و فهم سلیم دارد و بر بحر جان خود دخل و اعتراض مینماید راقم بر روشن مزاجی او
تحسینها می کند و بر سخن فهمی و نکته دانی او افرینها میکوید از چندی خیال طالب العلمی
در سرشن پیچیده و بیمن تربیت مولوی یوسف علیخان مفتی محکمهٔ عالیه استعداد او
تا قطبی رسیده خالص پیش مخلصان سخن باین اخلاص عرض جوهر خود میدهد

چو وحشی تودهٔ خاک شهیدان میرمدشاه	زمژگان غزالانست تیرای جان کمانت را
چشم حیران بکلرخی داریم	نرگس آساست انتظاری ما

بینش اعتراض نمود که درین بیت لفظ انتظار خود مصدر است پس یای مصدری باو
ملحق کردن درست نیست مکریای نسبت و آن در صورت اضافت صحیح خواهد بود

چون غم انتظاری وغیره گفتم که این اعتراض فقط بر خالص نیست بلکه بر واقف
و قدرت وغیرهما هم وارد میشود که چنین بسته اند باید که معترض علیهم سند آن از
کلام اساتذه بیارند والا بیت مخدوشه را تبدیل سازند واقف در مشاعره
دیگر سند کلام خود این بیت خاقانی آورد ؎ کاه چو حال عاشقان صبح
کند تلونی ؛ که چو علی دلبران مرغ کند نوکری ؛ بینش قبول کرد گفتم که بتحقیق من
هم چنین رسیده که زیادتی یا بعد مصدر درست است چنانکه میر غلام علی آزاد
در خزانهٔ عامره در احوال مایلی مینویسد ملخص کلامش اینکه فارسیان در بعض
الفاظ عربی تصرفاتی کرده اند که بسبب اختیار کردن استادان سند شده چنانچه
لفظ کساد را که مصدر است یا الحاق کنند کلیم گوید ؎ کم خریداری برای ما هنر
باشد نه عیب ؛ کی توان بهر کسادی طعنه بر گوهر زدن ؛ و کمال را که مصدر است یا و
تای مصدری الحاق کنند سعدی گوید ؎ اگر مانند حسارت کلی در بوستانستی ؛
زمین را از نکالیت شرف بر آسمانستی ؛ و همچنین امن را که مصدر است یا و تای
مصدری الحاق کنند و امنیت سازند ظهوری ترشیزی گوید ؎
ظهوری این سخن باور ندارد ؛ که در ملک خطر امنیتی نیست ؛ و نیز امن را
بمعنی مامون استعمال کنند مرزا صایب گوید ؎ عشق سازد زهوس پاک

دل آدم را دزد چون شحنه شود امن کند عالم را ظاهرا یا و تای مصدری در امن
بمعنی مامون الحاق کرده بجای ما مونیت تلفظ کنند چراکه در عربی یای مشدد و تای تا نیث
مفید معنی مصدری در آخر صفات آید نه در آخر مصادر چون قابلیت و مقبولیت لهذا کلمات
وامنیت در کلام عرب نیامده میر عبدالرشید تتوی در منتخب اللغات مینویسد که امنیت
بالفتح و تشدید یا ایمنی ظاهر این که میر غور نکرده بر شهرت اکتفا نموده در قاموس و امثال
آن امنیت نیست انتهی مفاد کلامه همه یاران پسندیدند خالص

خم زبار منت عشقت بود کردن مرا
یک بدخشان بخت لعل از اشک در دامن مرا

خلعت عریانی از شاه جنوم حاصل است
نیست خالص را بجو عیسی حاجت سوزن مرا

مثل کاهم طاقت جنبش نبود ای دل ربا
جذبهٔ عشق تو شد چون کهربا هادی مرا

مرد شمع روشنی کل کرد بر من این سخن خالص
تو ان در پاستن نور دل از بیداری شب ها

مرد هند آئینهٔ دل را ز خاکستر صفا
نی عبث دیوانگان در زند گلخن زیر پا

ریزد بجرم همسری بر جبین من
جلاد آسمان ز شفق خون آفتاب

شاد مانی آفت جان سبکروحان بود
رخت از دنیا ببندد خنده چون سیماب

گردش دیدهٔ مخمور کسی دید مگر
محتسب غم شکن باده فروش است اینجا

در کریه بوسهٔ لب جانانم آرزوست
نوشیدن شراب بارانم آرزوست

از عشق کامیاب کجا سنگدل شود
از خوردن شراب به مینا خمار نیست

آشفته شو اگر طلبی بوسه از رخش
زلف این سخن مرا بزبان شکسته گفت

چون برآید خط تماشای رخ زیبا عبث
دیدن آئینه باشد در شب یلدا عبث

کی شود حسن خداداد بسامان محتاج
نبود صفحهٔ خورشید بافشان محتاج

بیت شاعر هم باندک تغیر ازین بیت قریب افتاده ؎ حسن ذاتی نکند
منت مشاطه کهی ؎ عارض ماه نباشد بزر افشان محتاج حالص

شوند اهل بصیرت ازبرای دیگران مخزون
کرفتار بلا کردل شود در دیده آب آید

زغفلت باز دارد صحبت صافی دلان دایم
بلی خالص کسی را کی بروی آب نه آید

ولا اعتراض نمود که درین بیت لفظ بروی چه که معنی با ای بیت در کلام ا
ندیده ام اکر بجای آن سطح آب کویند خوبست خالص بر سند کلام خود این بیت سعو
خواندن مرا پیر دانای مرشد شهاب ؎ دو اندرز فرمود بر روی بر روی آب خالص

تخت روان نخواهد زنهار چون سلیمان
جائیکه در هوایش بر باد رفته باشد

حیرت زخط و روی درخشان تو دارم
یک جای هم جلوه فروش آتش و خس

زنگ بردل نیاید اندر قفیر
صاف آئینه در نمد باشد

تا بدور چشم او رسوا شراب ناب شد
جام می صرف زمین چون میاغز دولاب شد

برنگ ذره گر مهر نور زندگی یابند | چراغ هستیم روشن شد از روی دلخواهش
زبان شکر پیدا شد چو آمد بر جگر تیرش | برنگ غنچه خندیدم چو خوردم ضرب شمشیرش
نی ز خاک خالص ما سر کشد جای گیاها | بس بدل دارد ولای دلبر کمسایگوهرش

حضرت والا فرمود که اگر بجای لفظ و لالفظ هوا باشد خوبست خالص

تسلیم شکر اصلاح بجا آورد خالص

بیاد ابروی شوخم که هست همدم تیغ | هلال عید نماید بدیده ام خم تیغ

مصراع ثانی این مطلع با کلام دیگر همطرحان نیز تواردیافته واقف گوید ۵

بعشق ابروی او سر نه پیچم از دم تیغ | هلال عید نماید بچشم من خم تیغ

بینش گوید ۵ می است خون من و ساقی است قاتل من ۵ هلال عید
نماید بچشم من خم تیغ ۵ خالص

جوان به مقصد خود میرسد ز صحبت پیر | رود ز فیض گمان بر سر نشانه خدنگ
برد تیغش هوس ظل هما از دل من | که عطا کرد مرا خلعت شاهی از خون
درد ما غم تاز عشق نازکی جا کرد بو | چاک کرد سینه ام مانند گل از گفتگو
تنک میداری ز آغوشم چرا ای شعله رو | ماه را زیب دگر حاصل شود از هالهٔ
از تاب عارض او جانم چو زلف باشد | آشفته حال نیمی در پیچ و تاب نیمی

حرف الدال — دیوان

تخلص زین العابدین داماد نواب علی دوست خان نایطی شهید است
رکمن طبیعت عالی همت بود و با ارباب هنر مراعات نمایان مے نمود
در اواخر حال با وجود ثروت گوشهٔ خلوت گزید و بعد رحلت در دامن
کوه دار السرور ایلور آرامید زیاده ازین از حوالش اطلاعی نداشتم و آنچه در گلدسته
رایق بود ایجازش نگاشتم همین یک بیت از دیوان افکار او بهم رسید

دیوان عروج نشاء حق در شریعت است — سنگ سیاه بر قدح خمر و نبگ سنان

دستگیر

تخلص سید غلام دستگیر پسر سید عبد القادر است در ۱۲۱۶ یکهزار و دویست و شانزده
هجری در مدراس از بهانخانهٔ عدم در انجمن شهود رسیده و بعد حصول شعور کتب
درسیهٔ فارسیه از پدر خود بسندرسانیده و عربی تا میبدی بخدمت مولوی عبد الرحمن
و مولوی سید محمد معروف قاضی القضات ممالک محروسهٔ مدراس و مولوی
سید عبد القادر حسینی گذرانده و فن انگریزی از خال عینی خود سید محی الدین خوانده
درین فن آنقدر همت گماشت که بیکتائی علم شهرت افراشت در اوایل
حال بخدمت منشی گری مدرسهٔ کمپنی سپیشل کار مدرسی انگریزی آنجا مامور

بود و پس ازان خدمت مترجمی دارالانشای کورنمنت و من بعد ناظری
آنجا اختیار نمود از سال یکهزار و دوصد و پنجاه و چهار هجری عهد منشی گری
سوپریم کورت را سرراه میدهد و الی الآن برهمان کار استقلال دارد
بسبب موزونی طبع گاه گاه بفکر سخن میپردازد و اکثر عنان طبیعت
را بتاریخ گوئی معطوف میسازد درین فن نیز دستگاه وافی میدارد و از
اماثل و اقران خود گوی سبقت می رباید دستگیر خامه اش باین گونه دستگیری
مضامین مینماید انتخاب قصیده در تهنیت جلوس اعظم به صنعتی که از هر مصراع عشر
سن یک هزار و دوصد و پنجاه و هشت هجری برمی آید

آن سراج دولت انور بحمد الله کنون	بهر ما کردید حاکم شاه والا قدردان
میرسید از هر طرف آواز ارباب طرب	کین بسی باشد مبارک مژده بر پیر و جوان
شد طرب انگیز عالم زین فرح افزا نوید	از حصول گنج باهم هر کسی شد شادمان
چون بدربارش کسی آید بپیاده با نشاط	برسمند سر بلندیها همیکردد روان

انتخاب قصیده در تهنیت سالگره اعظم به صنعتی که از عدد حروف هر مصراع اول
او سن یکهزار و هشتصد و چهل و هفت عیسوی و از عدد حروف هر
مصراع ثانی آن سن یکهزار و دوصد و شصت و سه هجری برمی آید

در تشبیب گوید

رو نمودم آن زمان پیرخرد عالی گهر — بود بیشک جلوهٔ نور الجناب مستطاب

شفقتی فرمود و آمد پیش من از لنفیاد — وز نمایان دلنوازی کرد با من این خطاب

ای چرا در ورطهٔ رنجش فتادی ناگزیر — هست دنیا با تمامی مال آن همچون حباب

از عنایت های آن فخر امیران جهان — میشود صبح و مساهر یک بمقصد بهره یاب

کن خیابان بندی بستان وصف شان او — با چنین صنعت که کرد د وحه عجب العجاب

در مدح ممدوح گوید

نیز برج نوازش کوهر درج شرف — معدن بذل و نوال و صاحب عالیجناب

چشمهٔ فیض و عطا هم مرجع اهل صلاح — جامع علم و هنر آن والی والاخطاب

رفعت شانش ز لطف حق بیامد آنچنان — خادمان موکب او کیقباد افراسیاب

بر جنابش نالیش فرخنده باد این سال نیک — عمر او کرد د طویل اقبال و دولت بیحساب

شمس اوج مجد و وی در حفظ باد از کسوف — بدر اوج او منزه از خسوف انقلاب

انتخاب قصیده در تهنیت کد خدائی اعظم بصنعتی که از هر مصراع آن سن ۱۲۶۴
یکهزار و دو صد و شصت و چهار هجری برمی آید ۵

از از دیاد لطف خداوند کردکار — شد هر یکی بشاهد مطلوب هم کنار

از استماع شادی نواب باوقار	دنیا همه گرفته چو پیرایهٔ بهار
در ساعت مبارک ایام باطرب	گردید عقد نوشه اقلیم باوقار
حاصل بهر کسی شده مطلوب قلبیش	عالم بفرح عام ز انعام بی شمار
گردد چو لطف محکم وی دستگیر من	باشم بآن بشاهد مقصود کامگار

دیل

تخلص شاه محمد عزیز الدین قادری پسر غلام مرتضی کهتاله است بزرگانش از عرب وارد هند شده در بیجاپور قرار گرفتند و از والی آنطرف لقب مسطور یافتند بعد تباهی روسای آن دیار فایز حیدرآباد گشتند و در انجا اقامت ورزیدند جد چهارمش در عهد حکومت نواب سعادت الله خان بهادر به محمد پور نعرف ارکاٹ رسید و دو روپیه یومیه بنام متعلقان او از سرکار معزی الیه مقرر گردید پس از برهمی ریاست معزی الیه جد سیومش از پیشگاه نواب والاجاه جنت آرامگاه از مشاهره مکصد و پنجروپیه بخدمت داروغگی مدارس اطفال مساکین انجا مامور گشت و نقش مرادش درست نشست الی الآن بطناً بعد بطنٍ همان خدمت و ماهیانه برقرار است و پدرش از طرف ارباب حکومت بهمان عهده کارگذار و در سنه ۱۲۳۲ یکهزار و دوصد و سی و شصت هجری دیده بنظارهٔ جمستان هستی

کشود و کتب درسیهٔ فارسیه اولا از سید دین محمد کرمانی و ثانیاً بخدمت سید ابو طیب خان
والا رحمه الله تعالی سند نمود و در عربی تا شرح ملا و چند رسایل منطق و عقاید و فقه
پیش سید شاه احمد قادری و سراج العلما خواند و در علم نجوم و رمل از غلام حسین رمالی
مهارتی بهم رساند در ابتدای فکر سخن مشق یک قصیده از بینش ساخت و از
حضرت والا بتکملهٔ آن پرداخت اتفاق استصلاح یکدو غزل از راقم هم میدارد
چنانچه همین عبارت در رحمهٔ خود می نگارد خرقهٔ خلافت قادریه از دست سید
شاه اسمعیل قادری ملتانی پوشیده و باکتساب لازمهٔ این فن کوشیده دیوانی
مختصر مع قصاید در باعیات و مثنوی مختصر در هندی و فارسی و چند رسایل
مختصره در علم نجوم و عروض و قافیه و تصوف و غیرها نگاشته و از فنون دیگر مثل
اردوی تلنگی و انگریزی هم حظی برداشته دیده و دیدار سخن را بدیده وران این فن چنین وانمیاید

بجز ذکرت ندارم بر زبان حرفی ز مطلبها — مگر نگذشت نامت چون نگیتم مهر بر لبها
نتوان داشت زیر دامان مهر — عشق ننهفت پرده داری ما
بیک چشمک زدن وا میکنی صد عقدهای دل — ز مژگان ناخنی داری که در دست قضا هم نیست
باشد ز جفایت بسرم منت تازه — زخم دم تیغ تو لب شکر گذار است
بسر زده است چو گلدسته دلنهاد من — خلیل وقتم و آتش مرا گلستان است

میگذارد مهر و مه سر بر زمین | ناز چون بالای بامت می‌کشد
فرود آرم بدل نقشی که چشم پرهوس دارد | چو صیادیکه مرغ از دام گیرد در قفس دارد
قامت زیبای تو کرد قیامت بپا | روی خوشت مهر را طشت زبام افکند
آه روز عشرت ما شام کرد | چون دمید از صبح آن رخسار خط
جان زسنگ دلش حرف خون چکان آید | که لاله از کمر کوه و لعل از دل سنگ
خیال همسریم نیست با سبک سنگان | چو پله کز دکان ما یکی من بستم

حرف الذال

ذوقی

تخلص سید عبد اللطیف عرف غلام محی الدین پسر سید شاه ابو الحسن قربی قدس سره ست وطن اسلافش دار النور بیجاپور و مولد و منشای او دار السرور ایلور در اوایل حال کتب فارسیه بخدمت والد ماجد خود گذرانید من بعد پیش عظیم الدین داماد محمد جعفر طالب العلم ایلوری تمامی شرح صرف و نحو و رسایل علم معقول بسند رسانید در اندک مدت از جودت طبع رسا و ذهن بعد ذکا بر مطالعهٔ جمله کتب معتبرهٔ معقول و منقول و فروع و اصول قدرت عظیمه و ملکه تامه حاصل ساخت و در مضمار همه دانی و کشف حقایق و معارف ربانی علم شهرت افراخت همت عالی نهمت خود را به تصنیف و تالیف فنون

جداگانه نگاشت و در علم فرائض و حساب و بیان معانی و منطق و تصوف
و غیرها رساله ها نگاشت دو دیوان کثیر الحجم قصاید و یک دیوان غزل
و رباعی و پنج مثنوی در تتبع خمسهٔ نظامی گنجوی و مثنوی معجزهٔ
مصطفی صلی الله علیه و آله و صحبه و سلم در سیر تالیف نموده و هریکی را
بکمال فصاحت و بلاغت بیان فرموده اشهب خامه را در میدان طرز قدما جولان
میداد و گاهی قدم در عرصهٔ برگزیدهٔ متاخران نمی نهاد زیاده از سه لک بیت
نظما و نثرا از افکار اوست و زود فکری او خارج از حوصلهٔ گفتگو از جناب مولانا
آگاه مردیست که روزی حضرت ایشان روبروی من فکر هفت قصیده بیت نمود
و فرمود که گفتن خامه را در عرصهٔ سخن تا هزار بیت بارها دوانیده ام و سمند تیز تک
قلم را در جولانگاه این فن به سبق رسانیده آری این کونه تصرفات منجملهٔ خوارق
اولیای حق شناس است والا نظر بر عادت بشری دور از حد طاقت و قیاس
بسبب کمال بی تکلفی مزاج بآرایش لباس ظاهری نمی پرداخت و با اغنیا و امرای عصر
نهایت بی اعتنائی مساخت تا دم واپسین بر طریق آبای خود بر سر ارشاد بود و طالبان
طریقت را از سنت طریق مینمود در سنه ۱۱۹۴ یکهزار و یکصد و نود و چهار هجری این
خاکدان سراسر کلفت و حرمان را بدرود فرمود و بر لب خندق قلعهٔ ایلور بسمت شمال در

جنب مزار فیض بار پدر بزرگوار خود بر آسود مولانا آگاه طالب الله ثراه قطعهٔ هفده
بیتی را از مدح آن سرآمد سخن سنجان آراسته و مقطعش را از تاریخ رحلت آن سرور فتر
عارفان بدینسان پیراسته

ذوقی که از نوای فیض زبان او — گلزار نظم و نثر به نشو و نما رسید
عیسی دمی که از نفس جانفزای او — جانی بقالب سخن مینوا رسید
خسرو وشی که شورنی شکرین او — چون شهرت دبیر فلک جا بجا رسید
افراخت چون قصاید خود را باوج عرش — خاقانی و ظهیر به تخت الثری رسید
از هر سمط ش که بلندست چون نجوم — از بدر و شمس نی مژه مرحبا رسید
چون نغمه سنج شد بغزل طوطیان هند — گفتند این نوای غریب از کجا رسید
نبود عجب که چرخ زند قاضی فلک — از هر ترانه اش که باوج سما رسید
در مثنوی محیط لبش ریخت چون گهر — گفتند اهل گنجه که رشحی بما رسید
خاک زلالی از نم خجلت ترآمد است — چون موج این زلال بجانسار وا رسید
در قطعه رباعی و ترجیع بند و فرد — فکرش بمنتهای خیال رسا رسید
چون دید نثر او دل شکفتهٔ بهار — گفته به غنچه های من اکنون صبا رسید
هر کسکه بنگرد بتصوف تصرفش — گوید ببیر جام که صدر الوری رسید

در منطق و بیان و معانی ز نطق او
لبس نکته بدیع بجد اد ارسید

هر مشکل عروض و قوافی بفکر او
آسان شدن بجای حروف بجا رسید

جانش بقصد اوج تقدس فشانده بال
زین تنگنا بفسحت دار البقا رسید

وا ماندم اندر دل خود زمن مپرس
ای داغ هجر تش که بجانم چها رسید

تاریخ رحلتش چو طلب کردم از سروش
گو همدم حکیم نظامی ندا رسید
۱۱۹۴

ذوقی از شهد کلام خود ارباب ذوق را چنین حلاوت می بخشد

روز و شب در سلام میباشی
احتیاج سلام کردن نیست

در مثنوی در بی بهادر بیان جنگ نواب عمدة الامرا بهادر با تجاوریان سے گوید

راند باره بسوی آن باره
آمد اندر خروش نقاره

تیغ ها در میان تیره غبار
روز روشن نموده در شب تار

بارش گوله از حضیض زمین
همچو باران ز اوج چرخ برین

چرخ را چرخ سر در افکنده
کرکس آسمان پر افکنده

برق بیداندران سواد ستم
خصم را کشته برق راه عدم

آتش افتاد از میانهٔ فوج
شعله بر شعله موج اندر موج

بقرابت ز هم شکافت عنان
خنجر و خنجر و سنان و جنان

توپ ها دود بر سر آورده | وز سران دودها برآورده
بسکه پیکان تیر دل می سفت | الامان الامان اجل میکفت
ریکله فتنه ها بپا کرده | کله از فرق مه جدا کرده
لیسها مشبت فتن بوده | صیغهٔ نفی جان و تن بوده
تا بود چیره دستیش بعدو | خورد پشتول داری و نیرو
رفته برباد فتنه چون پرمان | از زمین بر فلک تجاوریان

رباعی

فواره که آب می فشاند چو سحاب | هر قطرهٔ او نگر که در لیت خوشاب
هر در پسینه اش ز پیشینه نکوست | زان هر در پشینه همیگردد آب

ذکی

تخلص سید علی پسر میر باقی خانست از سادات منجر بود و در فن طبابت شهرت
در سن ۱۲۱۰ یکهزار و دو صد و ده هجری از پیشگاه نواب والاجاه جنت آرامگاه بخطاب
پدر خود مخاطب گشته در جرگهٔ اطبای سرکاری در آمده بسر بلندی رسید و متعین
نظام الدین احمد خان بهادر شد روانهٔ محمد پور گردید در زمان ریاست نواب
عمدة الامرا بهادر فایز مدراس گشته بعهدهٔ اتالیقی امیر الملک ماجد شرف

اختصاص دریافت وبعد رحلت نواب مغفری الیه خاطر خود را ازینجا برداشته
بجانب اولکنڈه شتافت ازحسن رضاخان جاگیردار آنجا برخورده برفاقتش اوقات
خود بسر میبرد آخرکار همانجا جان عزیز بجان آفرین سپرد ابتدای حال تخلص او ذکی بود
من بعد علی اختیار نمود معجون فکرش باین لبقیت تفریح مزاج مزاج دان سخن میدهد

نمی کشد دل نازک تحمل حرفی — رسد بنیم نفس شیشه حباب بسنگ
نه بست رنگ حنایش بکار برناخن — که خون بیکنهایش نمود ترناخن
زبسکه قالب خود ساختم تهی از شوق — هلال وار شدم پای تا بسر ناخن
در پری شیشه و در شیشه پری بوالعجبی است — یار در آئینه و در کف یار آئینه
کرد از عکس رخ و زلف تو یکجا باهم — مطلع صبح و سواد شب تار آئینه

ذکا

تخلص محمد حبیب الله پسر حافظ محمد میران نایطی است یکی از اجداد او ازینجا بوکرماتک
رسیده ملازم مصطفی علیخان جاگیردار اکیر گردید و همانجا سکونت ورزید ذکا
در سنه ۱۲۴۴ یکهزار و دویست و چهل و چار هجری در نیلور از کوشه نیستی بجا رسوی
هستی رسید و از بدو شعور خیال خریدی جنس استعداد در سرش پیچید چیزی از
فارسی نزد برادر خود محمد رحمت الله رسا خواند و پس ازان فایز مدراس شده کتب

فارسیه مشق سخن پیش ثاقب و بینش گذراند اگرچه در نیلور توطن میدارد اما گاه گاه وارد مدراس هم میشود و باری در بزم مشاعره اعظم بسعی بینش خود را رسانده و پیش سخن سنجان مجمل افکار خود گذرانده چند انکه مزاجش روشن است زبانش الکن است اما او بینش در اشارات می طرازد که از کمال شوخی طبعش گاه گاه بسوی هجو هم میپردازد می گوییم که اگر فی الحقیقة این سوء المزاجی در نهادش متمکن باشد مذموم بی ریب است چرا که ع زنهار کسی را نکنی عیب که عیب است اما با ظهار ذکا و برادرش رسا معلوم شد که قول بینش اصلی و حقیقتی ندارد بحیثیتی که منشا این تهمت اختلاف مذهب بود فکر رسا بر این ذکاوت عرض سخن میدهد

بغیر غم نبود زیر چرخ حاصل ما
بآب اشک سرشتند در ازل گل ما

شادم که آخر از گل من جام ساختند
صد شکر آب رفته در آمد بجو مرا

شرم گناه نیز بطاعت برابر است
باشد ذکا زتر شدن آب وضو مرا

تیرم که بود هستی من رخش طبعت
پیمانه من پر کند آخر شکر آبت

تیغ دودم بود غم دنیا و دین ذکا
از داغ عشق او ذلم آخر سپر گرفت

خورد برهم عاقبت چون قدر دانی را نیافت
دفتر اشعار من کنجینه بی میر بود

خون ما را زنزاکت نتواند برد اشت
تهمتی بود که بر گردن قاتل بستند

نصیب من ز سخن بیست غیر ناکامی
گره ز بندش مضمون بکار من افتاد

شد غنچهٔ دلم را فکر سخن صبائی
از ناخن گریبان این عقده باز کردم

همان با قیست شوق قامتش در دل اگر دارم
گذر از راستی نتوان نمودن کرد و جان هم

جلوهٔ دوست بخود دیدم و از کار شدم
رفتم از خویش جو از خویش خبردار شدم

سر افرازم کند از وصل امشب ماه رویم من
کنون زیباست گردد هاله گر طوق گلوی من

یار در آغوش و من در حسرت دیدار او
می کشم بر گردهٔ خمیازه ها چون هالهٔ

ساخت بیمار مرا جلوهٔ دلجوی کسے
چشم افتاد بطاق از خم ابروی کسے

ذهین

تخلص علی دوست پسر حکیم مهدی سعید نایطی المخاطب بشفا دست خان ملازم سرکار نیست
در سنه ۱۲۴۹ یکهزار و دو صد و چهل و پنج هجری در اولکنده از کنج نیستی بزم هستی رسید و در ایام
طفولیت همراه پدر خود از انجا وارد مدراس گشته سکونت ورزید کتب فارسیه از
پیش و ثاقب خواند و مشق سخن هم از ایشان بسند رسانید در علم طب اولا چیزی از
پدر خود آموخت و ثانیا از میرزا عبد الباقی و فا بهرهٔ اندوخت شوق طالب العلمی در
سر دارد و شرح ملا پیش مولوی غلام ضامن کوپاموی میخواند اگر چندی دیگر باکتساب علم بپردازد
هر اینه کلامش که باین نو مشقی لطفی دارد ازین ترقی پذیرد خاطر فهمیش باین

صنعت فکر سخن می نماند

بدست ناز کش آئینه را بهن قاصد — اگر یقین نکند یار دستان مرا

جامه چاکیهای من از بسکه دارد شهرتی — جای در دامن نمی بخشد زمین صحرا مرا

ز سرمستی در آمد آن پریرو در برم امشب — مگر شد دخت رز دلاله ارزاه کرم امشب

باید که زآرایش خود دست بشوئی — از شرم رخت آئینه در فکر گدازست

بطالعم نظر زهره را قرار دهند — چو شبنو دصنم بدگمان چه دشوارست

بهر محفل که آن خورشید کرم جلوه می کرد — پر پروانه ها بر شمع تابان بادزن باشد

همچو اخگر خلعت منت نمی پوشد تنم — زانکه رویداز درون خاکستری پیراهنم

حرف الرا

راغب

تخلص میر علی رضاست در زمان نواب سعادت الله خان بهادر وارد این ملک گردید و در دار السرور ایلور توطن گزید بعد چندی از انجا رحل اقامت بر بست و بدار البقا پیوست از احوالش زیاده ازین اطلاعی دست مداد و انچه در کلدسته گرنائک بود اتفاق تسطیر افتاد از کلام رغبت انگیز اوست

باوج عرش رسیدم ز مین پستیها — شکست کشت مرا باعث درستی ها

برای خاطر رندان توان کشید شراب — عبادتی بنود به ز دل پرستی ها

رفتم از خود بتماشای رخ نو خط خویش
بادہ نوشی من از روی تماشا مستی

شود بیش از تو اصنعهای منعم جرات سایل
خمید نهای شاخ میوه دار ایما چیدنهاست

آشنای آدمیت در جهان هر کسکه هست
میرمد از مردمان چون مردم چشم نگار

نرنجم از تغافلها بطبع یار میسازم
مطیع عشوه محکوم ادا فرمان برنازم

نازپرورده طفل درد و غم
در جهان آب دین را مانم

کی زند تیر غیب کسی نامرد کوشند در مصاف
بهره شمشیر چوبین را نباشد از فسان

از گمان و تیر را غیب یافتم این رمز را
کار فرمائی زپیران کار سازی از جوان

رفیع

تخلص مولوی شاه محمد رفیع الدین پسر محمد شمس الدین نقشبندی قادری دکنی است
ذات تقدس آیاتش جامع هر فن و مولد و منشای او قندهار دکن علوم عقلیه و نقلیه
بخدمت مولوی قمر الدین رحمه الله در بلدهٔ اورنگ آباد بسند رسانیده و افکار خود پیش شاه قدرت الله
بلیغ گذرانیده دست ارادت بدامن جناب خواجه رحمت الله علیه الرحمه زده و خرقهٔ
خلافت از دست مبارک ایشان درکرده سالکان طریقت را ارادت طریق می نمود
و طالبان حقیقت را ایصال الی المطلوب میفرمود چند بار بزیارت مرشد خود وارد
رحمت آباد از مضافات نیلور گردیده و تشنه کامان دیدار را بزلال نظر توجه سیراب

گردانیده باری حسب الارشاد مرشد خود بزیارت حرمین شریفین پرداخته بعد از
ادای حج متعدد باز بمقدم تقدسش توام قندهار را رشک جنان ساخته تذکره مسمی
بہ انوار القندهار از قلم بدایع رقم نگاشته و دران تحریر احوال خود چنین همت گماشته
که فقیر محمد رفیع الدین بن محمد شمس الدین نقشبندی قادری دکنی عفا الله عنه التماس
یاران سخن سنج می نماید که بوالعجب کاریست که این ابجد خوان دبستان نادانی بر بساط
قرب دانشوران عرصهٔ سخن رانی قدم جرات می نهد طرفه نگاریست که این هیچدان
نگارستان معانی در کارخانهٔ نقشبندان نقاش خانهٔ روحانی نقشی تازه می نگارد نعم قدرت
بالغهٔ الٰهی و حکمت کاملهٔ نامتناهی زیاده ازانست که بحوصلهٔ تحریر و تقریر آید تولد این فقیر
در قصبهٔ قندهار از متعلقات سرکار نادیر صوبهٔ محمد آباد بیدر است روز پنجشنبه بعد نماز
صبح نوزدهم شهر جمادی الآخر سنه ۱۱۶۳ یکهزار و یکصد و شصت و چهار هجری مقدسه والد
بزرگوار فقیر که مرد صالح بود در مسجد مقدسهٔ روضهٔ منورهٔ حضرت شیخ الاسلام قطب
الاقطاب تاج المشایخ مخبر اخبار کبریائی بندگی مخدومی حاجی سیاح سرور سعید الدین
الرفاعی قدس سره معتکف نشسته بود که حضرت موصوف در عالم رویا صحنک طعام عنایت
فرموده بشارت داد که ترا فرزند خواهد شد اما نام من باید داشت چنانچه بعد ایام
حمل والدهٔ ماجدهٔ فقیر که صالحه و عابده و در طریق علیهٔ قادریه بیعت هم داشت بعد

نماز فجر در تلاوت قرآن مجید بود که فقیر متولد گشت بموجب حکم حضرت موصوف
نام این فقیر غلام رفاعی نهاد و مذو عرف محمد رفیع الدین است انتهی کلامه الرفیع آخر کار
در سن ۱۲۴۱ یکهزار و دویست و چهل و یک هجری در وطن خود بجوار رحمت الهی آسوده
و حضرت والا که مرید خاص او بود تاریخ رحلتش پیوسته برحمت حق فرموده همین
دو بیت از افکار فصیحهٔ آنجناب بدست شده

ز روی لطف بکس بوسه داده شاید	که همچو شبنم گل نقش بر دهن باقیست
یار در بردارم و مشتاق دیدارم هنوز	محو از خود گشته ام محتاج تکرارم هنوز

رایق

تخلص غلام علی موسی رضا المخاطب بخطاب جد خود حکیم باقر حسین خان پسر حکیم رکن الدین خان
نایطی است در سن ۱۱۸۰ یکهزار و یکصد و هشتاد هجری در بلدهٔ محمد پور بجلوهٔ ظهور رسید و در
هنگامهٔ حیدر علیخان وارد آکیر گردید مدت دراز ملازم سید عبد القادر خان جاگیردار
آنجا بود و کتب درسیهٔ فارسیه بخدمت امیر الدین علی استفاده نمود بسترحل
اقامت جانب مدراس راجع ساخت و بجناب مولانا آگاه به تکملهٔ کتب نظم
و نثر و شوق سخن بر داخت بتحصیل علم عربی بقدر احتیاج همت گماشت و در منصهٔ
فن طبابت علم حذاقت افراشت از پیشگاه نواب عمدة الامرا بهادر بعهدهٔ

منشی گری تعلقهٔ محمد پور شرف امتیاز دریافت و متعین نظام الدین احمد خان بهادر گشته
عنان اشهب عزیمت بآنطرف برتافت بعد وفات نواب معزی الیه باز
رخت سفر بمدراس کشید و در زمرهٔ اطبای سرکار نواب رحمت مآب حسن السلاک
یافته بخطاب مذکور السبق خود را در نظر همچنان معزز و سربلند گردانید آخر
حال از مصاحبت نواب رضوانمآب علم افتخار برافراخت و تا مدت العمر در
محمدت روسای انوریه همت خود مصروف میساخت بتسطیر طرز عبارت
متقدمین و متاخرین ذوی الفضل همچو بیدل و ظهوری و طغرا و ابو الفضل قدرت
تامه میداشت و نظم بر نهج کلام موسویخان فطرت مے نگاشت تذکرهٔ مسمی بگلدستهٔ
کرناٹک که تاریخ آغازش ازان اسم پیدا و سال اختتامش از گلدستهٔ
زیبای کرناٹک هویدا است بکمال رنگینی عبارت و بسیاری فصاحت و بلاغت
تصویر نموده و در افشاء پردازی و بهارطرازی از معاصرین بل از ماسبق کوی سبق
ربوده با این امتداد زمان فرصت دوران مهلت باقیماندن بعض شکوک
به تبییض آن نپرداخته و هدیهٔ صاحب نظران نساخته بود که در سنه ۱۲۴۹ یکهزار و دویست
و چهل و نهت هجری داعی اجل را لبیک گفته و حضرت والا نظر بهمطرحی او کوهر تابنده
رحلتش در رشتهٔ نظم آبدار چنین سفته ؎ داروی اجل چو خورد رایق ؛ با بدرقهٔ

کلاب ایمان ؛ سائش زسر بکادلم گفت ؛ حقاکه زدوبرفت لقمان ؛
۱۲۴۸

نسیم کلام را لیقش باین خوبی شکفتگی بخش ازهار خاطرها ست ؛

بیا قوت جگر کندیدم اسم شاه جیلانرا ؛ باین اسم معظم توامان دیدم جوایا نرا
خبر کویید باطفل تماشا دوست دامن ؛ که سیلاب سرشک آورده ازلخت دلم کوها
براه مرک رفتن اغنیا را سخت دشوارست ؛ که فربه کی بآسانی نماید قطع منزلها
هنر شرط ست ای عالی نسب بهر کرا قدری ؛ که قیمت یکدم کل را بود دنیا عطرش را
کمال اعتدال آخر دهد در حسن دکر را نیز ؛ حلاوت چون زصد بکذشت کردد تلخ کامها
ازبس خفه زکفتن حق شد کلو مرا ؛ حبس دم ست نغره الله هو مرا
از فرط تشنکی بحرابات در شدم ؛ از پیر جام بخش چو جام آبرو مرا
در میکده هوای چمن آرزو کراست ؛ میناست غنچه جام کل ونشاربو مرا
چون بندد خواب چشمش را چو نوزادان عصر ؛ شاخ کل ازباد باشد مهد جنبان غنچه را
سرد مهری عیش شیرین مرا کرده ست تلخ ؛ بی حلاوت میکند فصل زمستان سایه را
کی سبک روحان بسازو برک دارند احتیاج ؛ نیست در سیر وسفر پروای سامان سایه را
هیچکه در رنج ومحنت نیست از صاحب جدا ؛ حق صحبت کرده بس پابند احسان سایه را

درین بیت اکر سهو القلمی راه نیافته باشد لفظ راحت بجای محنت انسب مینماید والله اعلم

گر روز بر خاک یکسر چشم شرم آگین مرا
ترش عیشی ها فزود آن ابروی چین چین مرا

زشت باد نفس های ناصحان مایق
دلم چو شقهٔ بیرق طپان و لرزان است

تا شوق زلف شعله رخی کرد بیقرار
خونم بدل ز جوشش سودای خام سوخت

سر کرد و بر بساط زمین بازی فلک
یکسر برات میر حشم غلام سوخت

روز وصال دین کریانم ار زدست
در نوبهار ریزش بارانم آرزوست

از تماشای جمالت چه بلا جوشد اشک
حشر طغیان شود آنجا که تماشا باشد

شعر ناخوبت کند رسوای عالم کو شدا
چون پسر ابتر شود نفرین پدر را می کند

صد فغان ز اشتیاق عشق تو کند جان بمک
آب از حسن ملیح تو شود کان نمک

خط سبزی نبود بر نمکین لعل کسے
کار دانیست زهند آمده خوانان نمک

رنگ از نگرکه زباران اشک خویش
گر وفا بوت از دل اصحاب شسته ایم

شهید حسن کاکلهای مشکین تبان گشتم
بجوب آنبوسی میسزد صندوقی تابوتم

یارب از رشک کدامین مهوش اختر جبین
داغ از خورشید دارد صبح صادق بر جبین

هر دم از سودای عشق آن بت انور جبین
همچو هند و شمع می مالد بخاکستر جبین

بود ابرو نهنگ تشنه خون
فتاد از چشمه سار چشم بیرون

بیاد سنبلش چون شاخ آبوگشته ایجان
خیال آن میان در دل چو در در بحر موئے

ایضاً راغب

تخلص سید احمد المخاطب بمیر مبارک اللہ خان بہادر پسر سید عاصم خان بہادر مبارز جنگ
است اصلش از امام است و آن قصبہ باشد از متعلقات بلخ جد او سید معصوم خان داماد سید
عبد اللہ خان کہ مصاحب نواب آصفجاہ بود از انجا وارد حیدر آباد شدہ توطن گزید و پدر شر
از حیدر آباد فایز مدرسہ گشتہ ملازم سرکار نواب والاجاہ جنت آرام گاہ گردید در ابتدای
حال بفوجداری تعلقجات پرداخت سپس خدمت مدار المہامی سرکار والاجاہی اضافہ
خطاب بہادری جنگی و تقرر جاگیر حاصل ساخت راغب در سنہ ۱۲۰۳ یکہزار و دو صد و سہ ہجری
کہ مطابق اعداد حروف اوست در مدرسہ از خمستان عدم بمیکدۂ ظہور رسید و در بدو شعور
ہوای نشاء علم فارسی در سرش پیچید اولاً از می شیرازی پرزور فیض صحبت ساقی رنگین بزم معنی پرور
جام دمادم پیمای نگارین مجفل نظم گستری جناب مولانا آگاہ سقاہ اللہ جرعۂ چشید و ثانیاً از مصطبۂ
التفات سرمست بادۂ بی خمار سخن سرشار بر کیف مضامین نو و کہن مدہوش شراب دقایق موکوی سید
خیر الدین فایق نشاء دوبالا بہم سایند ہمواره ساغر لبریز سخن در دست میداشت و پیوستہ بغمز
آشنائی بر پریزادان خیال میگماشت مدام بار رنگین صحبتان دلشاد می نشست و ہمیشہ با خوش مزاجان عشقبا
موانست می بست اواخر حال بقول نظامی گنجوی علیہ الرحمہ کہ در حسب حال خود میفرماید عتاب
عروسان در آمد بکوشش صراحی تہی گشت و ساقی خموش بعوارض بدنی فتوری در مزاج او جا گرفتہ

بود و آن جوش و خروش چون قلقل از مینای تهی کیسر انفاطرش بیرون رفته در سال یکهزار و دویست و
شصت و نه هجری نهم ربیع الاول جام زندگانی او از بادهٔ اجل مملو گردیده و در مقبرهٔ پدر خویش
که متصل درگاه شیخ مخدوم ساوی قدس سره است آرامید یک دیوان و دو مثنوی یکی
ساقی نامه و دیگر فراق نامه از نوک خامه اش چکیده و هر سه چون صهبای مثلث
بقوام فصاحت الفاظ و تلاش معنی و بندش خیت به پختگی رسیده رحیق کلام
مرغوبش باین کیفیت در طبع راغبان سخن سرخوشی می افزاید

آخر رسید زلف سیاهت بداد ما
زین لیلة البرات برآمد مراد ما

چون گل نرگس نمی آید بهم مژگان ما
در تلاش کیست یارب دیدهٔ حیران ما

بسکه دارد اشک ما صد جلوهٔ نیرنگیش
چون دم طاوس باشد هیچهٔ مژگان ما

نوشتن نامه سوی نی سوار ی آرزو دارم
قلم سازید یاران بعد مردن استخوانم را

گریهٔ من پاک کرد آلوده دامان مرا
بنبه شد چشم سپیدم داغ عصیان مرا

ز جوش گریه چه پرسی که در فراق کسی
بزنگ ژاله بود دیدهٔ سپید مرا

مصفا مشربا زاهد بیکسی آب دگر بخشد
که شد گرد یتیمی انتهای وصف گوهرها

گشته راغب صفحهٔ دیوانمن
نرگستان از هجوم صادها

ببین اعجاز حسن یار ما را از خط و کاکل
که یک جامی نماید عاقبت مار و زمرد را

کی بجز زندان فانوس است جا پروانه را
رشته شمع است چون زنجیر پا پروانه را

غافلانرا ره دری یار اهبر دشوار نیست
قطع ره در خواب و بیداریست یکسان سایه را

کی جدا میشود زمار غبب
سایه آسا سیاه بختی ما

سخت بیزارم ز فریاد دل نالان خویش
از نگاه سرمه آلود خود احسان کرده ایم

دل از خیال خط او غبار آلود است
چگونه اشک نریزم که غاشیه بردوش است

سرو در رهبت نهادن و مردن گناه من
ناکرده التفات گذشتن گناه کیست

مذاق نغمت دنیاست باعث افسوس
بخوان اهل دول سرزنش مکن بد دست

بیرون محفلیم بعین وصال یار
کس را درون خلوت آئینه بار نیست

خاکم اگرچه گوشه دامان او گرفت
شکر خدا که دردلش از من غبار نیست

بنده اعظم هم درین زمین بتحریر غزلی پرداخته ام و درینجا دو بیتش هدیه سخن سنجان ساحته

در تیره دل اثر ننماید صفای عشق
آری وجود آئنه در زنگبار نیست

هنگام گریه سیر بمژگان نمودنیست
طفلی ز اشک نیست که برنی سوار نیست

راغب

چو وصف حسن کلوسوز یاری کردم
زبان چو شعله فانوس در دهن میسوخت

آتش عارض ترا جانا
جنبش زلف باد دامانست

مسکنم گشت نقش پای کسی
جای گیرم بملک پایان گهاش

مرا لشور جنون روی یار شد باعث — فغان مرغ چمن را بهار شد باعث

طفل اشکم تا کرد کوچه گرد آستین — شد حباب دین من حلقه زنجیر موج

ساقی بیا که بهر تو دست دعا مدام — از برگ تاک بر رخ انگور شد بلند

وقت کهول کرد گل توبه بباغ عمر من — ساغر باده را بخاک این کف رعشه دار کرد

کهکشان نیست بر فلک راغب — دست ظلمی بعالم است دراز

نعل در آتشم ز لعل کسے — دلمن سوخت آتش خاموش

سرسبز کے شود سخن خشک طینتان — کی سر کشد نهال ز جیب تراب خشک

بزیر سایه زلف تو نیست آرامم — چو اهل بیت رسالت مسافر شامم

در حجاب ریش صهبا می کشم — زین نمد چون ابر دریا می کشم

آنچه در یک جام صهبا دیدم در بزم یار — سالها باید که بیند در طلسم جام جم

باقیست کار روبهار از غبار من — بیهوده نیست رسم گل از مزار من

سپر انداز از دعوای خوبی خال محبوبان — زنی کز نقطه بهر امتحان خامه برنارد

در شرح اشتیاق چه حاجت بالتماس — اینجا چو خامه است سخن با کریستن

ز اضطراب خود آرام یافتم راغب — بسان جنبش کهواره شد طبیعت من

گشته چشم تو در حشه نخیز دارجا — بسکه با دیده محمور ز ناز آمده

گشت از مضمون خط روشن مرا
کلرخان دارند چمن عارضی

زاحوال گرفتاران مژگانت چه پرسی
که میباشد برات عاشقان شاخ اهوئی

ای لخت دل تو گرم بمژگان سیده
اینجا نشین بسایه دیوار اندکی

خیال شعله روئی بسکه آمد در دل از غیب
درون تن دلش را سوخت چون شمعی بفانوسی

دل خود کرده ام آئینه عکس حیا جوئی
نمودم عاقبت زین شیشه تسخیر پریروئی

رونق

تخلص غلام محی الدین مخاطب بعارف الدین خان پسر حافظ محمد معروف برآنبوئی
ملازم سرکار ریست در سن یکهزار و یکصد و نود و دو هجری شمع وجودش در مدرسه
روشنی بخش انجمن هستی گردید و در بدو شعور نور استعداد عربی تا قطبی از مصباح
تربیت مولوی محمد اسمعیل و مولوی حاجی محمد مقیم بهر سانید کتب متداوله فارسیه
بخدمت غلام محی الدین معجز سند نمود و بلغو امض و نکات شعری و مشق سخن از جناب
مولانا آگاه حظ وافر برد و مدتی صحبت اهل لسان بسیجو مرزا محمد صادق خان میرزا
المتخلص بکوکب کرم ساخت و در تحقیق محاوره سعی بسیار بکار برده بتقلید ایشان
پرداخت و عمر بسیت سالگی ملازم سرکار نواب عمدة الامرا بهادر گشته متعین امیر الملک
ماجد گردید و از مصاحبت و همطرحی و التفات روز افزونی او سر خود باوج اعتبار

رسانید بعد وفات او چندان درد و غم و حزن و الم بدلش راه یافت که محنت شداید
الجلاء اعظم البلاء را بر خود پسندید من عنان اد هم اقامت از ینجا برتافت در
اضلاع جداگانه مثل کرپا و بلهاری و چتور صیغهٔ منشی گری گزید و مدت مدید همین
عهده با سر طامس منرو که از کورنران بنسین مدراس بود گذرانید من بعد به تقاضای
آب و خور جانب حیدرآباد رفت و عرصهٔ دراز در انجا سکونت کرفت درین اثنا
دو سه بار قدم در وطن نهاده و از ملاقات عزیزان دل محزون را تسلی یکونه
داده آخر کار در سال یکهزار و دویست و شصت و شش هجری بجاذبهٔ شوق از شام
غربت جدا کشته بصبح وطن آرامید و بوسیلهٔ افضل الشعرا ملازم این سرکار والا
محفل مشاعرهٔ اعظم کردید در انواع سخن قدرت تامه میداشت و هر یکی را بکمال خوبی
می نکاشت بارها در محافل کثیره شعر بدیهی مکیفت و کوهر سخن بمنقب قلم شتابی
رقم می سفت اکنون بسبب پیرانه سری و ضعف بدنی اختلال بدماغش جا کرفته و آن
طاقت یکقلم از دستش بیرون رفته پای در دامن عزلت کشیده و بذکر الهی شغل ورزیده
غازهٔ فکرش چهرهٔ شاهد سخن را باین رنگ رونق می افزاید

صبح بهار جوش زند از فضای ما		چون کل شکفتکی است بچاک قبای ما
رفتند در زمین همه خوبان دلفریب		بی موجبی بخاک نه غلطد کدای ما

طبع آزادان شود وارسته از بند خطر
در گذشتن آتش و آبست یکسان سایه را

در بیابان همسری با کوه دارد حیرتست
بر لب دریا نسیمی کرد لرزان سایه را

میکند افتاد کی آزاد از بند خطر
شیر با این رعب کی سازد هراسان سایه را

سوخت دل شعلهٔ جدائی ها
کرد کل باغ آشنائی ها

صافت طینت را بود جمعیتی دیگر بهم نخ
بر سر دریا شود پیدا حباب از سنگ ها

دین ناسور شد از کریه کهر دار مرا
چه قدر ها ست نگر حسرت دیدار مرا

بعد قتلم آن ستمگر بیوفای سنگدل
پا نهد بر سینهٔ و گوید که دشمن زیر پا

نیست کس در جا نگذارد مثل آن ثابت قدم
شمع میداند که آخر هست مدفن زیر پا

تا بپای تو حنا رنگ قدمبوسی رخت
لخت دل خون شد و از چشم زما بوسی رخت

گر به محفل صفت تیشهٔ فرهاد کنید
سینه چاکان ز سر خاخن ما یاد کنید

رخ تو در نظر آئینه وا رمی آید
به سادگی چه قدر از تو کار می آید

شرار آسا دمی فرصت ندادم
که آغاز مرا انجام کردند

کریما زا عجب تسخیر دلهاست
خطوط دست احسان دام کردند

ای هنرمند ز سرمایهٔ خود جوهر دار
بی قبائی تن بیراسته چون گوهر دار

با آتشین نفس نتوان همزبان شدن
کم می کند تجلی خود ماه در سحر

متاع سود و زیان بار خاطرست اینجا
چو کرد قافله ای کاروان زهم برخیز

هوس سر و قدت بعد فنا هم نرود
قمری میکنم ایجاد ز خاکستر خویش

کی بآسانی دهم از دست دامان فراق
بعد ازین دست من و چاک گریبان فراق

دل پریشان چشم پرخون سینه داغ انتظار
دوستان دارم فراهم طرفه سامان فراق

شد بکوی او وطن بار از فیض چشم زار
بار منت ها بسر داریم از گرداب اشک

عاشق زخون دیده چمن کرد خاک را
گیرد اگر ز پرتو خورشید رنگ اشک

بینی همیشه رنج ز پروردگان خویش
دل چاک میشود ز جفای خدنگ اشک

گره شود چو تبا شیر اشک در مژه ام
اگر بفرقت آن نی سوار گریه کنم

ببوی وصلش ای قاصد چو از خود میروم هر دم
رسیدی کرد آغوش آن پری یارب میکوم

بغیر خاک سارے از عدم بنود ره آوردم
چو مهر سجده خاک شفا باشد بسر کردم

بشوق دیدن آنماه رو چو آئینه
سری بزانوی حسرت نهاده میگریم

ربطی چو گوهرست مرا با گریستن
هستی من چو اشک بود تا گریستن

شوخی مکن نسیم بزلف نگار من
فهمیده نه قدم بشب تار اندکی

انهب خانه را در میدان وسیع قصیده باین چابکی جولان میدهد در تشبیب گوید

بحیرتم که چنین شهره چیست مینا را
رسانده دیده من تا بآسمان گوهر

بخاندان خلف نامور دهد شرفی | فزود منزلت و قدر بحر و کان کوهر
دهد بتنگ دلان جا درون جان منعم | که یافت درته دریا ازان مکان کوهر
ز آب رو نه پسندم بخویش تنگ سؤال | بغور بین که زند قفل بر دهان کوهر
مدام کار یتیمان غیب کیرد نظم | که یافته ز صدف طرفه سایبان کوهر
ز جنبش دل اغنیا شود نامور | ز رخنه بهر همین یافته زیان کوهر
بکمال یافته ناچیز از سیه بختان | که کرد ظلمت شب فلس ماهیان کوهر
بخامشی ز هنر صاف دل عیان کردد | ز آب خویش خبر کرد بیزبان کوهر
ز درد هجر نباکوشش یار چیرانست | بچشم میل کشد همچو سرمه دان کوهر
بهر سازنده ربانی ز رشته می سازد | ستایش در دندان او بیان کوهر

در وصف ممدوح کوید

ز روی چشم بپیمان اکر نگاه کند | شود بسینهٔ دریا شرر فشان کوهر
ز جوش مهر شبنم کشاید ار چشمی | ز انفعال نیارند بر دکان کوهر

باید دانست که دیکر بمطرحان او هم درین زمین بادی سابقه نموده اند

سید محمد خلوص در تشبیب کوید

ز حسرت در دندان آن کران کوهر | شده بچشم صدف اشک سان نهان کوهر

زند چو لاف بدندان تو ازان آرند — ز بحر تا بحضور تو موکشان کوهر
چو آب بسته شود در صدف گهر گردد — ز فیض جاری عزلت دهد نشان کوهر
کف طلب بره عشق آبله زده کن — که رایج است بباز ار ما همان کوهر
ز آه رخنه بدل کن وصال گر خواهی — که یافت جا بگلوی تپان ازان کوهر

در وصف ممدوح گوید

اگر ز بحر کفش بهره برد نیسان — بجای زهر تریاقی شود روان کوهر
ز ذوالفقار تو تابی اگر فتد در بحر — شود درون صدف خون چو ارغوان کوهر

اغراق دیگر نامی در تشبیب گوید

به پیش صافدلان قدر ما توان باشد — که جای رشته گهر در میان جان کوهر
ز جوهر سپران روشن است نام پدر — نمود معنی ابر کرم بیان کوهر
ز آبرو بجهان عزت دگر باشد — ببین بچشم صدف یافته مکان کوهر
همیشه اهل هنر غربت آشنا باشند — جدا فتاده ازین روز بحر و کان کوهر
چو دید لولوی لالا ببار گیسویش — ز مهره مار نهان کرد در دهان کوهر
درون دیدهٔ ما اشک چون بود قایم — که چند روز بدریاست میهمان کوهر

در وصف ممدوح گوید

گرفت فیض یتیمی ز تو چنان کوهر | که شد بحر جهان فخر خاندان کوهر
چو گشت کحل جواهر غبار درگه او | بآرزو شدم همشکل سرمه دان کوهر
همای سایهٔ فیض کبوتر باش | کند بسان صدف مغز استخوان کوهر
بغیر وصف تو کرد اکند صدف لب را | بگاه منطق شود عقدهٔ لسان کوهر
اگر سحاب نماید خیال پیکانت | شود چو سینهٔ غربال بیکران کوهر

شایق علیخان شایق در تشبیب گوید

گدورتست ز اغیار سینه صافان را | سیاه دل شود از موی دلبران کوهر
بدیدتا عرق روی یار از حیرت | ز رشته میکزد انگشت در دهان کوهر
مضرتی ز سفر هست گوشه گیران را | که رخنهٔ ز سفر یافته بجان کوهر
گشادن دهن خویش آفتی دارد | اسیر موی بتان گشت بهر آن کوهر
حصول قدر ز رفعت شد اهل جوهر را | ز فیض گریه عزیزست در جهان کوهر
سفر ز مردم غربت گزین دهد عزت | که هست زیب ده تاج خسروان کوهر
ز دست عبد درم کی شود کهر ریزی | بدین ایم که بخشند ماهیان کوهر

در وصف ممدوح گوید

فیوض اوست محیط بلندی و پستی | رسد بچرخ نجوم و بجرد کان کوهر

ز شوق آنکه شرف از لباس پاک تو یافت	گرفت از تهٔ دل رشته را بجان کوهر
شنیدن سخن غیر بی تو بد باشد	ز رشته پنبه بگوش است بهر آن کوهر
بخواند سورهٔ اخلاص بهر آن بایار	که شد ز مصحف وصف تو تر زبان کوهر

راقم

تخلص مولوی محمد حسین قادری المخاطب بافضل الشعرا شیرین سخن خان بهادر پسر نجم الدین حسن قادری خوشنویس ملازم سرکاری از اولاد قدوة السالکین زبدة العارفین مولوی محمد حسین شهید المعروف بامام صاحب مدرس مدرسه است در سنه ۱۳۳۳ یکهزار و دو صد و بیست و سه هجری در مدراس کسوت حیات در بر کشید و از آغاز شعور متوجه اکتساب علم گردید در عربی همه کتب تحصیلیه بجناب امام العلما قاضی الاسلام قاضی الملک مد الله ظلال فیوضه الی یوم القیام خوانده و در علم سلوک عین العلم و لوایح وغیرهما و در حدیث مشکاة شریف و در انشا عجب العجاب و مقامات حریری و فن معمیات از خدمت فخر الاسلام و المسلمین افضل العلما مولوی محمد ارتضا علیخان بهادر خوشنود ادامه الله تعالی علی رؤس الطالبین بسند رسانده و در فارسی اکثری از کتب پیش شایق علیخان شایق و بعضی نزد مولوی واقف که این هر دو عم حقیقی او هستند تحقیق نموده و مشق سخن اولا از شایق و ثانیا از خدمت سرآمد شعرای زمان استاد

والدین سید ابوطیب خان والا اسکنهما الله تعالی فی جنة المأوی خط وافی
ربوده غوامض و نکات و دقایق و محسنات نظم و نثر از خان موصوف
حاصل ساخت و بهمدرسی و همطرحی اعظم پرداخته حضرت والا او را بسیار
می ستوده و درین فن خلیفهٔ خود میفرموده چنانچه او اخر حال چون بسبب عوارض
بدنی و ضعف پیری فتوری در مزاج آنجناب افتاده بعض شاگردان خود را جهت
درس و مشق سخن نزدیک او فرستاده از دیر باز افکار خود را بنظر تامل باسم
می گذرانیم و بر حسن و قبح کلام خویش با یکدیگر اطلاع می یابیم راقم در آرایش این
چمنستان بیخزان هم اهتمام تمام بجا می آورده و سعی موفوره و جهد بلیغ بکار
می برده اکثر موضع قریب و بعید بفیض تربیتش استعداد شایسته و لیاقت بایسته
حاصل ساخته و بمین اصلاحش علم شهرت در مضمار شعر و شاعری بلند افراخته
همواره بتدریس طلبه مشغول میباشد و پیوسته باصلاح سخن گویان همت
می گمارد هر گاه در سال یکهزار و دوصد و شصت و دو هجری محفل مشاعرهٔ اعظم
بحسن انعقاد رسید راقم بحصول خطاب خانی و بهادری و خدمت میر مجلسی
شعرا خود را معزز و ممتاز گردانید بعد چندی بحسن جوهر ذاتی از خطاب افضل الشعرا
کامیاب گردید و در نظر همچشمان اعتبار نمایان بهم رسانید تا حال بهمان خدمت

اشتغال میدارده وامور مرجوعهٔ خود را بکمال خوبی سرانجام میدهد رسالهٔ میزان
الاشعار واعظم الصناعه شرح معمیات حدایق البلاغه وبحر المصادر تالیف ساخته وترتیب
دیوانی مختصر پرداخته پیش ازچندی ترجمهٔ مقامات حریری تا بیست مقامه کرده بود
چون ازکلکته ترجمهٔ آن باصل لغات در بخارا رسید فسخ عزیمت نموده دست بیعت و
خلافت بدامن جد خود شاه احمد ابو تراب قادری زده چنانکه در مقطع غزلی
ایمائی بآن کرده ؎ بخاکساری من حجتی بود رقم ۔ که فیض بعثتم از بوتراب می آید
اکثر اذکار واشغال از جناب خوشنود آموخته وباجازت ادعیه واعمال وحصول
خلافت سلاسل صفویه سعادت دوبالا اندوخته قلم بدایع نگارش چنین نقوش
آبدار بر صفحهٔ روزگار برای یادگار رقم می نماید ؎

شود مانی رقم پرداز تصویر دهانت را	بدست آرد بجای خامه گر موی میانت را
نوشتم نامه چون سویت براقم یافتم شهرت	شدم شیرین سخن جانا نگیدم چون زبانت را
زگفتگوی بدخصم دل نمی ترسد	خطر زباد نباشد چراغ آتشه را
میروم از خویشتن در جلوهٔ حسن بتان	نیست پیش شمع غیر از ترک خود دربانرا
هست هر سطر زخم کاری ما	شرح پرورد متن خواری ما
نرود بی وصال آئینه رو	همچو سیماب بیقراری ما

لب کشاید بشکر شمشیرت — بارک الله رخم کاری ما

از چه شد زلف یار روز بزم — کز پریشد ز خاکساری ما

چشم امشب پر دمکر رقصم — دلبر آید بغمگساری ما

زنهار بکف گوهر مقصود نیابی — تا وا نکنی همچو صدف دست دعا را

راقم بدرت کاسه بکف همچو هلالی — شاهان چه عجب گر بنوازند گدا را

قامتش تا از تعلق داد آزادی مرا — شد بزنگ سرو یکسان ماتم و شادی مرا

چه سازم پیش آن شیرین شمایل عرض مطلب را — چو آرم بر زبان حرف طلب چسپد بهم لبها

زند صد نیش بر دلها ز تاب چهره زلفش — بود هنگام گرما گرمی بازار عقربها

شب با سیم سیه شیر است دندان میزند بر من — بیاض دیده آهو نماید صبح مطلبها

آن نزاکت فهم کی آرد سر من زیر پا — خواب مخمل میشناسد خار آهن زیر پا

عاشقت را فرش سنجابست کلخن زیر پا — خواب مخمل میشناسد خار آهن زیر پا

سایه سر نیاز بدامنیز یار ما — برگشته باد طالع و ازون آفتاب

عیسی غبار تهمت اعدا ز دامنش — شوید مگر بچرخ ز صابون آفتاب

خون مظلومان چرا دارد شفق در آستین — پیر گردون ریش خود را گر نمی سازد خضاب

سپر از ماه و حمایل ز دو پیکر دارد — چرخ پیمهر مگر عربده کوشست امشب

زگریه رفت بتاراج خاکساری من
بلی دهد به یتیم وجود آب شکست

لخت جگر چو اشک بمژگانم آرزوست
این لعل آبدار بدامانم آرزوست

نی جام جم نه مهر سلیمانم آرزوست
داغی ز عشق و دیدهٔ گریانم آرزوست

جانا قدم بچشم ترم کرنهی بجاست
بر جو بیار سرو خرامانم آرزوست

صافی دلان ز سینه کدورت بدر کنند
دانستم از خطش که بخاطر غبار نیست

عکس رخش نتافت به بخت سیاه من
آری رواج آئنه در زنگبار نیست

مصراع ثانی بیت صاحب فرحت نیز با مصراع آخر راقم قریب افتاده صاحب فرحت گوید ؎ روشندلی نماند بخاک سیاه هند ؛ قیمت بدای آئنه در زنگبار نیست
فرحت گوید ؎ بالخت تیره ام اثر وصل یار نیست ؛ آری نمود آئنه در زنگبار نیست راقم

باشد افلاس مگر قسمت خوبان راقم
شاهد گل بقبا پینه بهم دوخته است

سوز و تپش بقسمت هر تند خو بود
برق از زبان حال من جسته جسته گفت

چشم رخصت بنظر داد چو شد نقد سرشک
کی بود خانهٔ مفلس نگهبان محتاج

یافت زشبنم نمک بر جگر خویش گل
قسمت خوبان بود غم مگر از خوان صبح

جنبش دامان او بسکه بدل جا گرفت
جان بلب آمد ز شوق همچو چراغان صبح

کسی گفته است شاید موبمو احوال زلف او
که امشب از دل آه و نالهٔ با صد پیچ و تاب آید

فزود از اشک نوردین حیران من راقم
صفا افزون شود چندانکه در آئینه آب آید

دل ز جذب مهر او در بر نمیدانم چه شد
کان خراب افتاد و لعل تر نمیدانم چه شد

تصویرت ای نگار چو نقاش چین کشد
از سرو قامت تو الف بر زمین کشد

مردم در آب دیده زند غوطه سر بسر
جانان نقاب چون ز رخ آتشین کشد

عاشقان تو بکلد اغ الم منتظر اند
مفلسان ز رمهرت بدرم منتظر اند

دلم ز زلف سیاهت چنان پریشان است
که وقت شام غریب الدیار میگردد

دلم به بیکسی طفل اشک می لرزد
بعرش زلزله افتد یتیم چون گرید

کسی کی جان برد از نرگس دنباله دار او
که ترک مست بی پروا سیه خنجر بکف دارد

بی عشق دلی مباد یارب
بی باده ایاغ خوش نباشد

خال رویش بلای بد باشد
مجمع فتنه پست قد باشد

رخت دل را نهاده ام در چشم
مردم خانه معتمد باشد

کشید هر که درین بحر سر ز پا افتاد
همین صدا ز شکست حباب می آید

رتبه عالی نسب از عجز افزون تر شود
قطره از بالا بپستی چون رسد گوهر شود

بسکه دل در شوق آن آئینه رو بیتاب شد
اشک من از خود روان چون چشمه سیماب شد

دمبدم صد نغمه شیون کشم از غمزه ات
کوئی ابروی تو بر تار نفس مضراب شد

برگ و بار درد از نخل وجودم کل کند | گر نهوای آه و آب گریه ام شاداب شد
چون بخود رنگ سکونت گیرم اندر روزگار | راحتم باشد بگردش همچو طفل نی سوار
خط نباشد بر رز افشان چهره روی نگار | سرنوشت عشق بازانست از خط غبار
با آنکه تیر قامت من چون کمان شده است | گردون نمیدهد ز کشاکش امان هنوز

فایده از انجاکه در مشاعره اعظم اکثر یاران قافیه شایکان می بستند و با وجود تاکید ترک آن روا نمیداشتند راقم بتلمیح واقعه مذکور این بیت گفته آورد

یارب خطا بخدمت اهل سخن چه کرد | آزرد بسته قافیه شایکان هنوز

باید دانست که ایطا که آنرا در فارسی شایکان گویند آن تکرار کلمه است در قوافی بیک معنی و قسم است خفی و جلی ایطای خفی آنست که تکرار در وظاهر نباشد مثل دانا وبینا و حیران سرگردان و مانند آن و ایطای جلی آنست که تکرار در وظاهر باشد مثل دردمند و حاجتمند و ستمگر و افسونگر و مثل الف و نون جمع در لفظ یاران و دوستان و مثل با و نون در لفظ سیمین و زرین و غمگین و شرمگین و مثل ها در کلها و باغها و شاهان آن و مثل کرد و نکرد و بکن و مکن و ترا و مرا و نظایر آن و ایطای جلی افحش و اقبح عیوبست و در یک بیت اصلا جواز ندارد مگر آنکه بفاصله ابیات در قصیده و غزل و قطعه بیارند قال السکاکی وعیب الایطاء یتقاضی المسافة بین کلمة الایطاء اما اذا لتقا

القصیدة وتباعد للمسافة بین الکلمتین فقل ما یعانه هکذا فی الحدایق البلاغة رام

بگو از کون چرخ یارب سخت حیرانم
دلم آسوده کرو دیده هست در زلف پریشانم

میشود اهل نظر راقم شریک یکدگر
بهر دیدن چشم را دل میکند دلال خویشم

تا نظر کرد مخمل بدنش
نرگس آسا ست دیده خواب فروش

رنگین ز روی تست چمن کل علی الخصوص
کیفی ست بزم از نکهت مل علی الخصوص

ناز و کرشمه غمزه و شوخی فریب دل
انداز افتنت تغافل علی الخصوص

وه چه نعوید شفا آمد بدست
یعنی از جانان ما بین بیمار خط

بوقت قتل ز دیدار دوست کشتم شاد
عروج بخت من آمد بفیض سلم تیغ

بدیگران سلم لطف و در حق راقم
برات قتل کند شوخ من رقم بر تیغ

عاشق از فیض محبت شود آخر معشوق
بر لیخا شده از جان مه کنعان مشتاق

بدل خیال تو پیوسته تازه گیرد رنگ
ببین شیشه پری میکند چسان نیرنگ

بناشد خواهش هلندم نه ملک شام میخواهم
بزیر سایه زلفش دمی آرام میخواهم

هر کجا دردی بود ما چارگم کرد و ز داغ
ما ز داغ هجر درد عشق را افزوده ایم

حسن خورشید دو بالا شود از رنگ شفق
رونق تازه پذیرد رخ کاهی از خون

صاف طینت را بشهرت میرساند عیبها
بر سر بازار آورده ست در را آبرو

حسن صورت را بنا شد سیرت خوش احتیاج — چون کل تصویر رنگی یافت شد فارغ ز بو

ز تاب مهر رخش دل بناه زلف گرفت — که سر کشد بسوی سایه آفتاب زده

هر سو بود چو صورت یوسف ببزم ما — از پرتو جمال تو آئینه آئینه

میدان حشر شنبه دستان ما شود — آن طفل شوخ دیده در آدینه آئینه

ز کنج دل بشوق مذر جانان بکه چشم — فتاد از کار خود آخر کهر سنجیده سنجیده

بر صفحه رخ او خال این اشاره سازد — دیوان سر خوش حسن شد انتخاب نیمی

در بزم خلوت او چون باریاب گردید — دانست راقم ناشد فتح باب نیمی

یقینم شد ز آئین حباب این امر وجدانی — که ترک خویشتن باشد دلیل قرب یزدانی

رسا

تخلص محمد رحمت الله برادر بزرگ عینی محمد حبیب الله ذکاست در سن یکهزار و دو صد و سی و هفت هجری در نیلور رخت هستی بازار وجود کشید و بعد حصول نقد شعور متاع استعداد فارسی بفیض تلمذ مولوی محمد بذل علی بنگالی و عبد القادر خان بهادر و میر مهدی ثاقب همدست کردانید جنس اشعار پیش هر از و ثاقب گذرانیده واحیانا بسید مرتضی بنیش هم رسانده اوایل حال پیشه تجارت می ساخت و ازان کسب بگذرا و قات خود میپرداخت از چندی خدمت وکالت محکمه ضلعه نیلور میدارد و همت

خود با صلاح امور متعلقه می کمارد فکر بالادست او باین رسائی دکان سخن می چیند

سر میکشد ز بادهٔ صافی خمار ما
از پا کجا ز آب نشیند غبار ما

جز حسن ملیح تو نکاهم اگر افتد
گیرد نمک حق تلفی چشم ترم را

خیال دیده ام در خواب شاید کرد این وادی
که دریا می تراود از لپ موج سرابش را

افزود تاب زلف تو از پیچ و تاب ما
خوبی رهین منت حال خراب ما

طلوع مهر صفتش بسکه روشن کرد مطلع را
حنا شد دعوی شق القمر انگشت مصرع را

بی مهری هجر ماهروئے
کرده است چه شاهها سحرها

بر خاسته سبزهٔ خط تو
بی خوف نشستم از خطرها

ز گلزار امل نتوان بغیر از غنچه چید اینجا
دل نشگفته می بخشد ز جمعیت نوید اینجا

گشتم غبار و برد صبا تا بکوے او
افتاد کی بتخت سلیمان برابرت

مست میخانهٔ سودائیتو هشیار تر است
بیخبر تر بود آنکس که خبردار تر است

مرا از شکوهٔ شرم و حجاب او حجاب آید
که دارد دیدهٔ دیدن کرفتم بی نقاب آید

نازد باوج بخت بلندی فتاد کے
بار نیاز ما اگر آن ناز نین کشد

عجز با وصف کمالست دلیل عزت
ورنه افتاد کی از خار و خسی مے آید

سیماب از قرار شود قابل کداز
آرام نیز باعث آزار مے شود

زد سوی تربت من بعد فنا کامی چند		این قضا نیز ادائیست که من میدانم

حرف الزاء

زین العابدین

پسر سید رضی شوستری و برادر کوچک اعیانی میر عالم مدار المهام سرکار نواب نظام الملک آصفجاه است در زمان ریاست نواب والاجاه جنت آرامگاه وارد این ملک گشته مدت دراز سکونت میداشت و بفکر مضامین بی اثیار تخلص همت میگماشت من بعد رخت سفر طرف بالاگهات کشید و ملازم حیدر علیخان گردید رفته رفته در عهد تیپو سلطان خدمت بخشی گری بارحاصل ساخت واز مصاحبت او علم افتخار در مضمار اعتبار افراخت هم در انجا ساسان زندگانی بدار القرار جاودانی کشید و در زیر ظل رحمت آلهی آرامید مشاطه فکرش خدیره سخن را چنین زیب و زینت میدهد ۰

از من بود ار استکی شاهد غم را		چاک دلمن شانه کند زلف الم را
ترک تاریهای چشم سرمه سا		همچو شبخون فرنگی بیصدا

زایر

تخلص سید عاشق حسین پسر سید جعفر حسینی از بنی اعمام ثاقب و نبیش است در مدراس متولد گردید و همین جا حیثیتی هم رسانید کتب عربیه بخدمت خوشنود کذرانید و علم فارسی از بینا خوانده در اوایل ریاست نواب رضوانماب با پدر و دیگر اهل و

عیال خود عزیمت کربلای معلی نموده و قریب دوازده سال در انجا اقامت
گزیده در سنه ۱۲۴۶ یکهزار و دویست و چهل و شش هجری از صدمهٔ طاعون جوار رحمت
الهی آسوده گردید در آنهنگ زایر مابین آئین زیارت روضهٔ مضامین میکند

از نالهٔ من سرمه بکام جرس افتاد	وز گریهٔ بسیار گره در نفس افتاد
چشم تو مرا کشت گرفتم سر زلفت	باری بگفم دامن فریاد رس افتاد
زایر برخ یار بر آمد خط سبزی	از طالع برگشته بشهدش مگس افتاد

حرف السین

سخن

تخلص سید محمد خان بهادر اصفهانیست از شرفای سادات آنجا بیار بوده و استعداد
درست هم در انجا حاصل نموده از وطن اصلی خویش وارد مچهلی بندر گردید و چندی
در انجا سکونت ورزید بعد ازان بشهر مدراس رسید و همین جا تو طن گزید در اوائل
حال بسر برد اوقات خود بر سم تجارت می نمود و او را با اهل کاران دربار والاجاهی
چندان سروکاری نبود رفته رفته از ملازمت نواب امیر الامرا بهادر مشرف گشته بخطاب
خانی سربلندی یافت و ستارهٔ طالعش بر اوج اقبال تافت بعد رحلت نواب موصوف
از پیشگاه نواب والاجاه جنت آرام گاه خطاب بهادری و خدمت داروغگی دیوان خاص
حاصل ساخت و علم افتخار بر آسمان اعتبار افراخت دیوان مختصر غزلیات مرتب

ساخته و بتدوین قصاید هم پرداخته آخر کار در سن ۱۳۱۶ یکهزار و دویست و شانزده هجری
رخت وجودش را سیلاب اجل بر دوش کرد و بگرداب بحر عدم سپرد باین والا کوهری
از طبع مرصع کار سخن سنجی خیزد

بفروختم بسا غزلی ننگ و نام را — بر داشتم بیاد لبی فیض جام را
تا معتکف بدر کده پیر مغان شدم — بشناختم حقیقت بیت الحرام را
منعم آن پیر کنعان محبت کاندرین غربت — بمصر دلبری یوسف عذار کرده ام پیدا
زلف جانان و دود آه ماست کز دل میرسد — هر که شد چون من پریشان داند این افسانه را
لاله داغ از دل و دست من و تست — تا چمن جای نشست من و تست
خون دل خوردن و دل خون کردن — قسمت روز الست من و تست
چاک دل را نتوان بخیه زدن — تا وک غمزه باین زخم رفوست
بیک کرشمه ادا میکنی هزار ادا — چو فتنه ها که دران چشم فتنه انگیز است
دایم نمک مجلس و نقل می عشاق — شیرینی آن لعل لب شور کلام است
سایه طوبی نخواهد خواست در بستان خلد — هر که در ظل همایونت دمی آسوده گشت
کسی ندیدز کان نمک شکر خیزد — مگر ملعل تو دیدم که شور و شیرین است
هر جا گلست نیش ستم میخورد ز خار — بخت من است اینکه ز گل خار میرسد

سعید

تخلص محمد شرف الدین پسر مولوی دوست محمد حیدرآبادیست در سن یکهزار و
دویست و بیست و یک هجری از بزم خموشان عدم بشهرستان وجود رسید و بعد حصول
شعور در عربی تا شرح ملا و در منطق و معانی و بیان مابالضرور و در فارسی کتب متداوله
و مشق سخن هندی و فارسی پیش پدر خود بسند رسانید در سن یکهزار و دویست و
پنجاه و دو هجری مختار غربت شده در اماکن مچهلی بندر وغیره قدم نهاد سپس وارد اکبر
شده دست به بیعت شیخ محمد عثمان نبیرهٔ محمد مخدوم سادی بیجابوری قدس سره
داد چندی ملازم جاگیردار آنجا بود و باستادی نبیرهٔ او صرف اوقات می نمود
پس ازان در سال پنجاه و پنج هجری باقتضای آب و دانه وارد این شهر گردید و ملازم این
سرکار گشته تا چهار سال پای تردد بدامن آسایش کشید بعد ازان برک رخصت
گرفته عنان عزیمت جانب وطن مالوف تافت و همانجا بمقامیکه همه را ناگزیر است شتافت
مردی بود قافیه سنج و عروض دان و لفاظ و چرب زبان قلم سعادت رقمش باین
خوبی بتحریر سخن میپردازد

حرفی چو از لبش گذرد بر زبان ما		ریزد هزار تنگ شکر در دهان ما
تا سوختیم از تپش عشقش جگر سعید		نه چرخ شد کبود ز دود و فغان ما

راه بیش از یکقدم نی لیک جان ما تو ان — تا طلب ناید بگیرد تا عصا سے آه را
قصا لشکر گذاری تیغ خون ریزت — چو شمع کرد ز سر تا قدم زبان ما را
پست از علوی شان رخت شان آفتاب — نقد نثار روی تو لمعان آفتاب
نکند ماه من آرام بجز بستر گل — داغم از رشک خوشا طالع نیک اختر گل
نیست گر غمزدهٔ روی گل اندام سعید — از چه رو دست جنون نیست گریبان دگل
کن از زلف بتان نظاره تشویشی که من دارم — تماشا کن ز مد برگ از دل ریشی که من دارم
گشت تا آهم علم بردار لشکر جنون — فوج فوج طفل اشک آمد جلو دار جنون
تا بشد ش عزم عیادت دست شوقم شد بلند — در دعای روز افزونی آزار جنون
خط رخش بدلم گفت شام شد سحرت — بماه داغ جگر دود آه ما له بکن
همچو عیار کمند انداز چشم رهزنش — دارد از تار نظر پنهان بسی در آستین
خواه از زلفش کمند قصر امید ای سعید — گیر شب غربت نهد صبح وطن در آستین
اشک روان سپاه و علم دارد و د آه — باد دولت فراق تو سلطانم این چنین

حرف الشین

شایان

تخلص محمد اسلم خان پسر علی احمد خان نایطی لوهکر یست در بلدهٔ محمد پور عرف ارکاٹ
قبای هستی پوشید و کتب فارسیه را خود و محمد رضا بسند رسانید پس ازان وارد

مدراس گشته بخدمت مولوی سید شاه عبد القادر مهربان و مولانا محمد باقر آگاه و مولوی
محمد غوث المخاطب بشرف الملک بهادر باکتساب علوم دینیه پرداخت و استعداد
شایسته و تفقه بایسته حاصل ساخت در زمرهٔ ملازمین نواب امیر الامرا بهادر بخدمت میر منشی گری
حسن انسلاک داشت و عبارت چست با الفاظ درست بر طرز ظهوری می نگاشت
هر حرف شکسته نامهٔ او صد پیچ و تاب بخش خاطر خطاطان و هر نقطهٔ بر جستهٔ خامهٔ او
سواد دیدهٔ خوشنویسان بعد ارتحال نواب موصوف در سرکار نواب والاجاه جنت
آرام گاه بر خدمات عمدهٔ جداگانه مثل داروغگی باغات محمد پور و امینی دار الضرب
و حکومت محمود بندر و تحصیلداری جاگیرات نیاز حرمین شریفین زادهما الله تعالی
شرفا و تعظیما علی سبیل البدل مامور بود و سر براهی هر یکی بکمال امانت و دیانت
می نمود مسائل التعلیم شرح منهج التقویم و شرح فارسی منهاج در فقه و مثنوی گدازدل و مثنوی لفظ نامه و وقایع حیدری و عین المصادر و کلدستهٔ
مناقب تالیف ساخته و بفکر غزلیات و قصاید و دیگر اشعار متفرقه پرداخته
آخر کار در سنه ۱۲۳۴ یکهزار و دو صد و سی و چهار هجری روح قفس
عنصری شکست و برحمت حق پیوست کلامش باین شایستگی
ستایان تحسین بست

آفتابیست که از شام قیامت پیداست
یعنی آن عارض تابان نخم کیسوها

نوبهار کلشن عشق تو تا افروخت شمع
سوخت یکجا بلبل و یکسو پر پروانه ها

خط موج است انگشت تحیر بر لب ساغر
مدانم کردش چشم که حیران میکند دل را

در محفلی که ساز تحیر ترانه ریخت
خاموشی است نغمهٔ چنگ و ربابها

چشم او از بسکه دادستی می داده است
جام محو بیخودی و سجده مینا کرده است

خندهٔ برق جنون دیدن پنهان کسے
فتنهٔ دام پری سایهٔ مژگان کسے

اشک دریادل شایان سر طوفان دارد
نکشد چشم ترش منت دامان کسے

شایق

تخلص غلام محی الدین المخاطب بشایق علیخان پسر شاه احمد ابو تراب قادریست
از شرفای عالی تبار و از صنادید این دیار سلسلهٔ نسبتش بسه واسطه بجناب قدوة
العلما زبدة الاولیا مولوی محمد حسین شهید المعروف بامام صاحب مدرس
قدس سره منتهی اکثر بزرگانش سرمست بادهٔ شهود و بسیاری از خاندانش محرم اسرار
معبود چنانچه حضرت قاضی محمود بفضیلت و کرامت یگانه و جناب مولانا حبیب الله
بمشیخت و خرق عادت مشهور زمانه و دودمانش با سادات و مشایخین از هم پیوسته
چون شیر و شکر آمیخته و مانند آب و گوهر باهم پیوسته اسلافش در شهر بیدر

ونواحی آن توطن میداشتند وجد و پدرش در قصبهٔ اوکیر رنک اقامت انداختند
گوهر وجودش در سنهٔ ۱۲۰۲ یکهزار و دویست و دو هجری در اوکیر بذیرای آب و رنگ
هستی گردید و در کم سالی همراه پدر خود مختار غربت شده چندی در کاستری
رحل سکونت انداخته بمدرسه رسیده توطن گزید در عربی تا میرزا هدو ملا لال
نزد علمای ذوالکمال همچو مولوی عبدالقادر و سراج العلما و مولوی شرف
الملک بهادر خواند و کتب فارسیه اولا بخدمت مولانا محمد باقر آگاه و ثانیا
پیش مولوی سید خیر الدین فایق گذراند مشق سخن فارسی از فایق ساخته و احیانا
بخدمت والا هم پرداخته مشق ریخته کوئی از میرزا علی بخت اظفری و میرشاه حسین حقیقت
نموده بر معاصرین خود کوی سبق ربوده در نثر نویسی و انشا پردازی از نظم هم یکدره
تفوق میداشت و بر طرز ظهوری و طغرا بیدل میگاشت در بدیهه گوئی ممتاز
عصر بود و در عرصهٔ قلیل فکر غزل و قصیده مینمود چنانچه حسب الحکم جناب نواب
رضوانمآب در سیزده روز سی و هفت غزل در نعت و منقبت بفکر رسانید
و بحضور معزی الیه پیشکش ساخته مورد تحسین گردید دست به بیعت خال حقیقی
خود سید شاه منصور قادری در داده و قدم در راه سلوک محکم نهاده در سال
یکهزار و دویست و سی و سه هجری بتقریب کدخدائی خویش بادکیر رفته در اواخر

ریاست جناب نواب رضوان مآب بازدرینجا رسیده واز ملازمت نواب موصوف
درهمچشمان اعتبار نمایان حاصل کرده رفته رفته بخطاب مرقوم الصدر
علم افتخار افراخت وبمدرسی فارسی مدرسهٔ سرکاری قدر ومنزلت دوبالا
حاصل ساخت مجموعهٔ غزلیات نعت ومنقبت مسمی به مرج البحرین وروضهٔ
قدسیان در احوال بزرگان ومثنوی هندی مسمی رشک بهشت ودیوان مختصر فارسی
وهندی میدارد وهر سه را بدرستی وچستی می نگارد آخر کار در سنه ۱۲۴۹ یکهزار ودویست
وچهل ونه هجری ناکهان چون عاشق بیتاب بحضور شاهد حقیقی شتافته ومولوی واقف
که برادر خرد اوست تاریخ رحلتش چنین یافته ؎ بیدل عصر حضرت سنابق
قدس الله سره السامی ؛ کام دل جست چون بقرب اله ؛ که جهانست جای ناکامی
ها تفهم سال رحلتش فرمود ؛ رفته ببهات همدم جامی ؛ کلام شوق انگیز او بدیدهٔ
مشتاقان باین عنوان بنضارت می افزاید ؎

الهی رنگ روی کلرخان ده دستانم را	برنگ کاکل مشکین مسلسل کن بیانم را
وقت پیری دل زآه سرد آخر داشود	میکند فیض نسیم صبح خندان غنچه را
قد چو خم شد ز محفلش رفتم	حلقهٔ باب کرده اند مرا
بوسهٔ قند لب یار بسیر مهتاب	میدهد ذوق دکر چون شکر و شیر مرا

صفای جوهر ذاتم ز چشم تر شود پیدا
برین دعوی دلیل روشن از کوهر شود پیدا

عشق عاشق در دل معشوق آخر جا کند
کل کریبان چاک دارد از ولای عندلیب

طالعم برگشته از سودای زلف دلبر است
سطرها کی راست آید چون کجی در مسطر است

شاید کر فت ملک عدم هم خدیو عشق
هر نو نهال مینکرم خاک بر سر است

بسان کاغذ بادی ز رشتهٔ الفت
دلم کشیده بجز طفل بوالهوس مددی نیست

مکر ز خاک نشان سوار مے جوید
وکرنه چیست زمین کندن فرس مددی نیست

احسان مقدم است درین باغ بر ستم
هر فیکه در شروع کلستانست منت است

طرح ثبات ریخت چرا شام کلفتم
رنک مسی ملعل لبت پایدار نیست

در چنبال زلف شوق روی او دارم بدل
فکر روز واپسین امشب مرا افتاده است

اشارهٔ نکهش به بود ز لفظ صریح
که ابلغ است شنیدم کنایه از تصریح

داغش بدل ماند پس از مرک نه خاک
پروانهٔ او شمع مزار است به بینید

قاتم کاش رخ طفل سر شکم میدهد
تا که در کشتن من پاس یتیمان میکرد

زلف مشکین بتوای یار نه بر پا افتاد
این بلائیست که از عالم بالا افتاد

معلوم شد که هست کشادی ز بعد مرک
وا شد بزیر خاک چو از قفل دانه بند

در حیرتم ز خال رخ دلستان او
یارب چسان بشعله قرار سپند شد

مرا از گریه حاصل شد علاج خشک مغزیها
سر شکم روغن بادام کشت از یاد چشمانش

کباب آسا ز سوز آتش عشق تو در جوشم
سرشک از دیده که ریزم کهی با ناله همدوشم

بشوقت بسکه میبالم چو گل از جوش عشرتها
فلک را غنچه میداند کشاد بال آغوشم

نگاه سرمه آلودی که زد آتش بجانم من
که همچون شمع با وصف زبان چرب خاموشم

پامال ره تو دل صد پارهٔ من شد
فهمیده قدم دار که من شیشه شکستم

میان دل بهار افزاست جانائیکه من دارم
مقام یوسف ثانیست زندانیکه من دارم

بسر کار جنون هم دلنوازیهاست کار من
در فیض است این چاک گریبانیکه من دارم

بیوفائی کرد با من آخر آن پیمان شکن
گرچه شایق در میان مصحف زرویش داشتم

شایق ز فیض گریه شود دیده را صفا
در چشم شمع نور بود تا گریستن

آخر از بوسهٔ مکرر او
گرد کل در میان شکر ریخی

رباعی

آن تشنه لبی که جان پاک زهر است
کاکل بر خ انوار او بس زیباست

نهر لیست روان کشته ز باغ فردوس
یا آیهٔ تطهیر ز مصحف پیداست

شمس

تخلص شمس الدوله غلام عبد القادر خان بهادر اعتضاد جنگ پسر نواب عظیم الدوله

بهادر رحمت مآب از بطن محل چهارم است در سال یکهزار و دوصد و سی و یک هجری آفتاب وجودش از حضیض عدم براوج هستی رسید و بعد حصول نور شعور کتب متداوله فارسیه پیش شایق صلیخان شایق و مولوی واقف گذرانید بمشق سخن هم نزد ایشان پرداخت و استعدادی شایسته حاصل ساخت جوانی بود از وجاهت ظاهری آراسته و بحسن خلق و خوبی باطنی پیراسته بر چار بالش تمکین و تمکنت مربع می نشست و تحمل و بردباری کمر بخدمتش حسبت می بست نقوش امارت و ایالت از ناصیه حالش پیدا و آثار فهم و ذکاوت از اندازقیل و قالش هویدا باری باغوای بعض یاران خود رخت سفر جانب حیدرآباد کشید و چندی در انجا بعسرت گذرانده باز وارد اینجا گردید انشای بهار عظیم بطرز گلزار ابراهیم و انشاء بهار اعظم و انشای شمسی تالیف ساخته و بترتیب دیوان مختصر فارسی و هندی پرداخته هست و پنجم ذی القعده سن یکهزار و دوصد و شصت و شش هجری خورشید حیاتش بمغرب نیستی رسید و در صحن مسجد جامع در جوار مزار فیض بار نواب معلی القاب آرامید مهر کلامش باین فروغ جلوهٔ استحسان میدهد

سیر سنبل نکند جمع دلم را هرگز	یاد زلف تو مرا البته پریشان دارد
چو نبض آخر طبیبان ز طپیدن میشود پیدا	اگر بینند این حال پریشانیکه من دارم

مروای یار از بینم کهی رنجیده رنجیده — نمک افشان بزخم دل دمی خندیده خندیده
همچو سودا زدگان حرف پریشان گویم — کرده آشفته زبس کاکل پیچان کسی
نصیب کیست یارب زان عبار سرکوشی — مگر آن حلقهٔ گوشش کند با یار سرگوشی
دانم عنان صبرم نگسیرد زدستم — ترکم نهاد اکنون پا در رکاب نیمی

شاعر

تخلص حکیم غلام محی الدین المخاطب بگذارش خان پسر حکیم سعد الدین ملازم سرکار
جد او حکیم جمال الدین خان از اورنگ آباد دکن نامک نهاد و همین جا رحل اقامت
گشاد شاعر در سن ۱۲۲۶ یکهزار و دوصد و بیست و هفت هجری در مدراس جامهٔ هستی
پوشید و بمجرد حصول شعور مشغول اکتساب علم گردید در عربی تا کافیه پیش مولوی
سید محمود و مولوی شهاب الدین مدرس خواند و کتب درسیهٔ فارسیه نظماً و نثراً
از مولوی حکیم سید فضل الله شاه قادری سریرنک پتنی و مولوی حبیب الله پنجابی
و شایق علیخان شایق بسند رساند علم حساب از سید دیانت علیخان آموخته و در فن
طب از پدر خود و مولوی حکیم محمد صادق لکهنوی بهره وافی اندوخته مشق سخن اولا
از شایق و ثانیا از مولوی واقف ساخته و بتالیف رساله در تشریح اعضا و کتابی
جامع اکثر لغات و محاورات مسمی بغرر مهنک چار سخن پرداخته در سال یکهزار و دوصد و ۱۲۶۱

شصت و یک هجری ملازم این سرکار گردیده و از خدمت عرض بیگی حضور و خطاب
مرقوم الصدر بمقصد خود رسیده تا حال مامور بهمان کار و همتش پیوسته مصروف
بر کمال خیر خواهی این سرکار در زمرهٔ ارباب مشاعره داخل و طبعش بر سوال و جواب
این بزم مائل مزاجش در بذله سنجی و لطیفه گوئی مهارتی دارد و بظرافت و نکته طرازی
مناسبتی شاعر را با این شعار با شعر و شاعری سروکار است

بخیر د فتنه چون ازوی که هر یک مژدم چشمت — بباطن هست پشتی بان نگاه ناتوانت را
موج دریا نجوشش هیچان است — دید چون سیل اشکباری ما
هست شاعر بدوش ما چو حباب — جملگی بار خانه داری ما
چون شمع نجنبش کنم ای یار زبزمت — گر شعلهٔ رخسار تو سوزد سر و پا را
تا توانم از تب عشقت چنان ای مو کمر — بار زنجیر است بر تن تا پیرهن مرا
بهر نفع غیر عالی همتان در گردشند — از شعار آفتاب این نکته شد روشن مرا
شد دلم معمور ای شاعر ز ارشادات پیر — میسزد گوید کسی گر مرشد آباد مرا
نماند اشکی درون دیده ام هنگام دیدارش — که روز عید خالی باشد از اطفال مکتب ها
عروج ماه نو از باعث افزونی نور است — ترقی مینماید از کمال البته منصب ها
گرم رو از بس بشوق بادپایش گشته ام — کی بره آید مرا چون برق دامن زیر پا

وآمان نیلگون فلک کے شود سپید	شوید ہمیشہ گرچہ بصابون آفتاب
ایدل از خال لب شیرین او ہرگز مترس	ہر کہ از زنبور میترسد نیابد شہد ناب
کن نظر یارکہ ہر طفل ستم از خون	بر سر راہ تو یاقوت فروش است امشب
بیتاب کرد جلوۂ رخسار او مرا	این ضعف عارضی است نہ درمانم آرزو است
برقی بسان شعلۂ رخسار یار نیست	ابری برنگ دیدۂ من اشکبار نیست

فرحت دخل نمود کہ اگر در مصراع اول بجای بسان برنگ و در ثانی عکس آن باشد نظر برعایت الفاظ مناسب است حکمین پسندیدند شاعر

گل سوی خار و برگ ازان زر فشان شود	ہرگز کریم را ز بد و نیک کار نیست

بینش اعتراض نمود کہ از مصراع ثانی معلوم شد کہ کریم را از بد و نیک ہیچ علاقہ نیست و این خلاف واقع است چہ کریم را وقت بخشش از بد و نیک کار است شاعر گفت کہ معنی بیت اینست کہ کریم از بدی و نیکی نیک و بد کار ندارد بلکہ ہر بد و نیک را امید ہا چنانچہ قدسی میگوید ؎ بی بہرہ نیست چشم ہوس ہم ز نور حسن ؛ آئینہ را بر و بد و نیک کار نیست ؛ جوابش پسند حکمین گشت شاعر

جلوہ گر کاہکشان نیست کہ حیاط ازل	از پی پیر فلک کیسۂ زر دوختہ است
گر نبودی ز لب می گون جانان شکرین	دخت ز پہنان نکشتی در بر مینا عبث

فرحت اعتراض نمود که ردیف این بیت که عبث باشد عبث باشد شاعر در تامل
بود که من بتپش چنین بستم ؎ شد سراپا از لب میگون جانان شرمگین ؛ دخت رز
پنهان نباشد در مینا عبث ؛ همه یاران پسندیدند و شاعر تسلیم کرد شاعر

دل نشد شیفتهٔ شعله رخی ای شاعر
طفل نادان شده با آتش سوزان گستاخ

ز جوش اشتیاق لعل میگونت عجب نبود
برون از کنج میناد ختر رز بیحجاب آمد

زان منادی میشود هر سمت شور ناله ام
طفل دل در کوی آن دلبر نمیدانم چه شد

این سایبان کردون بیوجه نیلگون نیست
شاید که دود آهم بر باد رفته باشد

یکدست و صد سوراخ تم از جوی نم اشک
بر مصحف رویش چو مرا خواهش مس شد

خار رنگین نشد ز صحبت گل
اثر نیک کی بد باشد

زان معتقد بسلسلهٔ کاکلت شدم
پیدا نگشته مثل تو کیسو دراز کس

چو لاف همسری زد سرو پیش قامتت جانان
بیک پا روز و شب ایستاده اند آزاد تعظیم بر شش

فرحت اعتراض نمود که ایستادن لازمیست نه متعدی و در اینجا بمعنی ثانی آمده و این درست
نباشد شاعر مصراع خود باین طور بست ع بیک پا ایستاده کرده اند آزاد تعظیم بر شش
گفتم که در بندش این مصراع کمال سستی است اگر اینچنین بسته شود چست خواهد بود ع
بیک پا کرده اند ایستاده روز و شب تعظیم بر شش ؛ شاعر تسلیم نمود و همه یاران پسندیدند

زد نه تنها بدلم عشق پریزاد آتش	شمع آسا بسر اپای من افتاد آتش

فرحت دخل کرد که اگر بجای شمع لفظ برق باشد تشبیه تام حاصل خواهد شد پس ازیں بصیرت اگرچه در بیت شاعر خللی نبود لاکن دخل فرحت زیباتر آمد شعر

هاله کرد ماه تابان حلقه زد	نیست بر رخسار آن دلدار خط

فرحت اعتراض نمود که ردیف متحد اللفظ والمعنی باید و دریجا خلاف آن واقع شده چه خط در همه ابیات بمعنی مکتوبست و دریجا بمعنی ریش و این درست نخواهد بود پس تا دیر میان هر دو مباحثه میشد و صورت انفصال بنظر نمی آمد گفتم که اگرچه اکثر شعرا ردیف را مختلف المعنی هم آورده اند اما اعتراض فرحت بجاست چه ردیف عبارتست از کلمه مستقل یا بیشتر که بعد قافیه آید و اختلاف آن لفظاً و معنی صحیح نیست نزد جمهور مگر نصیر الدین طوسی استقلال لفظ و اتحاد معنی را معتبر ندانسته کذا فی حدائق البلاغة پس در نظر انصاف قول طوسی خوش نمی آید چه دران صورت ردیف از قافیه متمایز گشتن دشوار مینماید همه یاران پسندیدند

شاعر

چون نه در زلف تو خواهان زر افشان باشم	هست پروانه بشب بهر چراغان مشتاق
آن خریدار یم در بازار عشق شعله رو	نرخ جنسش یکدرم از داغ دل افزوده ایم
دور کن از دل غبار ما مگر بر حال ما	بسکه غلطیدیم در راه تو گرد آلوده ایم

خالص اعتراض نمود که لفظ بسکه در مصراع ثانی زاید است بلکه مخل معنی چه ترقی مفهوم میشود
شاعر فی الفور باین طور تبدیل نمود ع در ره کویتو غلطیدیم و گرد آلوده ایم ؛ ثاقب گفت
که ره و کو هر دو یکیست اگر بجای در ره کویتو بر سر کویتو باشد چسپان خواهد بود حکیمین پسندیدند شاعر

زهد خشک البته زاهد را بخفت میکشد | میشود بیشک سبک چون خشک میگردد گرد
ز مردم خوف کرداری تو ای مست شراب ناز | برنگ نشاء در چشم بیا پوشیده پوشیده
قطرهٔ شبنم بروی برگ گل جا کرده است | نیست هرگز بر لب میگون او بتخاله

فرحت اعتراض نمود که فقط بتخاله بدون ذکر تب چگونه صحیح گردد و نیز نسبت بتخاله بسوی محبوب
ناملایم مینماید شاعر در جواب هر دو اعتراضش این دو بیت آورد یکی از همایون پادشاه
ع بدندان میگزی لب را نمیترسی ز بتخاله ؛ که آفت میرسد کلبرگ را در موسم زاله ؛ دوم از
آصفی ع بتخاله ترا بر لب شیرین رطب افتاد ؛ بر رشتهٔ جانم گره بوالعجب افتاد ؛ شاعر

حلقه زن اطراف گشته است فوج حسن یار | کی نمایانست گرد ماه تابان هاله

فرحت اعتراض نمود که حسن را با هاله هیچ مناسبت نیست قدرت اعتراضش پسندیدند و
واقف گفت که درین بیت هیچ قباحت نیست چراکه فوج را با حلقه کشتن کمال
مناسبت است پس شاعر بنا بر رفع اختلاف بدین طور بسته آورد ع

کی خط مشکین نمایانست گرد عارضش | حلقه زن اطراف ماه چارده شد هاله

شفیع

تخلص میر محمد شفیع پسر میر عسکری باقری استرابادیست گویند که قطب عبد الله سلطان عرف ثانی شاه بایکی از اجداد او مسمی بمیر حسن استرابادی نظر بثبوت سیادتش بکمال تعظیم پرداخته وجاگیر مرحمت ساخته تا حال براولادش جاریست وتصرف ایشان بروی ساری بدر شفیع اولاد در چهلی بندر بسبب تجارت میگذرانیدند و ثانیاً ملازم ارباب حکومت گشته بر عهدهٔ منشی گری محکمهٔ ضلعهٔ نیلور منصوب گردید شفیع در سال یکهزار و دو صد و بیست و هشت هجری در نیلور بازارستی جنس وجود خرید و بعد حصول شعور علم فارسی و عربی و سیاق از پدر خود و دیگر اساتذهٔ عصر بسند رسانید مشق سخن اولا از نبی عم خویش میر محمد حسن متخلص بغریب نمود و ثانیا وارد مدراس گردیده بتحقیق محاورات و اصلاح شعر از صحبت میرزا عبد الباقی و فایز مدتها بود مدت دراز همت خود بسیاحت بلدان گماشته و با اکثر عمائد صحبت ها داشته از عمر بیست و یک سالگی بسبب انتقال پدر خود خدمت منشی گری او میداشت و از هشت سال بحصول خدمت سررشته داری دفاتر دیوانی محکمهٔ صدر امین انگاذ خیرهٔ ترقی انباشت نظم و نثر فارسی و هندی در فنون جداگانه زیاده از شصت هزار بیت از تصنیف و

تالیف خود میدارد و ترجمهٔ السنهٔ متنوعه مثل تلنگی وغیره بکمال زودی می نگارد

شفیع باین اسلوب اظهار سخن سنجی میبازد

خال بر عین صنم بس بهر اندازیست	الف گر راست نگر حسن الف قامت را
بتابید خال رخش سر ملبندم	اعانت زاختر نباشد نباشد
عاشق کشی عبادت مژگان ظالم است	در مذهب ستم زدگان شد نیاز فرض
آرهٔ فرق صد دشعر کم و بیش شفیع	تیغ صافست اگر کشت کلامش مربوط
مردمک دست تهی شد ز در و لعل سرشک	لعل خندان مددی گوهر دندان مددی
نرگس و غنچه و گل چشم و دهان و رخ تست	حاش لله روم جانب بستان کسی
ساقی ز فیض بحر تمام جهانی شد است مست	ما نیز آمدیم خبردار راندکے

حرف الصاد

صفوت

تخلص ابو الحسن المخاطب به سعادتمند خان پسر غلام حسین جودت در شهر

تهر نگر غبار عدم از دامن هستی پاک نمود و بصیقل تربیت پدر خویش زنگ

جهل از آئینهٔ خاطر زدود و اکثر در یافت و منقبت بمثقب فکر می سفت و احیانا

سوای آن هم میگفت در سنه ۱۲۲۹ یکهزار و دو صد و بیست و نه هجری همانجا بصفو

فانشستاد در بزم خاموشان ما ریافت گوهر سخن از بحر فکرش باین صفائی میخیزد

نیاز عشق ناز حسن افزود — زد و دآه کاکل آفرید ند
بگلشن بهر پا انداز گل رو — قماش چشم بلبل آفرید ند
گر بمیخانه فتد پرتو چشمش صفوت — کاسه مخمور شود شیشه چو ستان رقصد
به پیراهن نمی گنجد ز شادی — مگر بر روی گل خندیده باشی
گذر در سینهٔ پر داغ کردی — چه گلها زین گلستان چیده باشی

صاحب

تخلص مولوی غلام علی المخاطب به منشی الملک دبیر الدوله اعتماد خان بهادر عطارد جنگ پسر محمود علی نایطی المخاطب به دبیر الملک شیر الدوله راز دار خان بهادر مجوز جنگ است بیکر و جودش در سن یکهزار و دو صد و هفده هجری در مدراس مصاحب عنصر هستی گردید و بعد حصول شعور کتب تحصیلیهٔ عربیه بخدمت مولوی محمد حسن علی ماهلی و مولوی ارتضا علیخان بهادر خوشنود رسیده در فارسی بجز مختصرات اگرچه جزوی پیش کسی نگذرانیده اما بقوت استعداد خوبی و زور مطالعه بجائی رسیده که بر مطولات هم قدرتی دارد چنانچه در رسایل ظهوری و طغرا میگوید کلام مرزا صایب را نصب العین خود ساخته و بتقلید او پرداخته اکثر اشعار برجستهٔ او بر زبان میدارد و همت خود پیوسته بر ملاحظه

می‌کمارد با قتضای موزونی طبع گاه گاه بفکر سخن میپردازد و خود را شریک محفل فصاحت منزل مشاعرهٔ اعظم میسازد بررسائی فکر و جودت طبع معروف و بتیزی ذهن و ذکاوت مزاج موصوف است اوایل حال در زمرهٔ طلبهٔ مدرسهٔ کمپنی داخل بود و در سال یکهزار و دوصد و پنجاه و سه هجری ملازمت این سرکار و پیشکاری میر سامانی این دربار حاصل نمود رفته رفته بتبدیل خدمت مصدره میر منشی گری دربار و بخشی گری بادشاهی دریافت و نجم طالعش براوج بختیاری و کامیابی تافت الی هذا الیوم برهمان خدمات مامور است و برخوش نصیبی خویش مسرور افکارش باین خوبی صاحب فصاحت است ؎

همه را دیدهٔ و ندیدمرا	چه بخاطر نمیرسد مرا
بکمر دست زد بیاندازی	همچو موی میان چو دیدمرا
در نگین نقش کالحجر شده است	روسیاهی ز نام دارد ما
همچو آئینه دل بدست دهیم	می کنی گر نگاه داری ما
آه اشکم چو من زار بخاک افتاده است	نیک داند پسرم سنت آبائی را
دور افتادم ز خلد از عشق حسن کبد مین	دستیاب امید است از میراث اجداد مرا
روبه محراب حریم کعبهٔ مقصد بود	دل بیاد ابروش بر طاق نسیان داده ما

روبه محراب حریم کعبه مقصد بود
دل بیاد ابروش بر طاق نسیان داده را

در دلم نقطه سویدا نیست
خال روی تو نقش جان نیست

عهد کردم بکوی تو نروم
شوق زلف تو موکشان نیست

یک چهره صورت آشنائی
جز آئینه در دیار من نیست

بر تهی مایگی نمی نالم
نی بی برگ با نوائی هست

راه پیچیده خط شویم
چون قلم تا شکسته پائی هست

بر روی خویش آب حیا خشک کرده است
آئینه کز ملاحظات شرمسار نیست

بتان گیسو بروی خود کشیدند
امید صبح را در شام کردند

دلم جز خواب روز و شب دگر شغلی نمیدارد
که شاید چون زلیخا حسن کار از فیض خواب آید

دیدار با آئینه ز استادن است
حیرانی من جلوه دلدار نماید

چه قدر می سبیل خواهی کرد
تا ک صاحب ترا چو خویش کند

لخت دل را بسته بر بازوی طفل اشک من
خیر بادش کرد چشم تر نمیدانم چه شد

گریه را از دلم مدد باشد
خیر جاریش تا ابد باشد

ثمر زهد خشک زاهد را
گره دل چو سبحه صد باشد

از بس چکد ز جبهه ما آب انفعال
دیدن در آئینه نتوانیم روی خویش

لایق روی کهر کرد یتیمی باشد	خاکسار لیست سزاوار صفاکاری دل
هر کسی متفق مذهب سلطان باشد	شد کرفتاری صاحب زکرفتاری دل
ترا چو سرمه بچشم نگاه میدارم	دروغ نیست که مردم کواه میدارم
حرف از دهنت برون نجسته	دل بسته بود شکر به پسته
آئینه دیدن تو تماشای دیکرست	دارد هزار جلوه در آئینه آئینه
سیاهی میکند امشب زکیسو فتنه ها صاحب	دلم چون دود می پیچد بخود لرزیده لرزیده
آخر دل دونیم از آه و کریهٔ من	بر باد رفت نیمی در سیل آب نیمی
بمجاز است نام من صاحب	درحقیقت منم غلام عالی

حرف الضاد

ضمیر

تخلص محمد عبد الحمید پسر محمد امام صدیقی نتهرکری منشی حسام الملک بهادر است در سن ۱۲۰۲ یکهزار و دوصد و دو هجری در بلدهٔ نتهرکر از وادی عدم بعجمن ظهور رسید و در عنفوان شباب کتب درسیهٔ فارسیه پیش پدر خود و سید شاه صدر عالم کذرانید علوم ادبیه از مولوی عبد الودود عاشق و مولوی زکی الدین محمد خان خواند و استعداد شایسته بهم رساند در اوایل حال بمنشی کری اصلاع آنطرف از طرف ارباب حکومت مامور بود و بکمال

احتیاط سر برابی آن می نمود از دوازده سال بمنصب منصف آمد یار اوقات
بسر می برد و با هر کسی شیوهٔ اخلاق حمیده و اطوار پسندیده میسپرد گاه گاه بعکر
نظم فارسی ریخته میپرداخت و از چندی بسبب کثرت اشغال امور سرکار تبرک
آن در ساخت آخر کار در سال یکهزار و دو صد و شصت و نه هجری چهارم ربیع الاول
سفر آخرت کزید و از بند کشاکشی این دار و گیر خود را وارهاند بعضی از تذکره نویسان
در احوالش افراط و تفریط نموده اند و طریق تحقیق نه پیموده منصف خانه نصفت
همکامه او د. دیوان سخن از ما فی الضمیر خود چنین خبر میدهد ۵

در اشک فشان چشم من آن قامت موزون — نهریست روان بر سر آن سرو چمان است
هر چند که در پرده از پرده برونی — چون آب بگوهر که نهانست و عیان است
هر قطرهٔ خون از مژه ام کرم روانست — این کاه مگر پرز شرار است به بینید
شد یقینم تا زمی نوشی جنونم شد دو چندان — میشود آتش دو بالا آب چندان می چکد
گریه ام را یاد شمع روی او تا کرم کرد — اشک همچون روغن بر شعله هر آن میچکد
خانهٔ سوز دلم تعمیر پرداز سیل اشک — شمع قایم کشت زان اشکی که از چشمین چکید
مور را هرگز شکستی نیست زیر پای پیل — جسم زارم ای فلک باشد توانائی کرا
بعشق روی تابانش دل دیوانه میبرد قصد — چه کرد شمع بهر سوختن پروانه میرقصد

دران محفل که بنشینی بیک پیمانه چشمت	شراب و شیشه و جام و خم و خمخانه میرقصد
برنگ آینه از خود خبر نمیدارم	تو در کنار و من از بهر وصل حیرانم
جگر پرورده داغم کباب شعله رخسارم	چراغ لاله افروزد سرشک چشم خونبارم
منم از کشتگان عشوه آنخشم آئینی	که باشد جوهر شمشیر در ابروی او چینے
سینه تختی خاموش ساز حرف گیران شد	رسید این سره آخر بر لب هر شکوه آئینی
گلها بتمنای تو آغوش گشایند	ای رشک گلستان چو بسیر چمن آئے

حرف الطاء

طالب

تخلص مولوی شاه وجیه الله پسر محمد حبیب الله ست وطن اصلی او عظیم آباد و پدرش از عمدهٔ سوداگران آنجا طالب در انجا بتحصیل علوم نقلی و عقلی پرداخته و شرف بیعت از خدمت شاه منعم دهلوی که از مشاهیر عرفای آن نواح بود حاصل ساخته بعد رحلت پدر خویش مال و متاع خطیر متروکهٔ او بمساکین و غربا بخشیده از انجا بارادهٔ زیارت حرمین شریفین زادهما الله تعالی شرفا و فضلا در سال یکهزار و دو صد و سی و سه هجری وارد مدراس گردید و بعجوا قید الماء اشد من قید الحدید مدت دوازده سال بملازمت نصیر الدوله بهادر سکونت ورزید بعد ازان راهے بیت الحرام شده از ادای حج فرض

وزیارت مدینهٔ منوره و دیگر اماکن مقدسه شرف دارین دریافته معاودت
باین ملک نموده چندی در شهر بکر عرف ترچنا بلی اقامت فرمود باز بجاذبهٔ شوق
رخت سفر بجانب آن بقعهٔ مبارکه کشید و بحصول مناسک تشریف سعادت دوباره پیوست
پس ازانجا حسب الطلب جناب نواب رحمت مآب فایز این دیار شده بملازمت
معزی الیه رسید و بتعلیم حضرت نواب رضوان مآب مامور گردید اکثر اوقات
بمقتضای موزونیت طبع بفکر سخن میپرداخت و دیوانی کثیر الهجم مرتب ساخت
آخر کار در سال یکهزار و دو و دوازده صد و بیست و نه هجری اینجهان گذران را وداع گذاشت
و بدیدار جمال شاهد حقیقی ذخیرهٔ آخرت انباشت طالب پیش سخن همان
باین اسلوب عرض مطلب می کند

بسعی دست نبود حاجتی مرد سخن گورا	که رونقی از زبان چون خامه هر دم میرسد اورا
کجا ست طالع بیدار تا شبی سازم	چو شمع گرم بزم تو ای صنم جاگرا
مگیه بر زندگی خویش مکن همچو حباب	که بیک چشم زدن کار تمام ست اینجا
بهار حسن را هر دم تماشائی دگر باشد	کلی گر میرود زین گلستان دیگر شود پیدا
حدیث شوق گر سازم رقم بر صفحهٔ کاغذ	چو مرغ نامه بر از نامه بال و پر شود پیدا
رنجم بسی ز قول رقیبان ببزم یار	در صحن باغ خوش نبود شور زاغها

ناز معشوقان فزاید از نیاز عاشقان
می نماید خنده کل از نالهای عندلیب

هر که بر عارض خوبت نظر انداخته است
شمع سان لخت دل از چشم تر انداخته است

بسکه از فرط حلاوت نتواند و اشد
گله کم سختی زان لب شیرین بجاست

بلبت میل دل اهل هوس بسیار است
بر سر تنگ شکر جوش مگس بسیار است

آن لعل شکرین بسخن آشنا نشد
هیهات عقدهٔ دل بی صبر وا نشد

شب که دل از شوق دیدار رخت بیتاب بود
چشم از بس بیقراری چشمهٔ سیماب بود

ناز و ادا از طفل بود خوش نما بسی
تا نخل نو برست شود زان ثمر لذیذ

با همه پیر و جوان و طفل خوی نیک دار
در خم و مینا و ساغر جلوه کر چون باده باش

میخورم چون موی آتش دیده از بس پیچ و تاب
موی ز لغش تا بروی آتشینش دیده ام

شب که در جلوه که حضرت جانان رفتم
شمع سان داغ بدل اشک بدامان رفتم

دست از حنا مساز نگارین نگار من
آتش مزن بجان و دل بیقرار من

شبی حال دل بر داغ را طالب رقم کردم
بدستم صفحهٔ کاغذ شده چون بال طاووسی

حرف العین

عزت

تخلص عبد القادر نایطی الملقب بخطیب است در ایام ریاست شمس الدوله و خلفش ضیاء الدوله پایهٔ اعتبارش بسیار بلند بود و استعداد شایسته از مستعدان

عصر حاصل کرده فکر سخن می نمود خط شکسته بکمال بستگی می نگاشت و همت
خود بتربیت طلبهٔ این فن میگماشت صاحب کلدسته احوالش زیاده ازین
قلمی نساخته و مبسط ترجمهٔ او نپرداخته کلامش در چشم باریک بینان ما ازین
اعتبار عزتی دارد ه

عزت نخم ابروی یارم سوگند	هر که بخود کاست کمالی دارد
پای تا سر نشناسم از جان ناکام مپرس	آرزوها هر قدر خون کشت من سا غر زدم

عظیم الدین

پسر احمد کلیم خان نایطی است از مستعدان روزگار بود و از علاقه داران این کار
آخر حال بخطاب پدر خود سر بلند گردید و همین قدر احوال او از کلدسته بهم رسید
در سخن گوئی باین عظمت دستگاهی دارد ه

رستم میدان عشقم مغفرم از کل کنید	حلقه های جوشنم از دیدهٔ بلبل کنید

عاصی

تخلص نور الدین محمد خانست از ملازمان سرکار والا جاهی بود فکر سخن بکمال درستی
و درستی مینمود رایق در کلدسته همین قدر احوالش تحریر ساخته و تفصیل آن
نپرداخته سواد کلامش در چشم خوش نظران سخن باین رنگ سیاهی میکند ه

تا بمیخانه نشست من و تست | دور پیمانه بدست من و تست
جلوهٔ تست در آئینهٔ دل | مشکن دل که شکست من و تست

ایضاً عزت

تخلص حکیمات برشاد پسر صاحب رای ملازم نصیر الدوله بهادر است در ضلعهٔ نیلور از ویرانهٔ عدم به آبادی هستی شتافت و همانجا استعدادی درخواند و نوشت موافق کارروائی دفترداری دریافت بعد ازان بمدراس رسید پس از رحلت پدر خود ملازم سرکار معزی الیه گشته بداروغگی کتب خانه مامور گردید بفیض صحبت بعض مستعدان این دیار حیثیتی در نظم و نثر پیدا نمود و در شعر گوئی و انشا پردازی خطی را بود عند الفرصت بفکر غزل طویل و ساده میپرداخت و آنرا بروقت حاجت بروی ماهران این فن با دعای بدیهه گوئی تحریر مساخت رفته رفته از خدمت منشی گری کورنمنت بمشاهرهٔ پنجاه هون علم افتخار افراشت و در سال یک هزار و دو صد و چهل و شش هجری اینجهان بی ثبات را وداع گذاشت شاهد کلامش پیش طالبان سخن چنین عزت دارد

تا دامن زرتار تو ای یار بدست است | سررشتهٔ هر مطلب دیگر بدست است
در عشق تو گردید دلم مخزن اسرار | چشمم ز رخت مطلع انوار بدست است
یارب چه رود بر سر عاشق که ز ابرو | چشم سیهش تیغهٔ خمدار بدست است

عزت که در افغان بود از حمد آلهی | از آب سخن گوهر شهوار بدست است
روی تو روشن بست چو خورشید مجدم | بگشا نقاب تا که شبم را سحر شود
آئی اگر بسوی چمن در کل و بهار | ساید بپای نازک تو سر کل و بهار
از شاخ و برگ بال و پری باز میکند | تا در هوای تو بپرد سر کل و بهار
چون دید عندلیب ترا نرد عشق باخت | افتاده از تو مهره بشد سر کل و بهار

عتیق

تخلص حکیم محمد صبغة الله خان ولد محمد عنایت الله نابلیست در سن یکهزار و یک صد و نود و نه هجری در شهر بکر بگلستان وجود چشم کشود و در اوایل حال اکتساب مختصرات فارسی و چیزی در طب از پدر خود نمود من بعد دیگر کتب فارسیه و در عربی ما کافیه بخدمت مولوی شاه وجیه الله طالب و مولوی احمد الله گذرانید و از صحبت حکیم عظیم الدین خان مجمل خود را مستفید گردانید بتقاضای آب و خوزوا به این دیار گشته در سال یکهزار و دو صد و بیست و چهار هجری ملازم سرکار نواب رحمت مآب گردید و از مولوی میر محمد صالح بخاری چیزی در حدیث بسند رسانید همت خود بمطالعه کتب طبیه و معالجه مریضان گماشت و در کمتر مدت علم حذاقت و مهارت این فن در مضمار شهرت افراشت بی پروائی و استغنائی در مزاجش بمرتبه کمال

ممکن بود و از کسی اخذ حق السعی و صلهٔ تداوی نمی نمود با بعض اعزهٔ دربار طبعش نامرفوق
افتاد بنابران در سن شصت و یک هجری ملازمت سرکار را استعفا داد با قتضای
موزونیت طبع خیال سخن سنجی در سر میداشت و شعر عربی و فارسی هر دو می نگاشت
افلاطون وجودش در سال شصت و شش هجری در خم فنا نشست و بدار الشفای
رحمت شافی مطلق پیوست سرو موزون کلامش این رعنائی از سبد سقم آزاد است

بوصف کاکل و رخسار کیست خامهٔ ما
که رشک لیل و نهار است نقش نامهٔ ما

تب فراق تو شب آنچنان بدن میسوخت
که هر طبیب من از دست خویشتن میسوخت

کدام شعله رخ از داغ خویش سوخت دلم
که سوز دل همه شب شمع وار تن میسوخت

چو نور شمع که در شب برآید از فانوس
ضیای جسم تو بیرون ز پیرهن میتابخت

ای اطبا نسخ باه در آب اندازید
ماهی ساق بتان رشک سقنقور مراست

بسر خاک و لب آه و بچشم آب و بدل آتش
که دارد در دیار عشق سامانیکه من دارم

دل سی پاره ام را کرد ریحان خطش غارت
خط زنگار آخر خورد قرآنی که من دارم

تو ای جانان مراد مفلسی بوسه ده از قرض
بمن او غنی گشتم ادای وام میخواهم

آب حیوان که همی جست دل من یکعمر
یافت آخر بلب چاه زنخدان کسی

رویت چمن و غنچه دهن عارض گل	لب لاله بنفشه خال و زلفت سنبل
خط سبزه زبان سوسن و چشمت نرگس	خوی نم مژه خار و دل عاشق بلبل

عاشق

تخلص مولوی سید عبدالودود پسر مولوی سید غلام محی الدین تقوی المتخلص بشاهد است اصلش بلدهٔ کره از مضافات صوبهٔ الہ آباد بود و یکی از اجداد او بسبب تقرر جاگیر بطریق تمغا در ضلعهٔ بردوان متعلقه بنکاله وارد گشته بتعلیم احکام دینیه اشتغال نمود اکثر اصلافش موصوف بفضل و کمال و در خاندان او سررشتهٔ درس تدریس جاریست تا حال پدر بزرگوارش عهدهٔ مدرسی مدرسهٔ دارالحکومت کلکته میداشت و همت خود بر تربیت طلبه می گماشت عاشق در مقام چوکهریه که قصبهٔ از قصبات ضلع بردوان است خمار عدم از شراب طهور شکست و بمجرد حصول نشهٔ هوش در مصطبهٔ مکتب نشست کتب درسیهٔ عربیه از منقول و معقول پیش مولوی محمد امین الله مدرس و مولوی سراج الدین علیخان و مولوی غلام سبحان خان قاضی القضات خواند و کتب فارسیه و افکار خود هم بخدمت ایشان گذراند سن یکهزار و دوصد و بیست و دو هجری حسب الطلب ارباب حکومت بمدراس رسید و بر عهدهٔ افتای ضلعهٔ گنتور مامور گردید بعد چندی بکار قضای دایروستار

ترچناپلی عرف تنجور نگر قریب یازده سال پرداخت وپس ازان بخدمت افتای
صدر عدالت متعین گشته تا بیست وپنجسال رخت اقامت درین دیار انداخت
من بعد بسبب موقوفی این خدمت صدر امینی ضلع چنگل پیشه حاصل کرده رحل سکونت
دران طرف نهاد وپس ازمدتی نظر بعوارض بدنی وضعف قوی مدد معاش
قبول نموده ترک خدمت داد اگرچه از ممر کثرت اشتغال سوای دیوان مختصر به تصنیف وتالیف
کتابی نپرداخته اما بر کتب متداوله عربیه بطور تعلیقات چیزی تحریر ساخته دوازدهم
ذی الحجه سن یکهزار ودوصد وشصت وهشت هجری در مدراس رحلت نموده در
شاهراه میلاپور مغرب رویه متصل مقبرهٔ دلیر جنگ بهادر مرحوم آسوده طبع عشق
انگیز او با پریزادان خیال باین آشفتگی تعشق دارد ۵

برخاک چو نقش پا فتادم	از من نرسد غبار کس را
از مساس مصحف رویش کنه نوشته اند	دست از جان شسته در عشقش وضو داریم
چنین چین ها که دارم بر جبین وقت پیری	بصد لب میکنم تفسیر رنج ضعف پیرها
چه فایده که بهمدم دور وز پردازم	چو رخت خویش بندم از بیخبران تنها
مرا عاشق باین ضعف بصارت مصرع شوکت	چو میل سرمه روشن میکند چشم تماشا را
نکند صبر این دل نادان	کار با سخت جاهل افتاده است

برهنه ز جنون خواهد اربدن پوشد
سری کشد بعدم جامهٔ کفن پوشد

عروس فکر ز شوخی هنوز عریان است
هزار بار اگر خلعت سخن پوشد

از آنبس ز جمع مال جهان من غنی نرم
دست ردم ز رعشه دلیلم بران بود

یار دل را برد و اشکم جوهر نور در چشم
نقد را زردم ربود و جنس را سیلاب برد

منتظر را یک نظر انعام ده
خشک مغزم روغن بادام ده

درک دهنت محال عقلے
در وصف لبت کجا رسائی

نیست در بازار عشقش غیر سودائے جنون
میخرم این مال عاشق میدهم فرزانگی

عظیم

تخلص نواب عظیم جاه سراج الامرا عمدة الملک اسد الدوله غلام محمد علیخان بهادر ذوالفقار جنگ فرزند دوم نواب عظیم الدوله بهادر رحمت مآب است در سنه ۱۲۱۷ یکهزار و دوصد و هفده هجری جلوه افروز انجمن شهود گردید و بعد حصول شعور پیش حافظ محمد مکے بحفظ کلام مجید کوشید کتب عربیه و فارسیه بقدر احتیاج بخدمت مولوی وجیه الله طالب و سراج العلما مولوی محمد سعید اسلمی و دیگر اساتذهٔ سرکاری خوانده و اکثر اوقات عزیزهٔ خود بمطالعهٔ تفسیر و حدیث گذرانده در اواسط عهد ریاست جناب قبله گاهی نواب اعظم جاه بهادر رضوانمآب بخدمت مدار المهامی دربار

مامور بوده و بعد رحلت حضرت معزی الیه تا هفده سال بنیابت این خادم العباد
سربراهی همگی مهمات سرکاری نموده باقتضای موزونی طبع سرسخن طرازی میدارد
و بیشتر در نعت و منقبت می نگارد امیر فکرش در ملک سخن سنجی باین دستگاه عظیم الجاه است

ای شه تاجور جمله رسولان خدا
بدر و مادر خود را بکنم بر تو فدا

در کون و مکان نیست بجز پرتو نورت
حق دید هر انکس که بدیده است حضورت

ای خواجهٔ عالم بتو امید عظیم است
کاهی نرسد بر دل من هیچ کدورت

خداوندا تمائی روضهٔ او
که بیشک بهتر از عرش برین است

ای دستگیر هر دو جهان دست من بگیر
از رافت عظیم بدنیا و آخرت

بندهٔ بی نظیر رب احد
نیست در دو جهان مگر احمد

تابع بود زمانه و امرش بحکم او
حاکم بر اولیای کرام است محی دین

علیم

تخلص معتمد الدوله محمد علیم الله خان بهادر پیروزجنگ پسر سراج الامرا نواب
عظیم جاه بهادر است در سنه ۱۲۴۰ یکهزار و دوصد و چهل هجری در مدراس قدم بمیدان
شهود گذاشت و بعد دستیابی نقد رشد و تمیز استعادهٔ چند کتب درسیهٔ فارسیه از
اساتذهٔ سرکاری برداشت در سخن کوئی نسبت تلمذ بسید مرتضی پیش میدارد است و خط

شکسته زیباتر می نگاشت بی پروائی وشوخ مزاجی با تیزی طبعش توام بود فکر
تاریخ فی البدیهه مینمود در سال یکهزار و دوصد و شصت و شش هجری در عنفوان
شباب بسفر آخرت پرداخت و منزل ناگزیر را وطن خود ساخت اوراق مسودانش مانند
برگ خزان دیده رو بپریشانی میدید برادر علائی او عمدة الدوله محمد نورالله خان بهادر
جرات جنگ بنابر یادگاری زمانه برشته جمعیت کشید علیم در علم سخن طرازی
چنین معلومات دارد

ترسم که شود چاک زبیتابی شوقم	کین اطلس چرخ است قبای کهن ما
اگر طالع بود بیدار غفلت کارها دارد	که رهبر بهتر از خواب گران نبود زلیخا را
شوخی آن مژهٔ بی پروا	طایر شوق مرا بال و پر است
بردار دل زهر دو جهان بایکانه بند	چون تیر از دو خانه نظر بر نشانه بند
گر تو میخواهی کنی سیر عدم	محو دیدار میان یار باش
داغهای دلمن گلزار است	در خزان طرفه بهاری دارم
اشک گلرنگ ز چشمم ریزد	در نظر لاله عذاری دارم

رباعی در تاریخ جلوس اعظم گوید

بنشست بر اورنگ شه اعظم ما	فرخنده شود از کرم رب مجید

تاریخ جلوس از سر آداب بدان		بر دوش ولایت قدم غوث رسید
۱۲۵۸		

عشق

۱۲۳۸

تخلص حکیم عبد الباسط پسر مولوی محمد مهدی واصف است در سن پنجهزار و دو صد و شش و هشت هجری در شهر مدراس از ننگ نای عدم بشاهراه وجود رسید و کتب عربیه و فارسیه بقدر ضرورت از پدر خود و حاجی زین العابدین که خال اوست و خان عالم خان بهادر فاروق بسند رسانید اصلاح سخن از ایشان دارد و غزل و قصیده بکمال سرعت می نگارد در زبان انگریزی و پانزده فن طب فرنگی از مستعدان اهل لسان آموخته و بهره وافی اندوخته همواره بمعالجهٔ علیلان میپردازد و اوقات خود درین کار صرف می سازد سرگذشت روزگار و احوال هر دیار هفته یکبار بقالب طبع می آرد و نامش بتیسیر الاخبار نهاده اشتهار میدهد قیس مزاجش در وادی افکار باین سوزش نالهٔ عاشقانه می کشد ؎

گفتم که دل بردی تو لبستم بخنده گفت	این تازه شاعریست که مضمون بسته گفت
ای نقش نام روشنت آنگونه خوش سواد	گر حرف حرف سرمه بچشم نگین کشند
گر می عشق تو زد در دل ناشاد آتش	خانه ام گرد چو آتشکده آباد آتش
صد زبان میکند از شعلهٔ پر سوز طلب	از غم سوختگانست بفریاد آتش

خستهٔ عشقم و هر چاره کری بد تشخیص
رنج من گفته دگر یک مرض صد تشخیص

دست برداشت زمن بو علی نبض شناس
طبش نبض مریض تو کند رد تشخیص

بر زلف تو حال دل شیدا که کند عرض
سرگشتگی قیس بلیلی که کند عرض

بلبل سیدم زسودای ابروت دم تیغ
دلیل قوت ضعف است قامت خم تیغ

بار کسوت برنتابد از سبکروحی تنم
بس بود همچون سخن تار نفس پیراهنم

میزنم بعد شهادت دم شاهی از خون
مشهدم رشت مسخره و ماهی از خون

چشم شوخت نشد از کشتن عشاق ملول
نشود سیر بلی مرد سپاهی از خون

دیدهٔ بی دیدار تو از اشک دارد شست و شو
چون قلندر شربان بی نماز و باوضو

در دلم ابروان تو تیغ دو و بنیام یک
غمزه بهر دو چشم تو تیغ یک و بنیام دو

بر سر راه آن صنم طرح نماز افکنم
سجده بنقش پا کنم کار یکی و کام دو

عارف

تخلص شاه احمد ابو تراب قادری پسر محمد صبغة الله ملازم سرکار است وطن اسلافش
اولا بیجاپور و ثانیا قصبهٔ ادکیر بود و او در سنه ۱۲۴۱ یکهزار و دو صد و چهل و یک هجری
در مدرسهٔ چشم تماشای بهارستان وجود کشود در عربی تا هدایه حکمت از
طراز خان بهادر و چیزی در حدیث و فقه و حساب هیئت و معانی از خدمت

قاضی الملک بهادر و مدار الامرا بهادر خوانده و کتب متداولهٔ فارسیه و مشق سخن
پیش مولوی راقم گذرانده طبع رسا دارد و فکر شعر زود میسازد هنوز در باب تحصیل
علم سعی مینماید و نزدیک مولوی یوسف علیخان درس میرزا هد میگیرد دست بیعت
بدامان خال عینی خود مولوی واقف زده و خرقهٔ خلافت هم ازیشان دربرکرده
در سلک ارباب مشاعرهٔ اعظم انسلاک دارد و افکار خود پیش سخن طرازان این محفل
عرضه میدهد بینش در اشارات بتفاوت شش سال از سن و لادت عارف قلم فرموده
و با این ارتباط و همنشینی او در بزم مشاعره راه تحقیق نه پیموده سالک فکرش
با فن خیال چنین معرفت دارد ۵

شد خانهٔ دل ریخته از کثرت زاری	از پا فکند بارش بسیار بنا را
میرند بر سینه سگ و خون شود یکسر حنا	از برای بوسه پا حکم تا دادی مرا
ندانم شوق دیدار کدامین ماه رو دارد	سراپا دیدهٔ بیدار کردیده است کوکبها
از برای پای بوس یار با صد اشتیاق	کرده ام عارف بسان خاک مسکن زیر پا
ربط الفت سینه صافان زا بود با یکدیگر	دل چو باشد بیقرار آید کجا در دیده خواب
بیند جمال شاهد معنی بر مک لفظ	چشمی که سرمه ساشود از خاک پای خوبان
چه تراشی خط از رخ تابان	حسن آئینه در رمد باشد

درد هجران رفت چون خاک این دل بیتاب شد
نافع بیماری من کشتهٔ سیماب شد

برآرم دود آهی کز بیاد آن لب میگون
بجای آب در چشم کواکب خون ناب آید

بر صفحهٔ قرطاس شود حرف منبت
عارف بنویسم اگر از رفعت بغداد

کی پسندد خواب را وقت سحر پرهیزگار
چشم ای زاهد مبند از حسن دلکش زینهار

زبس دارد لطافت صورت پاکنگار من
نمی آید بسان روح در تحریر تصویرش

بسر کشان زطمع نیست هیچ گاه فراغ
بود بخواهش روغن تمام عمر چراغ

بارک الله گفتگوی او مسیحائی نمود
در عدم هرچند از یاد دهانش بوده ایم

دهد چون تاب گیسو را بتم نازیده نازیده
شود مضمون صید دل ادا پیچیده پیچیده

حرف الفاء

فایق

تخلص مولوی سید خیر الدین پسر سید معصوم خان امامیست مهر وجودش در سنه ۱۱۸۸
یکهزار و یکصد و هشتاد و هشت هجری بحوالی مدراس پا بوج هستی کشید و از محمد خیر الدین
فایق که نام و تخلص اوست مخبر سال تولد خویش گردید کتب تحصیلیهٔ فارسیه در اکبر
از امیر الدین علی سند ساخت و پس ازان فایز این دیار رسیده از شاه امین الدین علی
و مولوی حافظ حسین و ملک العلما مولوی علاء الدین بتحصیل علوم عربیه پرداخت
شاهد سخن را بزیور اصلاح جناب مولانا آگاه هر هفت نمود و بفیض تربیتش از صنایع

وبدایع وغوامض ونکات ودقایق ومحسنات شعری کدام عقده که بناخن
سعی نکشود بیمن شاگردی او کوس استادی نواخت وعلم خوش فکری در عرصه
عالم افراخت مشاطه طبع رنگینش چهره عروسان خیال را بغازه مضامین نزاکت آئین
آراسته وزلف ابکار افکار را بصد پیچ وتاب بندش چست وترکیب درست پیراسته
همت خود پیوسته بر تربیت شایقان سخن می گماشت وهموار نظر التفات باصلاح
راغبان این فن میداشت بفیض تلمذ او اکثری واقف معانی رنگین وباعانت
تعلیم او بسیاری ناصر ملک مضامین در سال یکهزار ودوصد وسی ودو هجری ۱۲۳۲
غربت جانب حیدرآباد کشیدند وبمواجب پانصد روپیه بعهده مدرسی طلائم رآ
چند ولعل کشته بکمال خوبی میگذرانید آخر کار در سن ۱۲۴۲ یکهزار ودوصد وچهل ودو
هجری همانجا بسفر آخرت گرائید ودر بزم خموشان منزل گزید گرچه کلامش از عروج
معنی باین مکانت درجه تفوق دارد

الٰهی نغمه سنجی بخش چون بلبل زبانم را	برنگ گل بهار آرای محفل کن بیانم را
آخر رساند تشنگیم تا بجو مرا	یعنی زآب تیغ تو تر شد گلو مرا
عجب بنود اگر فرزند بهتر از پدر باشد	که عطر صندل افزون تر ز صندل میدهد بو را
در گلو رشته زنار فکندیم زاشک	راه باین نشد از ما بت بیگانه ما

فوج طفلان سرشک است دوان از ره چشم
مگر از سینه برون شد دل دیوانهٔ ما

بدوش خم فلک را ماه نو برداشت دانستم
که در پیری توان کردن بهمت پهلوانیها

حسن عاشق را بخود از جذب پنهان میکشد
می رباید کهربا از خاک برگ کاه را

خواستن پیرانه سر افزایش عشرت خطاست
کاستن در آخر هر ماه باشد ماه را

بلندی یابد انسان از تواضع برگزیدنها
بچشم مردمان جا کرد ابرو از خمیدنها

موسم پیری من صبح امیدست مرا
پنبهٔ داغ کنه موی سپیدست مرا

حجاب دیدن روی تو میشود اشکم
بلی بموسم باران شود نهان مهتاب

نشاط خوش میدهد در موسم پیری شراب
خواب را کیفیتی باشد بزیر ماهتاب

چشم گل میگزید از شبنم چو ابر نوبهار
گرد تاثیرش بباطن نالهای عندلیب

آزاد دل اسیر تکلف نمی شود
حاجت بفرش نیست بکاشانهٔ حباب

صاف مشرب را نباشد تهمت آلودگی
دامن گوهر ز موج خود نگردد تر در آب

فایق بگرد مهر نه خط شعاعی است
خورده است تیر غمزهٔ او بیکسر آفتاب

وحشت آماده شدم آنقدر از فیض جنون
گشت هر تار نهالی رگ آهو مشک

در دماغ پوچ مغزان نشاء تاثیر نیست
تا کلوخی خورد مینا کیفیت بر نیست

بسکه از وضع جهان بیگانگیها رو نمود
هر کرا دیدیم چون آئینه صورت آشنا است

حیرت زدهٔ عالم امکان وجودم
دارم ز زبان در دهن خویشتن انگشت

تا منظر کار کند مشق جفا می سازد
چشمت ایخانه براندازچه مست ستم است

میزند دست بسر مردمک از هر مژه ام
لبسکه در دانهٔ اشکم ز فراموشی رنجیت

سیاه رو نشود آنکس که عیب بین کردد
چو خامه بر سخن هیچکس مدار انگشت

سرخی چشم من از کریه نباشد فایق
آفتابی ز نظر رفت و شفق باقی ماند

کلکشت جمالش نتوان کرد از اشک
پای نکهم آبله دارست به بینید

شد بسکه دل از کلفت ایام مکدر
در سینه نفس موج غبارست به بینید

سیه بختی نشد زایل چو کلکم
بمشق کریه عمری کرچه سر شد

بر مزارش کنبدی کردد بنا از کرد باد
هر که در رقصت هلاک و در امان میشود

مظهر رحمت حق جرم سیه کارانست
سر کشد روشنی صبح ز جیب شب تار

جذبهٔ حسن توانیست که از بال نکاه
طایر مردمکم سوی تو دارد پرواز

شمع انکشت تحیر بلب از شعله کرفت
لبسکه شد پیش جمال تو بحیرت دمساز

از بو قلمون نالهٔ دل سوختکانست
بر سطح هوا جلوه کند لشکر طاؤس

هستیم با فناهم آغوش است
رمز این نکته بر شرار نویس

کجا فایق تواند سیر باغ از ناتوانی ها
که موج بوی کل می افکند بیرون ز دیوارش

دلی دارم ز بیتابی فلک سیرست جولانش
طپید نهای نبض برق بند کهواره جنبانش

زدرد عشق او یارب کتابی در بغل دارم
که آه من بود چون مدلسم الله عنوانش

بنده اعظم هم درین زمین غزلی نگاشته ام و بتپیش در اینجا بخدمت نقادان سخن مدینه گذاشتم

سلامت بادشاه عشق روز افزون شود دنبالش
که می کارد کهر از اشک جای تخم دهقانش

چو روز افزون صفای ماه من بینم ازین نرسم
که بر گردد فلک آرد کلف بر روی تابانش

برنگ خامه چون اشک سیه اعظم بمیرزد
که خط آمد سیاهی کرد خط بر روی جانانش

داغ دل افروخت آخر خط مشکین کسے
فایق شام چون گردید فایق میشود روشن چراغ

تا تماشای زر افشان چهره او کرده ام
پنجه مژگان ما از اشک شد اختر کف

زخم من چون ماه نو دارد سر بالید کے
خورده ام از یاد ابروی کسی شمشیر شوق

ماجرائی بر دل زارم گذشت از آب اشک
مشت خاکی بود آنهم رفت در سیلاب اشک

صحبت سیماب میسازد طلا را نقره کون
برحذر باش از تلونهای طبع خوش رنگ

بسان آبله در هر قدم بکوچه یار
نهاده چشم بره زار زار گریه کنم

بدام بیخودی دارد نه تنها زلف او فایق
که خطش برگ بابان کرده بهر خشت بالینم

در دست خویش دارد دل داغدار من
این مهر نام تست نیاید بکار من

میتوان فن ادب از چشم او آموخت
باوجود خامشی در برده دارد گفتگو

داشتم در دل تمنائی که از خود بگذرم
یعنی کردم بحمد الله بادست سبو

ز هر تار نگاهی سوزن مژگان او دارد
برای چاکهای سینهٔ من در رفو دستی

سیه خال تو بر چاه زنخدان آنچنان ماند
که از بهر پرستش بر لب چاهیست هندوئی

طبع نازک سخن سخت کجا بردارد
حکم شمشیر کند چین خط پیشانی

کسی بر نعش من از بیکسی حیفی نخورد آخر
بهم آوردن مژگان من شد دست افسوسی

فدا

تخلص غلام حسین پسر مومن علیخان است از حیدرآباد وارد مدراس شده توطن گزید و بفیض تلمذ جناب مولانا آگاه استعداد فکر نظم و نثر بهم رسانید بلبل طبع رنگینش در گلزمین ریخته چهچهه شوق می کشید گاه گاه بهم نوائی زمزمه سازان فارس نغمهٔ دلکش می سنجید رآیق در گلدسته بهمین قدر احوال او اکتفا نموده و زیاده ازین طریق ماجرا پیش بکام قلم نه پیموده فدا اسیران خیال را باین فدیه سخن ازبند ملال آزاد می سازد

دل شیفتهٔ طرهٔ یارست به بینید
با کفر حرم را سر و کارست به بینید

شب بر سر مژگان کسی لشکر کرده است
با ی نکهم آبله دارست به بینید

نه من ز کردش سیل و نهار گریه کنم
ازین که گشت ز من چشم یار گریه کنم

چو روغنی که چکد شعله وار از مشعل		ز جوش داغ دل خود شرار گریه کنم

فدوی

تخلص رای کاشی پرشاد پسر صاحب رای است در سن یکهزار و یکصد و هفتاد و ۱۱۷۶
شش هجری بلبل وجودش در گلشن همیشه بهار بنارس نغمه سنج هستی گردید و
و از انجا بکم سالی در گلزمین لکهنو رسیده پیش اساتذهٔ آنديار در فارسی و سنسکرت
و ناگری نوای استعدادی برکشید پس در سال یکهزار و یکصد و نود و سه هجری
حسب الطلب جد خود راجه حکومت رام که دیوان آن کار نواب والا جاه جنت
آرام گاه بود بمدراس رود نمود و بخدمت سید شاه عبد القادر مهربان بن رسید
کتب فارسیه و مشق سخن پرداخته رتبهٔ خود از یکی بهزار افزود بعد فوتی راجهٔ مذکور بتعنایت
نواب معزی الیه از خطاب رای و خدمت پیشکاری صدارت کامیاب گشت و پس
از مرور ایام بسبب انقلاب زمانه عشرت را بصورت عسرت یافته در سن یکهزار و ۱۲۴۸
صد و چهل و هشت هجری ازین دار فانی درگذشت فدوی گوهر سخن را باین طور
نثار جوهریان این فن میکند

جمله تن چو شمع صرف سوختن باشد مرا		کی بصبح مرگ تشویش کفن باشد مرا
بس ضعیفم از غم آن شمع رو فانوس وار		استخوانی چند زیر پیرهن باشد مرا

تا مقیم کوچهٔ زلف بت میکوید دلم
شام غربت رشک صد صبح وطن شد با مرا

سرد مهری بس زمستان کرد در عالم پدید
شمع میشوید بآب کرم روی خویش را

کام جان تلخ شد از سورش هجران ولیکن
شکر آمیست بمن دلبر خود کام مرا

دم زدن بی لب تو تاب ندارم چونی
گرچه آمادهٔ آهم همه تن سر تا پا

خوش بهاریست بباغ جنتش
سبزه هنگام خزانست اینجا

بر لبشان کاکل آمد یار بوسیدم لب لعلش
که شغل باده میدارند رندان بیشتر در شب

داغ شد دل در بهاران این گل دیگر شگفت
اشک خونین شد گل افشان این گل دیگر شگفت

با کشیدیم بدامان قناعت لیکن
هست در عشق تو دستی بگریبان محتاج

از دم جانفزای او چو صبح
زندگانی مراد و بار آمد

از خنده لب های نمک ریز تو جانا
لذت نبرد آنکه دل افگار نباشد

عمرها بگذشت چشم من بهجر آشنا
غرق مثل مردم آبی بود در آب اشک

فاروق

تخلص محمد معروف المخاطب بخانعالم خان بهادر پسر محمد جان جهان خان بهادر
فاروقیست در سن یکهزار و دو صد و هفت هجری در سرزمین مدراس از راه عدم
بمنزل هستی رسیده و بمجرد حصول شعور باکتساب علم مشغول گردید در فنون متفرقه

والسنهٔ جداگانه مثل فارسی وعربی وترکی وانگریزی وغیرها اند کی از مستعدان
روزگار استفاده نمود واز هر مایده زلهٔ ربود پس بر منهونی رسائی ذهن ومدد کاری
تیزی طبع همت بر مطالعهٔ کتب متنوعه گماشت ودر اندک فرصت علم مهارت
علوم شتی بمیدان شهرت افراشت مشق ریخته بخدمت اطفری ساخته وپیش حسنخود
مستقیم جنگ نامی باصلاح شعر فارسی وهندی پرداخته منظم عربی وترکی وانگریزی
هم می نگارد ودر علوم ریاضی وفن موسیقی نیز دستگاهی میدارد هرگاه در سال
یکهزار ودوصد وچهل وپنج هجری واعظ رام پوری فایز این دیار گردید فاروق
دست ارادت بدامن او زده خرقهٔ خلافت پوشید تریاق کلامش
باین کیفیت سر خوشی می افزاید

دور از تو زیستن چه بود آرزو مرا	دم هم چو خنجری گذرد از گلو مرا
پروانه را شب آورد آخر بسوی شمع	باشد که بخت تیره رساند بادو مرا
عجب نبود بسر کر قبلهٔ روی بدر کرد	که دارد پیش یوسف پیر کنعان بر زمین روا
باشد ز فیض بوسهٔ شکر دهان ما	شان عسل شکستهٔ شان بیان ما
در عشق او جوانهٔ افشانده بر زمین	باشد امید سود قرین زیان ما
چون دهی در پیشگاه حسن با بر آئینه را	صبح سان خورشید آید در کنار آئینه را

ظهور حسن کجا حاجب نقاب کجا
عنان برق کجا و کف سحاب کجا

سرشت بندهٔ زخاکست و بازگشت بخاک
روم زخاک درت ای ابوتراب کجا

از گران رفتاری آن نازنین معلوم شد
بسته اش رنگ حنا بارد و صد من زر با

هر حبابش بکره عنبر سارا بندد
گر فتد پرتو آن زلف گره گیر در آب

چشم پرخون مرا روز سیه پیش آمد
لعل او تازه سبی رنگ سیه پوشی بخت

مگر ندامت پروانه سوختن دارد
که شمع میگزد از شعله یار یار انگشت

بعهد جلوهٔ حسنت خط شعاع از رشک
زند بدیده خورشید نور یار انگشت

چون فقیر یکه کند سلسله را دستاویز
شانه کردید بآن زلف مسلسل محتاج

نرود درد سر هند پس از مردن هم
هر سر کو در اینجاست بصندل محتاج

مالداران جهان سرمست غفلت گشته اند
نقش دیناو درم اینجا طلسم خواب شد

بهر نظاره خاک شهیدان گشیده سر
این گرد میست کز ره آنخو رشد بلند

زلفت علاج زخم دل از مشک ناب کرد
کو از خطاست مومیوا اینجا صواب کرد

جز خجالت نبرد مرد حریص از دنیا
چیز از جلد سگ مدغل آید بیرون

زخاکستر نشانها بر تن هندو بتی دیدم
هجوم قمریان بر سرو موزونست پنداری

زخود بر خرمن هستی برات آتش آوردم
اگر چون خار و خس بردم سوی آن شعله خود رفتی

سبوی پرچه بخشد دستیاری ناشناور را | ز سیران الغریق بحر محتاجی مجو دستی
بهر چشمک زدن دوزد دل صد چاک عاشق را | بود تار نگاهش را چو سوزن در رفو دستی
درین میخانه ام فاروق مست قلقل نغمه | چو مینا بر سر هوشم زند هر خوش کلو دستی

رباعی

صدر شه بیت دین عشق بازین | فاروق عروض و ابتدا ذوالنورین
ضربت بهاد ریکه تقطیع نمود | نظم اعدا الخیبر و بدر و حنین

بینش در اشارات مینویسد که فاروق از کمال تعصب مذهبی یکرباعی در هجو مصنفات مولوی سید دلدار علی در لباس مدح نوشته ؎

دلدار علی که داد تالیف بداد | اثنا عشریه را نموده برباد
اعنی ز صوارم و حسام اسلام | برکردن هر شیعی منت بنهاد

سبعه بیک طلب در جوابش این رباعی رسلنده ؎

فاروق بنای این رباعی چو فکند | ز انصاف همه سبعه وسنی گفتند
اکنون ز صوارم و حسام اسلام | البته نمود نیست قطع پیوند

انتهی حکیم عبد الباسط عشق که شاگرد رشید فاروق است چند رباعی در جوابش از طرف استاد خود فکر نموده نوشته بود و از ان نگارش می یابد ؎

تا مژده قطع داده بے طلبم		ممنون تو ای سعید بیک طلبم
فاروقم و بهر قطع هر بدعت و شرک		شمشیر محمد و علے میطلبم
ای اهل صلاح کیش ارباب فساد	بیضاً	دارد بر کذب و زور و بهتان بنیاد
بر قطع ز فاروق کدامین سنتی		با رافض سب طلب موافق افتاد

فرحت

۱۲۳۳

تخلص محمد صبغة الله پسر محمد جعفر نائیطیست عندلیب وجودش در سن یکهزار و دویست و سی و سه هجری در کلزمین مدراس از آشیانهٔ نیستی بسوی کلستان هستی بال پرواز کشاد و به مجرد کلچینی شعور دل بترانه سنجی علم فارسی در داد اولا از ترشح تربیت پدر خویش و حاجی احمد حسین نهال استعداد در کلشن طبع دمانید و ثانیا از نسیم التفات نضارت بخش بوستان بلاغت جناب سید ابو طیب خان والا و مولوی واقف پنجه لیاقت بشکفانید ریاض اشعار را هم بآبیاری اصلاح ایشان شاداب ساخته و بقطره دزدے باران بی هنگام تعلیم کسی نپرداخته آنچه بنیش در اشارات نسبت شاگردی او بجانب خود نموده باظهار فرحت واضح گشت که وی راه تسامح پیموده بن پاس همطرحی اشعار یکدیگر میدیدیم و برسقم کلام خود ها مطلع میشدیم در سال شصت و دو هجری بسفارش میر مجلس شعرا در زمرهٔ ارباب محفل

مشاعرهٔ اعظم داخل گردید و هم بسلک ملازمان سرکار انسلاک ورزید مرد تیز طبع و درست بیانست و اکثر محاورات فرس از چراغ هدایت وغیره بر زبان دارد و در کلام خود هم بمناسبت مقام می نگارد بر اشعار همطرحان پارسی دخل و اعتراض می کشاید و بر معترضان سخن خود بیشتر باسناد اهل لسان میکذراند نغمهٔ افکارش باین خوبی فرحت انگیز خاطرهاست

گر بود صد پیرهن چون بوی گل بر تن مرا	ذوق عریانی برون آرد ز پیراهن مرا

درین بیت لفظ پیراهن مکرر واقع گشته لهذا مصراع اولی چنین بستم ع گر بود صد جامه

همچون بوی گل بر تن مرا ؛ فرحت تسلیم شکر بجا آورد فرحت

آب و نان روشندلان از رشک پیدا میکنند	گشت از آئینه فرحت این سخن روشن مرا
گر متینت ضعیف از غم آن عارض تابان	در دست چراغ شمع گرفته ست عصا را
تا برآمد سبزهٔ خط بوسهٔ دادی مرا	خضر گوئی شد بآب زندگی هادی مرا
از صدا افتاد چون دریا به پیش ناله ام	از زبان موج کرد اقرار استادی مرا

واصف اعتراض نمود که نسبت استادی و شاگردی بدریا غرابتی دارد چه این نسبت بدون ذوی العقول یافته نمی شود من در جوابش این مصراع اسیر خواندم ع شده از دولت شاگردیم استاد آتش ؛ همه یاران انگشت قبول بر دیده نهادند فرحت

بلب این نکته برجسته میدارند گویها | | که دل بیدار میکردد چو گیری دامن شبها

واصف اعتراض نمود که دامن شب گرفتن جائی ندیده ام سندش ضرور من این بیت صایب خواندم ؎ مدار از دامن شب دست وقت عرض مطلب ها که باشد بادبان کشتی دل دامن شب ها ؛ واصف قبول کرد فرخت

بوسه قاتل را دهم هنگام کشتن زینهار | | کاشکی باشد دمادم جا کردن زیر پا

واصف اعتراض کرد که از مطلق قاتل محبوب اراده کردن خیلی غرابت دارد فرخت در جوابش این بیت صایب خواند ؎ زعاجزانه نگاهم زدست قاتل تیغ ؛ بروی خاک مکرر چو بسمل افتاده است ؛ واصف اقبال نمود فرخت

آتشم با هیچکس چین بر جبین هرگز نیم | | شاد میکردم چو ریزد خار دشمن زیر پا

آورد خط هجوم بر رخسار ماه من | | لشکر کشید شب پی شبخون آفتاب

کن گریه وقت صبح که یابی وصال دوست | | زین راه شبنم آمده مغرون آفتاب

شاعر اعتراض نمود که در مصراع ثانی لفظ آمده بمعنی گردیده واقع گشته است فرخت جواب داد که آمده بمعنی شده و گردیده مستعمل است چنانکه جامی فرماید ؎ بازان منت هستی نه آمد ؛ که هست او هستیش هستی ده آمد ؛ همین جوابش پسندیدند فرخت

چیست چشمت را تغافل زین دل بیطاقت | | میکشانرا میدهد چون لذت دیگر کباب

شرم حسن تو مگر کرد عرق آلودش
شمع با چرب زبانی که خموش است امشب

ناید بکف چو رشتهٔ عشرت زدست رفت
رنگ رخ پرین کسی را شکار نیست

شاعر اعتراض نمود که رشتهٔ عشرت را با رنگ رخ مناسبتی نیست فرحت بجای رشتهٔ عشرت طایر عشرت خواند حکمین مسلم داشتند فرحت

مطلب من برآید چو ببزمش نگشم
داغم از شمع که بر یار نظر دوخته است

هر سبز بخت شاد شود بر شکست خود
در گوشم این سخن لب خندان پسته گفت

قامتم شکل الف از ناتوانی حلقه گشت
میزند آن شمع روز آغوشم استغنا عبث

نگشد داغ دل لاله ز مرهم منت
درد خونین جگران نیست بدرمان محتاج

از نکه مهر او شاد بود جان صبح
دعوی من صادقست از لب خندان صبح

حاشا که داغ عشقت بیرون رود ز خاطر
هر چند سر چو شمع بباد رفته باشد

افزود صفای دم از طعنهٔ دشمن
چون صبح مرا صیقل آئینهٔ نفس شد

برقع ز رخ بباغ چو آن نازنین کشد
خنجر ز خار بر تن خود یاسمین کشد

شاعر اعتراض نمود که یاسمین بی خار میباشد پس چگونه خنجر خواهد کشید فرحت این بیت سلیم خواند ؎ چون خار یاسمین ز خرام تو سرورا
بر تن ز شست و شوی عرق شد قبا سپید ؛ حکمین پسندیدند فرحت

باده از غم مرا نمود آزاد	خط جام بکف سند باشد
کارم آخر درهم از جمعیت است باشد	موج کوهر خانه ام را چون صدف سیلاب شد
مرد از حاضر جوابی صاحب تمکین شود	میرسد در گوش هر دم از صدا آکوهسار

شاعر اعتراض نمود که لفظ هر دم زاید است چه همیشه از کوهسار صدا برنمی خیزد مگر وقت سوال فرحت همانوقت مصراع ثانی تبدیل ساخت ع

میرسد در گوش ما را این صدا از کوهسار فرحت

در گلشن زمانه چو سوسن بصد زبان	فرحت نیافتیم بگفتن زبان هنوز

قدیر اعتراض نمود که در مصراع اول لفظ بصد زبان در مقام باصد زبان که بمعنی ماو شما باشد آمده سندش ضرور فرحت برسند کلام خود این دو بیت آورد شوکت بخاری ؎

ما بصد برق تجلی که رویم از جای خویش	کوه را سنگ فلاخن میکند تمکین ما

آرزوی اکبرآبادی ؎ شرم صیاد مرا بین که باین ذوق شکار ؛ جانب مرغ گرفتار ندیده است هنوز ؛ تمکین جوابش پسندیدند فرحت

شوم اندوهگین چون دامن افشان بگذرد یارم	نشیند بر دلم گرد یکه میخیزد ز دامانش

شاعر اعتراض نمود که بر دل گرد کدورت و ملال می نشیند نه این گرد که از دامان برمیخیزد فرحت این بیت سلیم آورد ؎ میشود نزدیکتر غم را کنم از خود جدا دورتر گردد

گر برخاست از دامن مرا بر دل نشست ٭ حکمین جوانش پسندیدند فرحت

بصحرائیکه آهنگ گذشتن میکند تیرش ‌ ‌ ‌ زبالیدن باستقبال آید زخم نخچیرش

شاعر اعتراض نمود که بالیدن زخم نخچیر پیش از صدمهٔ تیر چگونه خواهد بود واقف اعتراضش پسندید بحکم ثبت العرش ثم النقش حضرت والا وقدرت را آنرا مقبول نداشته چه در تخیلات شعری وسعتی بسیار است و حدیث من قتل قتیلا فله سلبه موید این معنی باشد و قدرت بعد چندی این بیت محمد سعید اعجاز ٭ ز شوقش آنچنان گرم است خون در زخم نخچیرش ٭ که سوزد چون پر پروانه جوهرهای شمشیرش ٭ سند کلام فرحت گذرانیده و مقبول سخن فهمان گردید فرحت

کم نگردد عزت پاکان ز آسیب جهان ‌ ‌ ‌ آب گوهر فصل تابستان بود بر حال خویش

میزند خنده باندوه ضعیفان سرکشی ‌ ‌ ‌ فرحت از سوختن کاه شود شادی اشک

چون توان کردن بر خسارش نگاه ‌ ‌ ‌ در رخ نظاره ریزد جنبش خط

بریدن از همه عالم سرشت مردانست ‌ ‌ ‌ برندگی است هر آئینه کار عالم تیغ

شاعر اعتراض نمود که ربط میان هر دو مصراع این بیت درست نمیشود مضمون مصراع اول ترک علایق است و مطلب مصراع دوم که نظیر آن واقع شده بیان تیغ باشد فرحت جواب داد که مناسبت لفظی کفایت می کند چنانکه صیدی کوبد

کس وقت نزع بر سر بالین من نماند		شرمنده ام ز عمر که آمد بسر مرا

گفتم که با مناسبت لفظی رعایت معنوی هم ضرور والا شعرا زپایهٔ اعتبار می افتد
چنانچه در حدایق البلاغه میتوسید باید دانست که شاعر را واجب است که چون متوجه
بصنایع لفظی شود در رعایت معنی سامقدم دارد والا شعریکه مشتمل بر صنعت لفظی باشد
و در رجهٔ معنی در رو مرتحط شود مثل سکی یا خوکی مینماید که عقد جواهر در گردن او بسته باشند
اللهم ارزقنا الخوض فی المعانی وجنبنا الجهل واهدنا الصراط
المستقیم بمحمد وآله وصحبه الطیبین الطاهرین بس تمسک
برسهو القلمی اساتذه نمودن خطاست فرحت

غضب بموسم پیری زیاده میکرد		که آفتاب بر دوست صبحدم بر تیغ

شاعر اعتراض نمود که آفتاب را بپیری مناسبتی نیست پس هر دو مصراع چگونه
مربوط خواهند شد واقف گفت که اگر مصراع ثانی باین طور بسته شود خوبست ع
ز مهر چرخ بر دوست صبحدم بر تیغ ؛ فرحت شکر اصلاح بجا آورد فرحت

بیتو بر سدرنج دیدار کل		میل کشد در نظرم خار کل

شاعر اعتراض نمود که میل در نظر کشیدن بنظر نیامده سندش ضرور فرحت این
بیت صایب آورد ؎ سیر چشمی بنظر میل کشد همت را بی نیازی بجگر داغ

نهد احسانزاده حکمین پسندیدند		فرحت
فرحت چو گشت ماه رخم مهربان غیر		دادیم ربط دین کریان و آستین

شاعر اعتراض نمود که درین مقطع تضمین مراعات الضمیر فوت شده و این را شتر گربه گویند و این از عیوب شعریه است فرحت بر سند کلام خود چند اشعار اساتذه گذرانید گفتم که بهتر همین است که این قسم شعر نباید گفت چه حضرت والا از آگاه وغیره ترک آن نقل میسفرمود و در کلام بعضی اساتذه هم بندرت واقع گشته باید که فرحت به تبدیلش پردازد فرحت همانوقت مصراع اول خود را باین طور بست ع فرحت چو ماه ماشده بر غیر مهربان

فرحت

خورده ام خنجر ز بس از دست آن خورشید رو		نیست چاک سینه ام چون صبح محتاج رفو
شبنم از خود میبرده در حریم آفتاب		عاشقان را نیست فرحت حاجت دلاله
بخون غلطم ز حسرت دیگری پای تو گر بوسد		شوم قربان مده زنگ حنا را حکم پابوسی

حرف القاف

قربی

تخلص سید شاه ابوالحسن پسر سید عبد اللطیف نقویست صبح وجودش در سن یکهزار و یکصد و هفده ۱۱۱۷ هجری در شهر بیجاپور از مشرق هستی دمید و در چهارم سالگی با پدر بزرگوار خود مختار غربت شده دو سال در شاهور و شش سال در ارکات سکونت ورزید پس از انجا از مقدم فیض توام خویش بلدهٔ دار السرور ایلور را مشرف

ساخت وهم در انجا رحل اقامت انداخت رسایل فارسیه از محمد حسین
بیجاپوری وکتب حقایق وسلوک مثل مخزن اسرار ومثنوی شریف پیش محمد
فخرالدین نایطی وصرف ونحو عربی بخدمت محمد ساقی بسند رسانیده ودر مدت قلیل
بمکدر جودت ذهن رسا وکثرت مطالعه بر کتب معتبره عربیه تصوف همچو
فتوح الغیب وفتوحات مکیه وفصوص الحکم وغیرها قادر گردید نثر عربی بکمال
فصاحت وبلاغت تحریر می نمود وازین مائده برخوانده تقیدان خود را متلذذ میفرمود
چنانچه حضرت مولانا آگاه در رساله تحفة الاحسن فی مناقب السید الحسن چند
خطبه بلیغه جمعه از تصنیفات اوزیب ترقیم ساخته وبدیگر شرایف حالات وخوارق
عادات آنجناب کرامت انتساب هم مشروحا پرداخته گاه گاه باقتضای موزونی
طبع خیال فکر غزل وقصیده ومثنوی فارسی میداشت واکثر آنرا از کوهر اضافی
حقایق ومعارف می انباشت اولا دست بیعت بردامن محمد فخرالدین نایطی زده
وخرقه خلافت طریقه قادریه از دست ایشان دربر کرده نایا خرقه خلافت
تمامی سلاسل وخانوادها از دست سید علی محمد قدس سره پوشیده وبسبب اشغال وافکار
بخدمت ایشان کوشیده من بعد از جناب خواجه رحمت الله رحمه الله اجازت
سلسله قادریه ونقشبندیه وچشتیه ورفاعیه حاصل فرموده واز خدمت

شیخ محمد مخدوم شاه‌ی هم استفادهٔ اذکار و اشغال نموده از انجا که ذات آن سرآمد
عرفا موید من عندالله بود در کمتر مدت مرجع کملا و ملاذ اکثر طلبای دور و نزدیک گردید
و ابواب هدایت و ارشاد بروی سالکان راه حق مفتوح گردانیدند مرید با اخلاصش
از سر انا الحق آگاه و طالب صادقش ذوقی رمزی مع الله در سن یکهزار یکصد و هشتاد
و دو هجری دل از دنیا و ما فیها برداشته در جوار رحمت کاملهٔ ایزد متعال آسود و
برلب خندق قلعهٔ ایلور جانب شمال گنج مزار را از پرتو مهر ذات خود گنج انوار نمود
مولانا آگاه که نسبت بیعت با او داشت قطعهٔ تاریخ و فاتش
چنین نگاشت

بوالحسن انکه از یم فیضش	چمن دین چو باغ خلد شکفت
قرطهٔ کوش عرشیان گردید	آن کهرها که در معارف سفت
با نهانش عیان نکرده ظهور	با عیانش نهان نمانده نهفت
از پی وارد ان شهد غیب	خس و خاشاک غیر از دل رفت
کرد زین طاق تنگ عزم رحیل	تا شود با جهان مطلق جفت
در حریم بقا بشاهد قدس	دوش بر دوش شاه و خندان خفت
بود جان جهان ازین معنی	از بسفر کردنش جهان آشفت

فکر تاریخ رحلتش کردم | | غاب قطب البلاد هاتف گفت
۱۱۸۲

سالک طبعش با مضامین معارف قرین چنین قربت دارد ؎

ای آه برق سیرم بگذر ز هر زه گردی | | از حال دل خبرده یک بار جان ما را
ز زلف او بپرس از چندین شب تار | | بدست خویش تاری دارم امشب
قربی چشم آه تو با ناله روان شد | | رسم است که هر قافلهٔ بی جرسی نیست
نیست فواره ای پر سے پیکر | | آب برخاست بهر تعظیمت

قدرت

تخلص محمد قدرت الله خان پسر محمد کامل است نسبش بجناب قاسم بن محمد بن امیر المومنین ابی بکر صدیق رضی الله تعالی عنه که از فقهای سبعهٔ مدینهٔ منوره زادها الله شرفا و تکریما بود و سلسلهٔ نقشبندیه بذات شریفش انتهامی پذیرد به پنج واسطه میرسد اسلافش از بلاد عرب به ممالک هند در افتادند و رفته رفته در بلدهٔ قنوج رخت اقامت نهادند یکی از اجدادش اواخر سلطنت غوریه قصبهٔ کوپامو را وطن خود ساخت و با شرفای آنطرف بهمنسبتی پرداخت حکام آنزمان نظر بر صلاح و امانت او به نیابت صدارت پسندیدند و بتقرر معاش مکتفی مصارف او باهتمامش مامور گردانیدند از اولاد یکی بعد دیگری تا انقراض سلطنت

تیموریه و عهد نواب شجاع الدوله بهادر سربراهی خدمت مصدره می نمود و همان معاش
برایشان جاری و بحال بود و بالجمله در سن ۱۱۹۹ یکهزار و یکصد و نود و نه هجری در قصبه کوپاموز از هدود
قدرت بر مصلای ظهور نشست و بعد اقامت شعور نیت اکتساب علم در دل
محکم بست فاتحه صرف و نحو عربی با قتدای مولوی محمد مقیم خواند و سور کتب
فارسیه باهتدای شیخ غلام جیلانی و شیخ بدر عالم باوی ضم کرداند بمقتضای ذوق
طبیعی بخدمت مولوی خوشدل نقد سخن سنجی بکف آورد و بتحصیل فیض صحبتش همزمی
و همکلامی ارباب این فن اعتبار شایان پیدا کرد از جوش طالعی بشرف بیعت جناب
مولوی سید شاه غلام نصیر الدین سعدی بسکرامی قدس سره در سلسله عالیه قادریه
مشرف گردید و بقیام اذکار و اشغال این طریقه سنیه خود را بهره ور گرداینید پس در
سال یکهزار و دو صد و بیست و هفت هجری بکشش قلبی حضرت خوشنود دام ظله بمدراس
رسید و از ملاقات حضرت موصوف اوقات عزیزه خوش کرده علم فرایض و حساب
از خدمتش بسند رسانید بعد پنجسال از رهبری طالع بوسیله مغزی الیه از ملازمت
جناب نواب رضوان مآب کام دل حاصل ساخت و رفته رفته باضافه مشاهره و
خطاب خانی و خدمت تولیت مقبره جناب نواب رحمت مآب علم افتخار افراخت
الی الآن برهمان عهده اشتغال دارد و سرانجام آن بکمال دیانت و خوبی میدهد علاوه

آن احد الحکمین محفل مشاعره اعظم است و در انفصال معقدات محل و اعتراض شعرا
مزاجش با انصاف توام زاهد شب زنده دار و عابد پرهیزکار همتش پیوسته مصروف
عبادت الهی دلش همواره مشغوف طاعت باری دیوانی کثیر الهجم ترتیب داده و بنای
آن بر اقسام شعر عالیه نهاده تذکره مسمی به نتایج الافکار بنهایت فصاحت و بلاغت و
درستی عبارت و صحت احوال و صداقت اقوال نگاشته و منت بر ناظران گماشته چنانچه درین کار
بقالب طبع درآمده در جوار و دیار و اطراف و اکناف بطریق هدیه فرا رسیده و همه جا مقبول
طبایع سخن فهمان و منظور خواطر نکته سنجان گردیده سالک طبعش در طی مسالک سخن چنین قدرت دارد

گل پریشان دل فگاری ما	غنچه حیران انتظاری ما
میتوان کرد سوز دل پنهان	گر کند اشک پرده داری ما
هیچکس چشم تر نکرد مگر	شمع بالین بسو کواری ما
بدست آرد مصور مو قلم گر از برعنقا	کشد البته تصویر میان بی نشانت را
چشم نشود ملتفت غیر ز سویت	گر قبله نگرداند کسی قبله نما را
از راستی تیر کمان را ست نگردد	من چون ز عصا راست کنم پشت دوتا را
میتوان کردن نظر بر روی آن سرمست ناز	گر گذارد جلوه مستانه اش در دامن ما
تا بزندان غمش خو با اسیری کرده ام	ناله زنجیر هم رنگ است در شیون مرا

خدمت اهل صفایم مشرق انوار کرد
فیض شاگردی رساند آخر باستادی مرا

طفل بد خویم که بستم رشتهٔ الفت باو
میکشد هر سو بر نگ کاغذ بادی مرا

بندهٔ اعظم هم درین زمین طرحی غزل بعده بیتی فکر کرده ام و پنج بیتش درینجا بسط در آورده

از کرم بگرفت و خست زر بدادی مرا
خون چو مینا صرف شد در کریهٔ شادی مرا

رتبه ام افزون شد از جور تو در راه جنون
نر دبان اوج گردد خار هر وادی مرا

میتراشد بیتون چرخ دایم تیشه ام
زیبد ای شیرین اداد عوی فرهادی مرا

حلقه در گوش جناب عشقم از روز ازل
گرچه شد از داغ حاصل خط آزادی مرا

جان جانانم بود اعظم ز بس عشق علی
دلنشین افتاد نقش حیدر آبادی مرا

قطعه

زدم مهر خموشی تا ز بیم یار بر لبها
گره شد در گلو مانند بوی غنچه مطلبها

بر چرخ نیست رنگ شفق بلکه در غمت
شد اشک ریز دیدهٔ پر خون آفتاب

بر بیاض کردن او کاکل چون مشکناب
مصرع برجسته از دیوان حسن است انتخاب

قدرت زار که از نالهٔ نمی لبست زبان
من دانم چه بلا شد که خموش است امشب

پیمانهٔ زباده اگر ساقیم دهد
از محتسب شکستن پیمانم آرزوست

کارم شود تمام بیک ناله چون سپند
جان بر لبم حیات مرا اعتبار نیست

و نیز درین زمین به صنعت ازدواج غزلی گفته بود مطلعش این است

یارب چه شد که آن بت عیار یار نیست
او را ز صحبتم بجز انکار کار نیست

در سیر من ز لف تو باشانه شد چو جنگ
پای دلم مشاطه بزنجیر لست و رفت

منزلت در دل و دل بهتبهٔ زلفت
زلف مسکن که شکست من و تست

بر تهی دستان نظر هر اهل همت را بود
سرفرو بردن بسا غرمیست از مینا عبث

چشم تر هرگز نکرده هیچکس بر سوز من
شمع آسا سوختم در برزم سر تا پا عبث

گر خبر از مقدمت کرد نه پیک صبا
گشت عیان چون لب خندهٔ پنهان صبح

اگر آن ابر نیسان بر سر من بیحجاب آید
بیارم گوهر مقصد بکف در جویم آب آید

قدرت کسی که دارد ز نخجیر عشق دلها
از بند هر دو عالم آزاد رفته باشد

از بسکه غم هجر تو آورد هجومی
در سینه ام از تنگی جا ضبط نفس شد

افتد چو کنج وصل تو در دست من رقیب
پیچد چو مار و رخت بزیر زمین کشد

اشک من راز سینه افشا کرد
طفل هر گز نه معتمد باشد

من نمیدانم که بر چاه زنخدان کسی
دل چه لذت یافت تا سر گشته چون دولاب شد

بر باد کن وفای دیرین
من خاک شدم غبار تا چند

خامشی شد ترجمان نالهٔ و فریاد من
با نگاه سرمه آلودی که کردیدم دوچار

ندارد گر خیال قتل مردم چشم فتانش
صف آرا از برای اهتمام کیست مژگانش

بظاهر کشتن خط حسن رخسارش دو بالاست — که از مصحف دقایق میشود روشن بتفسیرش

چو من بکوی کسی بیکسانه جان دادم — گر لیست خون بسر از در و چشم برنم تیغ

گرچه از شانه بسی دید کشاکش لیکن — هست دل باز بآن زلف پریشان مشتاق

نز اکتش نکشد زحمت هم آغوشی — خیال بوسه ز رخسار او رباید رنگ

مانند شمع تا بسحر در شب فراق — مائیم و سوز و دیدهٔ گریان و آستین

شب سیه تر یا دو زلف عنبرین یار من — برق خوش یا جلوه است یا آه آتشبار من

من حیران بر روی آتش ناک او سازم نظر — پیچد م تا رنگه مانند آتش دیده مو

برنتابد منت کس همت والای من — دستگیری میبرد از خود مرا چون ژاله

بگشاد از رخ خود آن مه نقاب نیمی — پا از افق نمایان شد آفتاب نیمی

بیک چشمک زدن کرد چو شمع صبح کار آخر — که جان در آستین دارم چو اشکی ریز مژگانی

مخفی نماند که واصف در معدن الجواهر برین بیت قدرت ؎ شد ز روز ازل
جز غمت حوالهٔ ما ؛ بود خون جگر باده در پیالهٔ ما ؛ نوشته که اگر در مصراع دوم نظیر
دعوی آورده شود نیکو بود ع چو لاله خون جگر هست در پیالهٔ ما ؛ و شعر قدرت باین
بیت مشهور ؎ لبالبست ز خون جگر پیالهٔ ما ؛ دم نخست چنین شد مگر حوالهٔ ما ؛
معنی بسیار قریب هست انتهی میگویم که مصراع دوم قدرت بدون آوردن نظیر هم

نیست تا محتاج اصلاح کرد دو تشبیه لاله باخون و پیاله شایع وذایع است و اصلا
مذرت ندارد تا به آوردنش نیکو نماید و قرب معنی این شعر با بیت مشهور مذکور
که برسبیل توارد واقع شده عیبی ندارد چه اکثری از متقدمین و متاخرین درین بلا
مبتلا اند علاوه اینکه این شعر معترض ؎ سینه ام همزلف شد باشانه چون شد
چاک چاک ؛ بعد چندین سعی تا زلف پریشان میرسم ؛ که در صبح وطن مرهم است
با بیت جناب مظهر قدس سره ؎ یکسر طره بدست من و یک در کف او ؛ شانه
همزلف بود سینهٔ صد چاک مرا ؛ که دیوان تقدس عنوانش درین دیار کمال شهرت
یافته بل همه جا رواج درس پذیرفته لفظا و معنی قریب افتاده و نیز این بیت او که
در مشاعره آورده بود با بیت صایب ابتذال دارد معترض گوید ؎ سرو روان
من چو خرامان شود بباغ ؛ شمشاد ز انفعال الف بر زمین کشد ؛ صایب گوید ؎
ز سایه سرو صنوبر الف کشد بر خاک ؛ بهر چمن که کند جلوه قد رعنایش ؛ و هم این
بیت طرحی او با بیت هندی یقین که بس مشهور و زبان زد عالم است ابتذال
دارد معترض گوید ؎ عاشقا ز اسایهٔ دیوار او ظل همای است ؛ خاک کوی یار در
قاقم و سنجاب شد ؛ یقین گوید ؎ سریر سلطنت سی استان یار بهتر تها
مجھے ظل همای سے سایهٔ دیوار بهتر تھا ؛ پس این اعتراض او خالی از سورش این معنی

نیست که قدرت نامش در نتایج الافکار ذکر نکرده

قادر

تخلص قادر علی پسر حاجی الحرمین مولوی تراب علی نامیست در سنه ۱۲۳۲ یکهزار و دو صد و سی و دو هجری در مدراس از سراب عدم بچشمه هستی رسید و کتب عربیه بخدمت مولوی حسن علی ماهلی و مولوی سید عبدالودود عاشق و مولوی سید عبدالقادر حسینی و مولوی یوسف علیخان گذرانید استعداد کتب فارسیه پیش اساتذهٔ متفرقه حاصل ساخت و چندی نزد اول این علمای اربعه بمشق سخن پرداخت چند سال است که جهت تحصیل عهدهٔ صدر امینی پیش ارباب حکومت صدر عدالت امتحان درست داده و لیاقت نامه حاصل نموده امیدوار و مترصد حصول این کارست بازوی طبعش در کشیدن سخن چنین قادرست

قدش که طرفه نهالیست در حدیقهٔ ناز — بهار تازه دهد گلشن جوانی را

نسبتی دارد مگر با چهرهٔ رخشان او — هست در آفاق زان رو اعتبار آئینه را

چرا غهای فروزان که بر مزارمنست — برآمده ز دلم آه پرشرارمنست

ریزمذبر جراحت دلخستگان نمک — چون لب بخندهٔ شکرین آشنا کنند

گل رخ من اگر از چهره نقاب اندازد — خوبرویان جهان را بحجاب اندازد

تا تاراج کرد رخت صبوری سپاه درد
سلطان عشق خیمه چو زد در دیار دل

باده از ساغر لعلت طلبم بهر علاج
بسکه از نرگس مست تو خماری دارم

قلیر

تخلص قادر پادشاه پسر شاه عبدالصمد مجاور درگاه حضرت تیپو ولی قدس سره
است در سن یکهزار و دو صد و چهل و چهار هجری در ارکات از خراب آباد عدم
بمعموره وجود رسید و در کم سالی از صرصر حوادث روزگار کرد باد آسا آلوده گرد
یتیمی گردیده خانه بدوش گشته بمدراس توطن گزید کتب فارسیه پیش مولوی واقف
خواند و افکار خود هم از نظرش گذراند بسعی استاد خویش داخل محفل مشاعره اعظم
گردید و در سلک ملازمان سرکاری انسلاک ورزید هر چند از تازه گویان است
اما مزاجش با سلامت تو امان در سخن کوئی چنین مقدوری دارد ؎

آسیب جهان کم نکند رتبه ذی قدر
قیمت نشود کم چو گداز ند طلا را

بستند بسیر خرش پای نگاهم سیل اشک
چون قدم مردم زند آید چو دامن بر یا

اشک گلگون بخاک می ریزم
چشم واکن بلاله کاری ما

منت چو می کشد دل پاکان شود حزین
داغ است ماه تا شده ممنون آفتاب

یافت رنگ تازه از عکس لب لعلت دلم
حسن دیگر یابد آن جامی که پر شد از شراب

گیرد شکار دام زمین گیر چون شود
تسخیر جز نیاز درین روزگار نیست

ناز مشاطه کجا حسن خداداد کشد
نیست هرگز بحنا پنجهٔ مرجان محتاج

شمع تا کرد نظر بر رخ او سوزان است
نکشد غیر حیا از کف دوران کستاخ

از بوسه ندانم کرد چه حال رویش
رنگش چو از نگاهی برباد رفته باشد

یکدل شود ار سرکشی دون فتنه فزاید
آتش شود افزون چو بهم شعله و خس شد

اهل همت بجلهٔ فقر اند
ابر را جامه از نمد باشد

آب رو افزود تا خاک این دل بیتاب شد
میشود در رتبه افزون کشته چون سیماب شد

خاکساری پیشه کن تا رتبه ات گردد فزون
در جهان دنی رتبه از افتاد گی مهتاب شد

تا برآمد بر رخ آن یار خط
شد غبار این دل افگار خط

اکرم اعتراض نمود که دل افگار را با غبار هیچ مناسبت نیست بلکه مشک یا مرهم باید

قدیر مصراع ثانی باین طور تبدیل نمود ع بر دلم شد مرهم زنگار خط ؛ قدیر

زیان رسد بهنر ور ز همدم ناجنس
گند خراب نهد زنگ گر قدم بر تیغ

بر دز جوهر خود رنج صاحب تمکین
ز لعل صد ستم تیشه میکشد دل سنگ

بشوق وصل آن خورشید رو گردیدم آخر
ز چشم خلق پنهان همچو کاهیده کاهیده

تعلق چون رها کردم ز ظلم چرخ وارستم
بود کوتاه تر دست خزان از شاخ عریانی

تخلص مولوی غلام کبریاست در سن یکهزار و دو صد و یازده هجری باراده
استحصال زاد و راحلهٔ سفر حرمین شریفین از نواحی بنگاله وارد مدراس گردید
و چند ماه در خانقاه بنا کردهٔ سید عاصم خان بهادر متصل درگاه محمد مخدوم ساکن
قدس سره اقامت گزید اگر مستعدان این دیار از و برخوردند و از صحبتش خط وافی
بردند هر گاه دران زمان از ممر رحلت جناب نواب والاجاه جنت آرام گاه
اختلال بحال ارباب این طرف افتاده بود کسی بوارسی احوال او التفات کماهی
نه نمود ناچار بی نیل مقصود عزم مراجعت وطن ساخت و بسوار جهاز بقطع منازل
دریا پرداخت در اثنای راه مراکب قوم فرانسیس دو چار او شدند و مرکب او را
اسیر کرده همگی اسبابش بغارت برده با کبتی چند او را در بندری از بنادر بسلامت
گذاشتند باری از انجا بصد خرابی بکلکته رسیده و از انجا راهی مکان مقصود شده
مع الخیر فایز وطن خود گردید گویند که مدت دراز عنان اراده بتفرج امصار و
سیاحت ایران و دیار تافته و بسبب شیرین کلامی و خوش محاوره دانی
از اهل روزگار لقب طوطی بنگاله یافته شعر عربی و فارسی و هندی هر سه
ساده و پاکیزه می گفت و گوهر آبدار منثور فکر می سفت طبع

کمال اندیش او در بزم سخن سنجی چنین کاملیت میدارد ؎

برحمت ار نکری نامهٔ گناه مرا
خلاف کعبه نمائی دل سیاه مرا

صبا بضبط نفس سیر کن گلستان را
که کل چراغ مزار ست عندلیبان را

جانا بخیر گذشت سر انجام کار ما
شد سنگ آستان تو لوح مزار ما

برقع برخ فکنده ز پهلوی من گذشت
کارم چه سهل بود ز دست صبا نشد

آریم باین وحشت اگر رو به بیابان
گیریم خراج از رم آهو به بیابان

کامل بنود خوش که بسوزی همی عالم
دم در کش و زنهار مکش رو به بیابان

کمال

تخلص سید کمال الدین ست از اجلهٔ سادات هند بود و در سانور بلکاون سکونت می نمود در تدریس کتب فارسیهٔ متقدمین ید طولی داشت و شعر هندی و فارسی هر دو می نگاشت اولا عقد بیعت و ارادت با شاه میر درست بست و ثانیاً وارد این طرف گشته در حلقهٔ خادمان خواجه رحمت الله قدس سره نشست همین قدر از احوالش اطلاعی دارم و آنچه در صبح وطن بزبانی حضرت والا رحمه الله تعالی مرقوم ست بعینه می نگارم یک بیت او باین خوبی اظهار کمالش میکند ؎

لب و ابروی تو در کشتن و جان بخشیدن | ذوالفقار علی الله دم روح الله

کوکب

تخلص مرزا محمد صادق خان است از والانژادان ملک ایران بود و از ساکنان دار الخلافت اصفهان در سن یکهزار و دو صد و هفده هجری وارد ایندیار گردید و روزی چند بتلاش روزی بی آسایش گذرانید پس ارباب حکومت او را بخدمت افتای مدرسش برگزیدند و بمشاهره سه صد و پنجاه روپیه مامور گردانیدند سالی برین کار نگذشت که بامستعدخان قاضی القضات برهگذر تخالف مذهب صحبت او ناکوک گشت بانزک خدمت دل از سکونت این شهر برداشت و همت بر تهیهٔ اسباب سفر وطن گماشت مقارن اینحال مزاجش از صدا عتدال برگردید و در سال یکهزار و دو صد و نوزده هجری بعارضهٔ اسهال گبدی بمقامیکه مهرانا گزیر است منزل گزید گویند که وقتی مرزا کوکب بملاقات مولانا آگاه رفته بود و آنجناب بیازدید او قدم رنجه نفرمود مرزا از یمعنی آزرده خاطر شده پیش ندمای خویش اینحرف بر زبان می آورد که این کس مولوی است بازدید چرا نکرد خط نستعلیق شفیعا بخوبی می نگاشت و گاه گاه بسبب موزونی طبع خیال شعر گوئی هم میداشت کوکب فکرش بر آسمان سخن چنین تابندگی دارد

حال هیچ آشنا نمی جوئے	یا همین حال ما نمیجوئے

رباعی

عمری بهوای نفس گمراه شدیم	بیکه شده بود چونکه آگاه شدیم
بی توشه و بی راحله در راه فنا	راهے متوکلا علی الله شدیم

مخفی نماند که واصف در معدن الجواهر مینویسد که رونق از زبان مرزا این شعر شنیده بود سه شکرت را خط غبار آلود دارد اندکی ؛ خوب خلوائیست اما دود دارد اندکی ؛ ولیکن معلوم نشد که این شعر گفته کیست چون کلام خوش است درین کتاب ذکر کردم انتهی هنگام تحریر این صحیفه از زبانی رونق به تحقیق رسید که شعر مرقومه از افکار کوهر است

کوهر

تخلص محمد باقر خان پسر نور الدین علیخانست از ممتازان قوم نایطه بود و از اکابر و عمای این طایفه در سرکار والاجاهی عزت و اعتبار میداشت و در همچشمان خود علم افتخار می افراشت روزے قصیدهٔ میمیه بنظر اشرف جناب نواب والاجاه جنت آرامگاه گذرانید و دران بیتی که متضمن طلب موضعی بطریق التمغا بود بعرض اقدس رسانید و هی هذه سه

توان چون سرو کشتن کامیاب از وضع آزادے ؛ دهد کز لب جو موضعی در روجه تمغایم

نواب فیضمآب بفرط عنایت از عطای موضعی واقع سواد برکنه کاوری باک

او را سرفراز ساخت و سر مباهات او باین صله نمایان در زمرهٔ سخن سنجان برافراخت
تا حال تصدق نواب مستطاب اولادش از محال آن کامیاب اند در هنگامی
حیدر علیخان بفوجداری تعلقهٔ نیلور مامور گردید و بعد یکسال از انجا معزول گشته بحضور
رسید پس از چند ماه در اواخر مائهٔ ثانی عشر کوهر حیات در سلک اجل کشید و در صحن
مسجد آقا مقیم واقع میلاپور آرامید کوهر افکارش بجوهریان سخن چنین ارزش دارد

با بر ریشه دوانید سیل زاری ما
نسب به برق رسانید بیقراری ما

آشفتهٔ جلوه است اداها
سرکشتهٔ قامتت بلاها

سر کشد تار نگه از ریشهٔ در کهای من
کرد نیرنگی خسنش جمله تن بینیا مرا

مکن ز کوشهٔ دستار زلف را بیرون
ز عطر فتنه پریشان مکن دماغ مرا

چه ریزهای زمرد ز دیده می بارد
که شیشهٔ دلم آنشوخ سبز رنگ شکست

ز دستگیریت ای مدعا خورسندم
که ناتوانی من منت عصا نکشید

نگیرد جوهر فرد دهانش رنگ تقسیمی
بلعلش آشنا حرف ارزه اعجاز نمیگردد

سخاوت پیشه هنگام عطا بر خود نهد منت
ز خجلت شیشه آری پیش ساغر سر نگون آید

همیشه زخم دلم لب بخنده وا دارد
که ناوک تو بدل الفت رسا دارد

چه طرفه رسم در اقلیم بی نیازی هاست
که شاه بر در درویش التجا دارد

میتوان رفت بقربان کمانداری او | تیر او شیوهٔ دلجوئی ما میداند
چرا زاهد کند مغبونم از آلوده دامانی | عجب ترسا قیم خورشید و دامان تری دارم
بهار آمد بگلشن بزم عشرت ناک میخواهم | عروس نو زعالی دودمان تاک میخواهم
میان تا بست آن شیرین ادا در خواهش قتلم | بذوق تیغ او چون نیشکر من هم کمر بندم
آوارهٔ عروج و نزولم براه دوست | چون گرد باد سر بهوا سینه بر زمین

حرف اللام

لذتی

تخلص افضل خان نالیطیست از امرای دهلی و از معاصران نواب سعادت الله خان بهادر بود و ازان طرف وارد این نواح گشته سکونت می نمود تفصیل احوالش غیر ازین معلوم نگردید بنابران تذکره نگار بهمین قدر اجمالش قناعت گزید رایق در گلدسته می نگارد که مثنوی او که مشتمل بر قصهٔ چند ربدن میباشد است عزیزی درین جا آورده بسیار پخته مضامین بست اما از عدم فرصت اتفاق انتخاب او دست نداد انتهی خوان کلامش بچاشنی گیران مایدهٔ این فن چنین لذت میدهد

صبح و بهار و غنچه و گل فرش راه اوست | نسرین و لاله خار و خس جلوه گاه اوست
شب که آهم علم شعله چو برپا میکرد | برق برمیزد و از دور تماشا می کرد

سیه چشمی که بسمل وار میرقصم زشمشیرش		هوا را سرمه دان سازد معلقای نخچیرش

لایق

تخلص حکیم غلام دستگیر خان پسر غلام احمد نایطی ملقب بغیاث و خواهرزادهٔ
حکیم باقر حسین خان رایق ست در سنه ۱۳۴۳ یکهزار و دو صد و سی و چهار هجری
مدراس از وحشت خانهٔ عدم بالنست آباد وجود رسید و کتب درسیهٔ فارسیه
پیش مولوی واقف و جانی زین العابدین خواهرزادهٔ رونق گذرانید بخدمت
حضرت والا و مولوی راقم و واقف و سعید و محمد حسین رفعت شیرازی
بمشق سخن پرداخت و تخلص لایق از راقم حاصل ساخت کتب عربیه
بقدر احتیاج از علمای اینجا مثل قاضی الملک بهادر و مولوی مدار الامرا
بهادر و مولوی یوسف علیخان و غیرهم خواند و علم طب از برادر خالاتی
خود حکیم احسن الدینخان و مولوی مهتمم الدوله بهادر میر مجلس اطبا بسند رسانید
در زمرهٔ اطبای سرکاری انسلاک دارد و هم غزل طرحی در محفل مشاعرهٔ اعظم
می آرد مرد خوبی حافظه و زود بیان و تیز مزاج و مجرب زبانست همتش اکثر مصروف تداوی
علیلان می باشد و بتدریس کتب طبیه هم اشتغال می نماید تذکرهٔ بکمال اختصار بطور
بیاض ترتیب داده و نامش معاصر الشعرا نهاده در سخن سنجی چنین لیاقت دارد

شود کنج قناعت حاصل اندر ترک مطلبها
که آب کوهر عزت بود در بستن لب ها

نهان از مدتی شاید سر شنجون من دارد
که از رنگ حنا بی زیبی دگر باشد لبانت را

هرگز زدم سرد کسی گشته مگردد
در پرده بسوزیم چراغ دل ما را

تا ثبات دهر را دیدم بسان نقش آب
مینماید پیش چشمم اوج دولت چون حباب

ساقی مرا ز پیر خرد کار و بار نیست
جز دخت رز بخلوت من ساز و ار نیست

لایق ز فیض عشق بت سنگ دل مرا
دیوانه وار جای خوش از کوهسار نیست

عاشق حسن خداداد تو ای حور سرشت
دین و خود ز تماشای جهان دوخته است

سنبل آسا ز پریشانی خود در بند است
نیست دل بسته زلف تو بزندان محتاج

طرهٔ زلفش بعارض تا به پیچ و تاب شد
زهره ام از هیبت این مار بر کنج آب شد

زبانه زد بدلم یاد آتشین رخسار
تنم شرار بریزد برنگ چوب چنار

کار و بار دولت دنیا بود در پنج روز
زندگی را کن بانگشتان دست خود شمار

سند هوادار من خاک نشین چشم پر آب
چون بدل جذبهٔ عشق تو فرستاد آتش

لایق افتد لخت دل همراه اشکم بر زمین
همچو آن طفلی که در بازیست با همسالها

گیرد منت آئینه حسن جهره صافش
جهانی را نظر ساد کی کرده است حیرانی

حرف
اللام

منزوی

تخلص میر مرتضی است در عهد نواب علی دوست خان نایطی از دارالسلطنت
شاهجهان آباد وارد ایلور گردید و سالی چند بر فاقت باقر علیخان آرامید بعد ازان
ترک رفاقتش گفته خود را بارکات رساند و پای تردد در دامن انزوا کشیده مجرد آنا
تا مدت حیات گذراند بسبب کمال شوخی و رندی کسی را وقعی نمی نهاد و هر گاه شخصی
بقصد ملاقاتش آمده در پیش میز داگردلش مینجوست بار میداد والا در خانه نمی گشاد
حتی که با نصیر الدوله بهادر که معتقد او بود بهمین طریق سلوک می نمود در فن نظم و
نثر ممتاز عصر بود و در علم نجوم و رمل منتخب دهر اکثر همت را مصروف تصنیف و
تالیف داشته چنانچه رساله در علوم مذکوره موسومه به پنج گنج و جواهر الاشعار در
صنایع و بدایع و عروض و قافیه و دیگر فواید شتی و یک مثنوی در باب شناخت خطوط
کف دست و پا و دریافت سعد و نحس بقول چلپاسه نگاشته قصه شحنه و ملخ که از جمله تصرفات
اوست انچه از زبانی حضرت والا شنیده ام در تذکره صبح وطن بسلک تحریر کشیده ام
فمن یرجع الیها یطلع علیها مذبیباک سخن از زاویه خاطرش چنین بی حجابانه سر میزند

مگر چشم سیاه و حسنی من در نظر دارد	که آهو از خجلت شد رمیدن آرمیدنها
ای منزوی از وضع تو عالم کله دارد	کردون طپش آورد و زمین لرزه دارد

که جرم دکهی توبه وکه رسم عبادت	لاحول بتنگ آمد و شیطان کله دارد
جها جو برق خوشوخی که جولان کرده می آید	بهر سو از نگه خون شهیدان کرده می آید
جهانی را برق جلوهٔ رخسار خود ظالم	برنگ دیدهٔ تصویر حیران کرده می آید
زجوش در دل صیاد از پرواز آزادم	تماشا دارد امشب از هجوم ناله فریادم

محفوظ

تخلص محمد محفوظ خان بهادر شهامت جنگ پسر دوم نواب سراج الدوله انور الدین خان بهادر شهید کو با مولیت کتب درسیهٔ فارسیهٔ عربیه از ابتدا تا انتها نجدت صاحب کمالان عصر خود کذرانیده از علوم عقلیه و نقلیه تمامها فراغ بهم رسانیده اوقات شریفه بشغل درس و تدریس مصروف میداشت و دقیقهٔ از دقایق اتباع شریعت غرا مرعی نمیکذاشت طبع صفا پرورش متوجه تماشای بهارستان معانی و خاطر ذکا جوشش مشغول سیر نگارستان نکته دانی کویند که روزی در اورنگ آباد بدربار در بار نواب مستطاب عالیجناب فیضمآب جناب نظام الدوله بهادر آصفجاه جعل الله الجنة مثواه محفل علمای نامدار و فضلای بلند اقتدار بسر کردکی مولوی قمر الدین المخاطب بسلطان العلما بکمال زیب انعقاد جلوه استحسان می افزود و محفوظ هم برفاقت پدر بزرکوار خود در انجا حاضر بود تقریبا مسئله فقهیه درمیان افتاد

که هر یکی بفکر آن غنچه دار سر بگریبان نهاد و کسی را انحلالش دست نمیداد شهید موصوف
بحضور تقدس معمور بندگان حضرت ولی نعمت بایای فرزند دلبند بنهایت جرات
عرض نمود که اگر فدوی زاده را حکم فیض شیم شرف نفاذ یابد هر آئنه عقدهٔ لاینحل
این مسئله بناخن بیان خواهد کشود بمجرد اصغای این سخن بهمه حاضرین مجمع
غرابتی رو داد که چندین معتمد علیهم در حل آن حیران اند این یک طالب العلم که چندان
لیاقتش بدرجه اشتهار نرسیده چگونه کره ازین کار خواهد کشاد از زبان فیض ترجمان
خداوند عالی برآمد که اگر درین باب وجهی وجیه بخاطر خطور کرده باشد بمعرض
عرض در آرد پس بحر ذخار طبع خداداد محفوظ بافراط جوش و خروش موج زن گردید
و دامان کوش حضار مجلس را بجواهر زواهر مطالب علیه و فرائد فوائد مآرب
جلیه یکسر مملو گردانید صدای تحسین و غریو آفرین از دل سامعین بخواست برخاست
و هر یکی بستایش گری آن یکه تاز معرکهٔ امتحان علما و ثناگستری آن شهسوار جولانگاه
آزمایش فضلا زبان خود آراست بندگان عالی هم بسیار محظوظ و خوشوقت شدند
و بکمال فرحت بی اختیار بر زبان مبارک آوردند که ای محفوظ ما این قدر لیاقت تو
نمیدانستیم و اکنون میخواهیم که ترا در جلد دوم این کار سترگ چیزی ارزانی
داریم تا در روزگار یادگار ما بماند و رتبهٔ تو در همچشمان بیفزاید هر چه میخواهی

بخواه که این وقت عنایتست و معروضهٔ تو مقرون باجابت محفوظ زمین خدمت
ببوسید و بعرض اقدس اعلیحضرت رسانید که خداوندا در عوض این خدمتگذاری
دینی بطلب دنیای دنی نمیکوشم و این چشمهٔ صفا جوش را نجس و خاشاک نمیپوسم مگر
از انجاکه اطاعت اولوالامر بجان و دل نمودنست و اقبال او امر ایشان بسر و چشم
فرمودن امیدوارم که حکم جهانمطاع بداروغهٔ کتب خانه شرف صدور یابد که چند
کتب باین ذرهٔ بیمقدار بطور عطیه رساند همانا مدام امر جلیل القدر بمرحمت دو هزار
جلد پسندیدهٔ او بشرف نفاذ رسید و از آنروز مقامش در بزم علما مقرر گردید
پدر بزرگوارش نیز او را بسیار عزیز میداشت و همت خود بدلجوئی و نام آوری او می گماشت
هرگاه بعد شهادت پدر شستارهٔ بخت برادر او نواب الاجاه جنت آرام گاه
بر اوج اقبال تافت و از پیشگاه نواب ناصرجنگ بهادر خلف الصدق نواب
آصفجاه بعنایت جاگیر و خطاب و منصب پدری و حکومت ارکاٹ سرفراز
یافت محفوظ همراه آنجناب بالکای کرناٹک عنان عزیمت کشید و در مدراس
اقامت ورزید آخر کار در سنه ۱۱۹۳ یکهزار و یکصد و نود و سه هجری سامان هستی از نیجهان
برلست و بدار آخرت پیوست جناب الاجاه نعش او را حسب الوصیت بحیدرآباد
فرستاد و در جنب مزار پدر بزرگوارش جای آسایش داد در رسالهٔ قرة العین فی فضایل

رسول الثقلین یادگار خود گذاشته وچند حواشی بطور تعلیقات برحاشیهٔ قدیمه نگاشته

علامهٔ فکرش چنین مسایل معانی بیاد طلبهٔ این فن میدهد ؎

زینت ما از گدا از دل بود مانند شمع
گر سر شک خویشتن عقد گهر پوشیم ما

گرد عکس رخ ملیح کسے
نمکی در شراب من مشب

خسرو اقلیم عشقم افسرم از کل کنید
گوهر تاجم ز اشک دیدهٔ بلبل کنید

برنتابد دوش جانم خلعت زیبائے
تار و پود کسوت عشقم ز موج مل کنید

بکام دل مزهٔ آب زندگے دارد
تبسمے که ترا زیر لب نهانی بود

هزار شکر که در دل نشست همچو خدنگ
اگرچه تیر نگاه تو آسمانی بود

ز بوسهٔ ذقنش گشت سخت روشن
بچاه رفتن یوسف چه کامرانی بود

کناره گیر به پیری ز وصل مه رویان
که پرده دار حریفان شب جوانی بود

مروت

تخلص علی دل خان پسر عظیم الدین است بخوش تقریری معروف بود از رنگین بیانی موصوف ترانهٔ نثر بخش نوائی مینواخت و بفکر نظم کمتری پرداخت در سنه ۱۲۰۰ دو صد هجری باراده زیارت حرمین شریفین زادهما الله شرفا و تعظیما از بندر سوار کشتی گردید و پس از چندی بعد حصول سعادت دارین معاودت نموده در بندر

مخمار رسید درین اثنا مزاجش رو بناخوشی آورد و همانجا این جهان فانی را بدرود کرد طبع مروت قرین او در ایثار مضامین چنین مردمی میکند

بود ورد زبانم یا علی مشکل کشا هردم
کلید قفل مطلب غنچه آسا در دهان دارم

بهر طواف گلشن کوی تو غنچه وار
از راه دور برزده دامان رسیده ام

میرزا محمد صالح

در بلدهٔ ارکات طرح توطن میریخت و همانجا بگذشته حیاتش گسیخت خط شکسته بسیار خوب می نگاشت و همت خود بتعلیم این فن می گماشت از اوست

سروی بر لب درین گلشن
آک از گجرونی ثمر دارد

محمد یار خان

برادر محمد باقر خان گوهریست از مستعدان ایذه یار بود و از خوشگران این روزگار ازوست

مانی و بهزاد شدند دیوانه ز بخیر موج
رنگ حیرت میچکد از گرده تصویر موج

میر محمد شفیع

از ساکنان ایذه یار بود و نغمه سرایان این گلزار ازوست

بدنمی آید مرا از سر برید نهای شمع
هر گل بی بو که باشد مستحق چیدنست

دلم از نسبت آئینه غباری دارد
بدمی تیره شدن اهل صفا را عیبست

مخفی نماند که احوال این هر چهار سخن سنج اعنی مروت و میرزا محمد صالح و محمد یار و شفیع
آنچه در کلدسته بنظر در آمد مضمونش قلمی کردید و هر چند بجستجوی حالات ایشان پرداختم
اما از معتمدی باثبات نرسید ناچار درین باب معذورم و در اظهار کوایف ایشان مقصر

مهربان

تخلص مولوی حافظ سید شاه عبد القادر پسر مولوی سید شریف الدین محمد خان نقوی است
اصلش از مشاهیر سادات نقویهٔ نیشاپور بود و یکی از اسلافش در قصبهٔ کنتور که از
الکای دار الحکومت لکهنو است وارد گشته چند پشت اقامت نمود والد ماجدش
در اورنگ آباد دکهن طرح سکونت انداخت و بقضای بلدهٔ روضه که از مضافات آنست
پرداخت مهربان در سن یکهزار و یکصد و چهل و سه ۱۱۴۳ هجری هما بجا از شام عدم
بصبح وجود رسید و در عمر هفت سالگی پیش والدهٔ ماجدهٔ خود از تلاوت قرآن و درسهٔ سالگی
از حفظ ان فارغ گردید کتب تحصیلیهٔ عربیه و فارسیه نزد مولوی فخر الدین نایطی و
قاضی شیخ الاسلام خان خواند و کتب حدیث و مشق سخن بخدمت مولوی
میر غلام علی آزاد کذرانده و لاروی ارادت جانب خال خود مولوی فخر الدین آورد و
خرقهٔ خلافت از دست ایشان در بر کرد بعد ازان باستیلای جاذبهٔ شوق
بخدمت سید شاه فخر الدین ترمذی اورنگ آبادی بکسب سلوک و دریافت

حقایق و کشف معارف و دقایق کوشید و هم خرقهٔ خلافت طریقهٔ علیهٔ قادریه و چشتیه
و غیرها از دست مبارک ایشان پوشید مهربان تخلصی است که میرآزاد با و مرحمت
فرموده لاکن خاطر او ازین خوش نبوده مدتی تبدلش آن نیاز امید آخر ما اختیار تخلص
فخری خلعت فخر در بر کشید بعد رحلت پدر بعهدهٔ قضاءت روضه مامور گردید
و تا مدت سه سال برین کار اشتغال ورزید در سال یکهزار و یکصد و هشتاد و سه
هجری حسب الطلب جناب نواب والاجاه جنت آرام گاه خود را بمدراس رسانیده در میلاپور تو طن
گزید نواب معنی الیه جاگیری بنامش مقرر ساخت و نظر بعلو مرتبت و بکمال تعظیم و
نهایت تکریمش میپرداخت ذات شریفش با انواع اخلاق بزرگانه موصوف بود
و با اقسام تواضع و دلجوئی در رویشان معروف بلندی رتبه اش از شرح و بیان فزونست
و ترقی کمالش از تحریر قلم و زبان بیرون شیرینی کلامش ارباب ذوق را حلاوت
تازه می بخشد و روانی عبارتش صاحبان شوق را لذت دیگر میدهد مدتی درین دیار
بر مسند هدایت و ارشاد نشست و کمر سعی بتعلیم و تربیت طلبهٔ هر فن بست سالکان طریقت
از پرتو مهر افاضتش نور یاب تجلی عرفان و طالبان سخن به فیض افادتش گوهر مقصد
بدامان رایق در کلدسته این دو بیت در مدح او زیب تحریر می نماید الحق طرز
راستی می پیماید ؎ فخری آن بادشاه خوبش فکران ۔ بود ممتاز بزم همعصران

زیب او رنگ جامعیت بود ؛ گوی سبقت ز همگنان بربود ؛ اگرچه در بیت
اولی قافیهٔ شایگان است اما باحتمال سهو المزاجی از دخل بر گران تصنیفات و تالیفات
مهربان بسیار و هر یکی مشتهر روزگار چنانچه نسبحات و اصل الاصول و کحل الجواهر و
مفتاح المعارف آویزهٔ گوش معرفت نیوش و دیوان بلاغت عنوانش مقبول طبع
صفا جوش تامل کوش در سنهٔ یکهزار و دوصد و چهار هجری بفردوس برین خرامید
و در خانقاه خود واقع میلاپور امید مولانا آگاه که با او اتحاد قلبی میدانست تاریخ رحلتش
چنین نگاشت ؎ فخری که در مشایخ دوران عدیل او ؛ هرگز نکرد جلوه در آئینهٔ شهود
از سرد مهری تن افسرده کشته تنگ ؛ در سینهٔ اوج جان پر پرواز وا کشود ؛ بودم
بفکر رحلت او کز صریر کلک ؛ خورد این فغان بگوش دلم لانظیر بود ؛ فخری
فکرش بیا بنشاء معانی باین کیفیت مهربانی میکند ؎

الٰهی چون مگه لبریز شوخی کن بیانم را	چو مژگان بتان نازک ادا کردان بیانم را
خلل در فضل احمد کی ز تقدیم رسل آید	که موسم آخر هنگام باران است نیسانرا
رنج مخموری ندارد جز قدح نوشی علاج	کی برد جز بوسهٔ دیگر خمار بوسه را
در رود دیوار فیض صبح را مانع نمیگردد	فروغ افتد برون از پرده نور حسن کامل را
ما را برای گریه چو ابر آفریده اند	نازل شده است آیهٔ رحمت بشان ما

زیر گردون کریمی شادمست میبوزد دگر
عید بلبل گشت صبح و مرگ شد پروانه را

تخم گر خاک گردد معنی نازک بجا ماند
کدا از گل نسازد آب هرگز شوخی بو را

محال عقل را اعجاز جنبش میکند ممکن
رواجی داده زلف پرخمش دور و قلسل را

همدم دیرینه میباشد موافق با مزاج
در سبوی کهنه طبع آب می ماند بجا

حوادث را بود مانع بعزلت یافتن دنیا
بود در سنگ تا آتش ندارد بیم مردنها

تیغ مژگان تو تا زد دم تاثیر در آب
موج در دیدهٔ ماهی شده شمشیر در آب

بسته عظم هم درین بحر کشتی سخن انداخته
دم بملاحی فکر رسا دوان ساخته

عکس ساق تو مگر زد دم تاثیر در آب
ماهی از موج بود پای بزنجیر در آب

آنقدر گریه نمودم بفراقت جانا
حال جسمم شده چون پیکر تصویر در آب

مهربانی

مایه بختان بیاد روی او خوابیده ایم
زیر سر داریم چون شب جای بالش آفتاب

شد پر پروانه یکسر پرده گوش مسیح
میکند از شمع رویش بسکه نالش آفتاب

شعرم بیاد لعل تو بر آب و رنگ گل
وصف تبسم تو زمین شکفته است

معالج دل بیمار نرگس یار است
کجا امید شفا خود طبیب بیمار است

قاصد از تفصیل پیغامش دل ما شاد کن
خنده داری بلب چیزی مگر فرموده است

دایم که بغیر و تغافل بجان من
هر ناوکی که کرد خطا این نشانه داشت

خط سبزش فسون بیتابی است
برگ ریحان علاج بیخوابیست

در سخن هرگز نماند جوهر قابل نهان
بوی گل تا غنچه لب وا کرد عریان بوده است

چو شمع جای نکه شعله جوشد از چشم
براه وعده اش از بسکه انتظام سوخت

باز گشت کفر و دین آخر بسوی وحدتست
هر دو دست آید بهم اما ظهور یک صداست

شکوه چشم سیاهی بر زبانم آمد
سرمه گردید غبار دل و آواز گرفت

شوخ تر شد ز خال ابرویش
مستزاد یکه دلکشش این است

کجا بخاطر خویش آورد پریشان را
بپای او سر زلف سیه فتاده عبث

مردنم آن شوخ را آورد بر بالین من
مشعل خورشید شد شمع مزارم همچو صبح

کشته منت زخم دل بیتاب خودم
یار مشتاق حنا بود که خونم گل کرد

حایل نشد بروشنی مه سواد شام
انداز حسن از خط شبگون نمیرود

عالم تنگدلی جلوه که عائیت است
غنچه را تیغ دودم از لب خندان باشد

مرد را باشد خطر چون عزتش برتر شود
خالی از سفتن نباشد قطره چون گوهر شود

بوصف آن کمر حرفی قلم میخواست سر کردن
سراپا ریشه پیدا کرد ناگه در میان کاغذ

خودسری در عالم دشمن بیابانی خوب نیست
میرود بر باد چون شمع از زبان بیباک سر

هر دلی کز خود سبک شد جلوه گاه عشق گشت
شعله را کشتکم و زنست کیر انیست

ز خوبی بسکه لبریز صفا شد سرو بالایی
نگاه عاشق از لغزش نایستد تا کف پایش

ادای غمزه چه پرسی تغافل ایجاد است
که دست رد نگاه است جنبش مژه اش

هست عیش عالمی را باغم من ارتباط
گریه ام چون شیشه باشد مایهٔ فیض نشاط

گریه بهر صید باوضع ادب دارد کمین
خصم چون باعجز پیش آمد فزون کن احتیاط

یک موگمان وصف میانش بود محال
وزن خفیف وقافیه هیچ و عدم ردیف

بیجوهران عزیز زنمکین نمی شوند
افزون نمی شود زگرانی بهای سنگ

آب گوهر نیاز کرد یتیمی خشک شد
آسمان را گینهٔ ذاتیست با اهل کمال

نه صهبانی صراحی نه سبوئی جام میخواهم
زجانان گوشهٔ چشمی بصد ابرام میخواهم

کدورت های هجر آزا بعیش آمیزشی باشد
بود چون چشم در جیب بیاض صبح هر شامم

چمنم ساخته آن شوخ سپاهی از خون
همچو گل داد مرا خلعت شاهی از خون

نباشد پست فطرت را نصیب از نفع بخشیدن
نمی آید زدست ناخن پا کار خاریدن

باز ماند از نکته چون مردمک گردد سپید
در جهان روشندلی شد لازم بخت سیاه

نیست در کلهای داغ سینه ام افسردگی
آتش سنگ است دور از تهمت پژمردگی

ندانم از کدامین آستان فیضی نصیبم شد
جبینم همچو مه بالیده از ذوق زمین بوسی

زلفش ز روی کلکون دریافت تا نسیمی
خون گشت بار دیگر این مشک ناب نیمی

ماجد

تخلص تاج الامرا امیر الملک ذوالفقار الدوله محمد علی حسین خان بهادر ظفر جنگ
نواب عمدة الامرا بهادر است در سنه ۱۲۹۸ یکهزار و یکصد و نود و هشت هجری پانزدهم ماه
شعبان در انجمن مدرس شمع زندگی افروخت و در عمر نه سالگی از تلاوت کلام مجید و مختصرات
فارسیه نزد مولوی آدم بهره استعداد اندوخت در عرصه قلیل از کتب مطوله فارسیه
همچو قصاید عرفی و دیوان ناصر علی و دیوان اسیر و غیرها پیش قاضی سید عبدالله فراغتی
بهم رساند مشغول مطالعه دواوین قدما گردید و در سخن سنجی مقلد ایشان گشته دیوانی قریب چهار
هزار بیت مرتب کرد اینک بسبب ترغیب بعضی جلسای موافق همه اشعار خود را در آب انداخت
و بملاحظه دواوین و تذکره های متاخرین پرداخت فکر سخن هم بر طرز ایشان بهمطرحی عارف
الدین خان رونق اختیار نموده از نظر اصلاح جناب مولانا آگاه مشرف میفرمود هرگاه
از نکات شعری و قوفی بهم رسانید و کلامش بختگی رسید در بعضی مقام از شوخی طبع
اصلاح استاد را نادرست می پنداشت و گفته خود را بهمان طور بحال میداشت از یمعنی
خاطر دریا مقاطر جناب آگاه گرانی آورد و درستی کلامش موقوف کرد نواب معزی الیه
باستماع این سخن فرزند دلبند را بخدمت آگاه برده باستعفای جرایمش کوشید و در تلافی
مبالغه از حد در گذرانید آگاه بلطایف الحیل گذرانده التماس نمود که نواب صاحب

حالا جای اصلاح باقی نیست اگر بودی هرگز قصوری نکردمی و شرط خدمت بجا آوردمی

پس ماجد از انروز ترک اصلاح گفت و غرف غزلی که مقطعش اینست ؎ شعر خود

پیش کسی از چه گذارم ماجد ؛ که کنون حاجت استاد نمانده ست مرا بخیال اشعار

خامه سعت گوید که رفته رفته دعای بدسبب بی اعتدالیهای او از دل آگاه سر کشید

و بوی رسید انچه رسید را بق در کلدسته کرنا مک در خلال احوال ماجد مینویسد که اکثر یاران

موزون طبع با نگیزش شوقش فکر شعر میکردند و بهم طرحی آن جا دو خیال مشق سخن را

بچگی میرستانند اما حیاتش فرصت نداد و اجلش رخصت و گرنه از جوش خریدان گوهر

اینفن هر آئنه گران قدر و سنگین بها میگردید و رونق بازار شعر و شاعری چون عصر

شاهجهانی بظهور می انجامید هر چند تا مدت دراز اشعار خود را از نظر کیمیا اثر حضرت

آگاهی میگذرانیدند و بفیض اصلاحش واقف تراکیب درست و نشست الفاظ چست

و دیگر فنون شعریه گردیدلاکن در آخر مرتبه که از مسلک مستقیم سنت و جماعت انحراف

ورزید و بپیروی شیعه گردید از اغوای مغویان بدکیش و بیدینان ناعاقبت اندیش صفا

از دلهای طرفین بدرجست و غبار کدورت در خاطرها نشست تا انکه با نگیزش سعد

منشان حضور و بدطینتان از عقل و ادب دور در پوستین جناب آگاه افتاد و در

محفل خود ذکر السنه را بغیر خوبی جلوه میداد رفته رفته از یمعنی جناب آگاهی را اطلاع

دست داد اما کاهی لب خود را بشکوه ازش نکشاد تا وقتی که این خبر بتواتر رسید
و در میان خاص و عام مشتهر گردید و هر کس از صغیر و کبیر این خبر را آگاه میرساند
آخر ناخوش شده این حرف بد دعا بر زبان راند که علی حسین بزودی بجوان مرگی
مبتلا میگردد و خایب و خاسر از جهان میرود راقم سطور یاد میدارد که بر این حرف
مدت شش ماه نگذشت که علی حسین برنج و عنا مبتلا گشت و گذشت آنچه گذشت
انتهی کلامه زبانی عارف الدیخان بر دنق شنیده ام که میگفت که ذوالفقار علیخان
صفا که شاعر هندی گو و جلیس و انیس ما جد بود و بسبب اختلاف مذهب در
حق مسنیان گستاخیها مینمود بارها دیوان آگاه از کتب خانهٔ ما جد برده چندی نزد خود
داشت و بران جا بجا دخل و اعتراض بجا بکمال شوخی نگاشته باز همان جا گذاشت
درین اثنا از ورق گردانی روزگار شیرازهٔ مجموعهٔ حیات مستعار جناب نواب
عمدة الامرا بهادر روبه پریشانی نهاد و سررشتهٔ انتظام ریاست بدست برادر زادهٔ
او نواب عظیم الدوله بهادر رحمت مآب در افتاد همگی اسباب دولت عم بزرگ
بتصرف خاصش در رسید و درین ضمن کتب خانهٔ ما جد نیز داخل این سرکار گردید و روزی
جناب نواب رحمت مآب بجا کتب خانه تشریف آورد و عزم گلگشت این بهارستان
بی خزان کرد کیف ما اتفق که اول گلدسته کتابی که زیب دست خود فرمود همان

دیوان مخدوشه بود بمجرد معاینهٔ آن بی اعتدالیهای ناصفا کدورتی برآینهٔ خاطر الطف
پیدا شد و آثار غضب از چهرهٔ اشرف هویدا همانوقت آنرا بخدمت مولانا آگاه گذرانید و
حسن عقیدت و صدق ارادت شاکر در رشید بعرض رسانید العظمة الله ناگاه
مزاج آگاه برآشفت و در حق ماجد دعای بد گفت چندی برین سخن برنیامد که ماجد ازین
جهان کوس ناکامی زد انتهی مفاد کلامه بعضی از معاصرین او نسبت این اسائت بدانش
میکنند و اینحرف بد در حق او میزنند والله ذو الجلال اعلم بحقیقة الحال بالجمله ماجد یک
دیوان قصاید و دو دیوان غزلیات و یک مثنوی میدارد و درین هر چهار تخلص خود
گاهی ماجد و گاهی حسین میکارد جائی از روی خود بینی باین طریق راه فخر بگام قلم می پیماید
نسزد همسری من بمعاصر در شعر ؛ حرف با موسوی و سرخوش و بیدل دارم ؛ و جای دیگر
نیز در ستایش کری خود چنین لب میکشاید ؎ چو لبسم لبود هر مصرع من ماجد
دیوانهاست ؛ که میدارد بملک هند چون من در سخن دستی ؛ الحق شاعری ماجد
نازک خیالی درین کم سالی از خاندان انوریه برخاسته بل احدی درین ممالک
بازار سخن را باین گرمی نیاراسته علاوه اینکه قریب بچهل دیوان شعرای نامور
ذی کمال و اساتذهٔ معتبرهٔ سابق و حال است که من اولها الی آخرها همت بر مطالعهٔ آن گماشته
و در اکثر مقام دخل و اعتراض بر حواشی آن نگاشته درینجا مخافت طوالت اندکی

ازان بسیار و نبذی ازان بشمار رقید قلم میسازم و بضیافت طبع سخنوران انصاف پسند میپردازم تا بتحر او معلوم خواطر نکته سنجان گردد و ممارست او مکشوف آرای دقیقه رسان شود

دخل ماجد بر کلام سید محمد موسوی والهٔ تهرنگری

ببرگ لالهٔ حسنش نه شبنم از عرقست	نظاره ام زکل آتشین کلاب گرفت

درین بیت بجای لفظ حسن لفظ رو می باید ایضاً

مینای دلم را کرم سنگ تو بگداخت	بوده است مرا حاصل دیوانه شدن هیچ

درین بیت بجای لفظ بگداخت لفظ بشکست می باید

دخل و اعتراض ماجد بر کلام میر محمد نعیم سیالکوتی مخاطب بدلاور خان متخلص بنصرت

قمری صفتا نزاجه غم از تابش خورشید	در سایهٔ سرو تو زکرمای قیامت

درین بیت بجای زکرمای قیامت بصحرای قیامت باید چه معنی بیت این است که از تابش آفتاب قمری صفتا نزاد در سایهٔ سرو تو غم نیست پس لفظ زکرمای قیامت ناکاره باشد ایضاً

بیخودی مانع دل بود درین ره نصرت	تا نشدم بیخبر از خود بر جانان رفتم

مصراع اول اگر باین طور بسته شود چسپان است ع مانع وصل مرا بود خودی ای نصرت

چه لفظ بیخودی و بیخبری مرادف هم اند ایضاً

با فرنگی زادهٔ افتاد تا کار دلم	چون سلیمانی نفس کردید زنار دلم

فرنگی زاده زنار نمی بندد پس بجایش لفظ برهمن زاده باید ایضاً

بیاد زعفرانی رنگ شوخی بسکه جان دادم | دمد گر لاله از خاک مزارم زرد می خیزد

نصرت رنگ معشوق را بزعفران تشبیه داده واین ناملایم است چه رنگ زعفران بر قاتمیت واین با عاشق مناسبت دارد

دخل ماجد بر کلام هنر و خان عاقل شاهجهان آبادی

فریب چشم لیلایم مده ای دیده آهو | که عاشق می شناسد غمزه جانانه خود را

اگر بجای عاشق مجنون باشد مناسب است

دخل واعتراض ماجد بر کلام بهشتی که نامش معلوم نیست ودیوانش در این بحر رنگ نبود خواست

زنو بهار خطت شد شکفته مرغ دلم | چو سبز گشت چمن باغبان شود محظوظ

تبدیل مصراع اول چنین باید ع زنو بهار خط او شکفته شد دلمن چه شکفتن مرغ غریب است ایضاً

قیمت یاقوت زرد از سرخ افزون تر بود | سوی جانا گر نداری چهره کاهی مرو

یاقوت زرد جائی بنظر نیامده وبگوش هم نرسیده

دخل ماجد بر کلام ملا مقیمای حسان مشهدی

مکن ز ضعف بدیوار تکیه چون تصویر | که جلوه گاه تو آئینه خانه زین است

اگر بجای ضعف لفظ ناز باشد خوبست

دخل و اعتراض ماجد بر کلام میر نجات ایرانی

آرزو در دل کره کردید زان بد خو نجات	چون بیان عرض مطلب بر زبان لالها

تبدیل این مقطع باین طور باید ؎ آرزو در دل کره از ترس آن بد خو نجات
گشت همچون عرض مطلب بر زبان لالها: چه بیان و عرض هر دو یک معنی دارد

ایضاً

هست پاکان را ترقی در تحمل بیشتر	صبر بخشد رتبهٔ پیغمبری ایوب را

ازین بیت مفهوم میشود که پیش از صبر یکه حضرت ایوب کردند پیغمبر نبودند و این خلاف واقع است

ایضاً

عقل ما را در شراب ناب می آرد بخرج	خار و خس را جلوهٔ سیلاب می آرد بخرج

تبدیل مصراع اول باین طور مناسب است ع عقل و هوش ما را شراب ناب می آرد بخرج
چه در مصراع نجات معلوم نمیشود که عقل را کدام در خرج می آرد

دخل ماجد بر کلام شیخ محمد علی حزین اصفهانی

کدام از غم حزین نکذشت در تن قطرهٔ آبی	خوشا صیدیکه زینت میدهد دامان قاتل

اگر در مصراع اول بجای لفظ آبی لفظ خونی و در مصراع ثانی بجای زینت میدهد
لفظ رنگین میکند باشد زمین شعر بآسمان میرسد

ایضاً

هر حلقه زنجیر شد شش چشم غزالی	بنگر که کجا حیرت دیوانه کشیده است

درین بیت بجای حیرت وحشت می باید ایضاً

از مهر غم ترا به از دل		در سینهٔ داغدار داریم .

در مصراع اول بجای از مهر کلمه چون لاله مناسب می نماید

دخل واعتراض ماجد بر کلام محمد قلی سلیم طهرانی

منم آن مرغ که دل نوحه طراز است مرا		که قفس تنگ تر از چنگل باز است مرا

درین بیت بجای که قفس آشیان مناسب است ایضاً

رسوای کوی عشق چو خورشید محشریم		از بام آسمان فلک افکند طشت ما

درین بیت بجای آسمان لفظ خونیشتن باید چه آسمان و فلک هر دو یکیست ایضاً

بسکه گل سرزده از خار سر هر ماهی		کوچهٔ موج بدریا چو خیابان گل است

خار بر سر هر ماهی نمی باشد اگر ماهی را باشد حکم الشاذ کالمعدوم دارد

دخل واعتراض ماجد بر کلام مرزا محمد علی صایب اصفهانی

خصم سرکش نشود از راه تحمل مغلوب		خاک خاموش نم از آب کند آتش را

بتبدیل مصراع اولی چنین مناسب است ع از ره عجز نشوه دشمن سرکش مغلوب

چه عجز و خاکساری را با خاک نسبتی است ایضاً

مشو از نفس ایمن تا توانی آرمید آنجا		که بیم اینجهانی میشود یکسر امید آنجا

این مصراع انسب می نماید ع که بیم اینجا نخواهد شدن یکسر امید آنجا ایضاً

مرا چو رشته بمکتوب می توان پیچید | زبسکه دوری آن سنگدل گداخت مرا

مصراع اخیر چنین پسندیده است ع زبسکه دوری آن سبز خط گداخت مرا

سهل باشد گر ز آتش دستی فرهاد من | ایضاً هر رگ سنگی شود چون شمع روشن سنگ را

تبدیل این بیت باینطور مناسب است ع اینچنین باشد گر آتش دستی فرهاد من ؛ هر رگی خواهد شدن چون شمع روشن سنگ را ؛ ایضاً

ساخت هر زخم تو لب تشنهٔ زخم دگرم | آب تیغ تو هم ای کان ملاحت شورست

این مصراع چنین نیکو می نماید ع آب تیغت مگر ای کان ملاحت شورست ایضاً

آتشی گر شوق او صایب مرا در زیر پاست | خار صحرای ملامت فرش سنجاب منست

در مصراع اول زای سببیه بالای آتش بیفزایند یا کاف صفت را دور نمایند تا معنی بیت چسپان کردد ایضاً

ساحل بحر بر آشوب فنا شمشیرست | مد بسم الله دیوان بقا شمشیرست

بجای لفظ ساحل موجه خوشنماست ایضاً

ذوق نظارهٔ کل در رگ پنهانست | ای مقیمان چمن رخنهٔ دیوار کجاست

این مصراع احسن می نماید ع ذوق نظارهٔ کل در رگ خارستست ؛ ایضاً

جز دود دل نچید کلی از وصال شمع | | فانوس ساده دل که چها در خیال داشت

چونکه در مصراع اخیر کاف زاید است باینطور نکو میشود مدعا فانوس ساده لوح چها در خیال داشت

ایضاً

نیست زاندیشهٔ فردا غم امروز مرا | | وقت آنخوش که ندانسته که فردائی هست

بجای لفظ نیست هست خوبست

ایضاً

دواند در همه جا ریشه بیقراری عشق | | که نبض سنگ هم از اضطراب خالی نیست

مصراع اول چنین چست معلوم میشود مدعا جهان پر است بزنگی ز بیقراری عشق

پوشیده نماند که واصف در معدن الجواهر مرزا محمد علی صایب را خاتم رسل ثلثهٔ شعرا

نعوذ بالله منها مقرر کرده و در وصف تاج الامرای ماجد این دو بیتی بتحریر در آورده

رباعی

تاج الامر است افصح کشور ما | | در ملک سخن سروریش داد خدا

واصف به ثنا تاج گذارش آمد | | ای اهل سخن چیست دگر عزم شما

اکنون انصاف این مقدمه بدست عزیز الست و انفصال این معامله در اختیار

منصف طبعان که سروری ملک سخن ماجد را زیبد یا خطاب خاتمیت رسالت

این فن صایب را سزد از آنجا که گردش چرخ بی مدار بریک قرار نیست و کار و بار روزگار

ناهنجار پایدار نی ماجد در آغاز شباب بعارضهٔ اسهال خونی دوم ذی الحجه ۱۲۱۶ سر

یکهزار و دو صد و شانزده هجری ازین سپنجی سرا رحلت نمود و در شاهراه میلاپور متصل
ماتی کنته روبروی مسجد حافظ احمد خان آسود اگرچه تواریخ رحلتش از معاصرین او دل
سامعین را بدرد می آرد اما مصراع ریختهٔ فایق ع امیر الملک ماجد نوجوان رفت
کار کمک برجراحت میکند امیر فکرش بفرمان روائی ملک مضامین تاج مجد و
اعتلا بدین آئین بر سر دارد

نخواهد بست مانی نقش خط آن پریرو را	اگر از جوهر آئینه سازد خانهٔ مورا
اگر راحت طلب باشی اسیر رنج خواهی شد	که خفتن برق باشد خرمن عیش زلیخا را
بگلشن بسکه ریزد در رگ مستی چشم مخمورش	بدوش آرد صبا بیرون گلشن بوی گلها را
حسین از بسکه عشق آن میانم ناتوان دارد	نگه چون طفل اشکم مانده در آغوش فرکا را
در فراقت راحتم با ریخ میگردد بدل	بیتوام ماند چراغ خانه چشم شیر را
بیت در دیوان سودا همچو من بینی که با	بر سرم زد نقطهای انتخاب از سنگها
حوادث رونق کار دل آشفته ام باشد	شکستن زیب بخشد چون خط زلف عروس ایخا را
خط یاقوت را زیور ز بر از رشک او دل شد	چو از کلبرگ سر زد سبزه یعنی محظ ازان لبها

بند اعظم هم درین گلزمین نهال سخن را ابرگ و بار خوبی نشانیده ام و
به نسیم فکر ملبد از ثمار مضامین را کل کل شگفانیده

دهد رنگ قبول آخر سیه بختی به مطلب ها
که میباشد نهان در وقت آجا در دل شب ها

کشیدم آنچنان صاف لب او از سیه مستی
برون افتاد در باده یعنی خط از ان لبها

نهان دارد سحر چون در بغل آئینهٔ شب را
زند یاد خشن بر دل هزاران منش عقرب ها

ملجد

هر گاه برخت مژه وامے شود مرا
مد نگاه دست دعامی شود مرا

نشود نما فروتنی از ما گرفته است
دارد زمین صفت سر ما جوش نقش ها

با مالی است آینهٔ عیش خاکسار
ما جد زمین صفت شده کلپوش نقش ها

خمار غم ز جیب باده شادی بر آرد سر
که دارد گریه یاد در آستین خندیدن مینا

نیست ممکن که خیال تو ز خاطر برود
بدلم از تو دهد یاد فراموشی ها

بی اختیار گریهٔ مستانه میکنم
در کف بسان شیشه نباشد عنان ها

از بلا ترس مداریم که ما را چو حباب
خانه از سنگ زدن یافته تعمیر دراب ها

از بس عرق ز خجلت دندان یار ریخت
بگذشته است از سر در خوشاب آب

ان بحر حسن پیش من آید چو بی حجاب
قالب تهی ز شوق کند دیده چون حباب

تا دیده است روی تو ای دلبر آفتاب
کرده است آب آئنه در ساغر آفتاب

ما جد از کف هیچکه مگذارد دامن طمع
از شکستن دور باشد تا بود کوهر در آب

عشق ز مار ز اسلام نرفت از دل من
همچو تسبیح که رنگش ز سلیمانی ریخت

شاه جهان عاجزی و خاکساریم
همچون زمین ز نقش کف پایم افتاده است

نبود عجب اگر ز پدر خوب شد پسر
ما جد ز سنگ شیشه و آئینه بهتر است

سوی من دیدن پنهانی لطف آمیزش
آتشی بود که در خرمن مایوسی ریخت

طرف سوز دل من نتوانست شدن
شمع بر تربت من آمد و گریان برخاست

جلوه کرمیشود از مطلع خود ماه نیاز
پرده از چهره برافکن که تماشائی هست

از حیرت حسن تو به هنگام تماشا
گیرد ز مژه دیدهٔ من در دهن انگشت

یار تنهاست فدای تو شوم ای ساقی
یکدو جامی که ادب مانع جرأت نشده است

نگاه از ما توانیها ز چشم بر نمی آید
برافکن پرده رای بدگمان از روی خشنات

نه محتاج بهارم نی هراسان از خزان هستم
که همچون گلشن تصویر باغم تازه و خشنات

دل مست عشق آن صنم سبز رنگ هست
مانند چرخ کاسهٔ من پر ز بنگ هست

کس بتقلید چون بزرگ شود
کوه تصویر را کرانی نیست

قدر لخت دل مرا بشناسد
جانمن این عقیق کانی نیست

جانمن در طپش از درد دل زاری هست
نیست آرام دران خانه که بیماری هست

شد مگر خانهٔ صیاد بعشق تو جهان
هر کجا می نگرم تازه گرفتاری هست

محفل صافدلان نیست بسامان محتاج
خانهٔ آئینه نبود به چراغان محتاج

بنده اعظم هم در جواب این مطلع بار قام غزلی پرداخته ام وسته بیتش درینجا
پیشکش انصاف منشان ساخته

خانهٔ صافدلان هست بسامان محتاج — که بسیماب شد آئینهٔ تابان محتاج
میبرد دل بر ما شکوهٔ ناصح به مغان — زدهٔ دیو بگردد به پری خوان محتاج
اعظم ما دل پر داغ نهان می دارد — که بصد پرده نهد یافت چو همیان محتاج
ضعفم چنان گداخت بعشقت که شد مرا — همچون دهان تنگ تو آئینه دار هیچ
رحم بر ما جد آشفته سرت نیست مگر — مشوای شانه بآن گیسوی پیچان گستاخ
آئینه اگر بدست گیری — خورشید غریق آب گردد

ملحد

بسکه در سعی هلاک من بیچاره دوید — از نجوم آبله در پای فلک گشت پدید
خط ز رخسار یار گشت پدید — دود کل کرد ز اتش خورشید
شبی که در کفم آن گیسوی زرافشان بود — بکوچهای خط دست من چراغان بود
پی تعظیم تو ای عنبرین خط تا زجا خیزد — بروی سبزه خوابیده شبنم آب میریزد
چه حرف میرود از چشم سرمه گون یارب — که هر که رفت ببزمش خموش می آید
مسافران عدم را چه لذتیست بخواب — که هر که چشم بپوشید کاه باز نکرد
گره ببند مژگان میرود از اشک چشم من — نگردد محو تا از دل خیال جامه زیبا لنش

سیر مهتاب نکرده است کسی جز در شب — خط اگر سر نزد از دیدن دلدار چه خط

آه از گریه که در محفل وصلش چون شمع — مژه وا نمودم که رسید آب بچشم

بدل تنگ گشت روشن شمع عشق آنشیرین — برنگ شعله جواله خود پروانه خویشم

ز بس نازک دماغ است آن پری در محفل وصلش — بعرض حال چون چشم بتان گویای خاموشم

جز داغ چیچکی که پدید از رخ تو شد — جانان کجاست کوکب خورشید زاده

ز مستیهای صهبای طرب در وصل او دارد — جو بر فواره لیمو اشک بر مژگان من رقصی

به پیشم آمدی و اکردم از خمیازه آغوشی — مکن هرگز تغافل این اشارت را چو میدانی

ز بس کردم تماشای بت نیرنگ مانوسی — نمیدانم که مژگانست یا در جلوه طاؤسی

مگر افتاده است از پنجه اش یاقوت لخت دل — که امشب دست میساید بهم مژگان مافسوسی

مختار

تخلص سیف الملک اعتماد الدوله محمد انور خان بهادر حسام جنگ پسر سیوم جناب نواب والاجاه جنت آرامگاه است در سن ۱۱۶۶ یکهزار و یکصد و شصت و شش هجری در شهر ناگزیر از ظلمات عدم بمنور قستان وجود جلوه افروز گردید و کتب متداوله فارسیه و فن عروض و قافیه و مشق سخن بخدمت میر اسمعیل خان ایجدی و میر علی مردان بیدل گذرانید علم عقاید و فقه نزد شیخ بهاء الدین آملی خواند و غوامض و نکات طبیه از

حکیم احمدالله خان بسند رسانده خط نسخ از میر مهدی خوشنویس آموخت و از شاه
فضل الله خوشنویس نیز درین فن بهره وافی اندوخت از پیشگاه جناب
تفضل مآب جم جاه علی گوهر شاه عالم پادشاه بحسن توسط فرمان واجب الاذعان
به منصب شش هزاری ذات و شش هزار سوار و عطای خلعت ملبوس خاص و جیغه
و سرپیچ مرصع و ماهی و مراتب و بالکی جهالردار و خطاب مرقوم الصدر کامیابی
حاصل ساخت و در اماثل و اقران سر اعتبار بر اوج افتخار افراخت اسپ را بکمال خوش
عنانی راهوار میراند و چابکسواران روزگار را در کاواک تحیر می نشاند در اواسط حال بمدرس نزول
اجلال فرمود و همین جا اختیار سکونت نمود باستان آستان فقر اصدق عقیدت و حسن
ارادت میدانست و خدمتگذاری ایشان عین صلاح و فلاح خود می پنداشت دیوان
مختصر او مقبول طبایع نکته سنجان و منظور خواطر دقیقه فهمان است در سال یکهزار و دویست
و سیزده هجری ترک دار فانی گرائیده ملک جاودانی گزید و الیاس نعش او را به نتهر نکر بردند
و باین والد ماجدش مدفون گردند عنان اشهب سخن باین جا یکی در دست اختیار خود میدارد

آئین دلبری نبود بی حجاب را	جز رنگ بوی نیست گل آفتاب را
از بوالهوس محبت قلبی طمع مدار	نتوان گرفت از گل کاغذ گلاب را
چشمه سیماب میجوشد ز نقش پای ما	بی رخش از دل طپیدنها چه در جوشیم ما

از بس گداخت کاهش بحیرت جان ما
بی مغز همچو نی شده هر استخوان ما

مختار از نگاه نگاریکانه ام
بیگانگی بخویش کند آشنا مرا

بسکه ضعف و ناتوانی آشنایم کشته است
جاده از بیطاقتی زنجیر پایم کشته است

رموز پیچ و تاب زلف او را شانه میداند
زبان نالهٔ زنجیر را دیوانه می داند

بود افتاد کی آئین معراج مطالب ها
بهار خاکساریهای ما را دانه میداند

بهر قطع آرزوهای جهان از خاطرم
جنبش مژگان جانان کار صد شمشیر کرد

ذوق عریانی چو یابی تن بپوشش کی دهی
راز سیه اکشته نتواند دگر پنهان شود

نقش رخش که بود نهان در سواد چشم
از خون دیده بر در و دیوار می کشم

به نیم غمزه توانی که قتل عام کنی
نعوذ بالله اگر غمزه را تمام کنی

مشهود

تخلص سید علی محمد قادری پسر سید نور الله قادری نقوبست سلالهٔ سادات کرام
این دیار و نقاوهٔ شیوخ ذوی الاحترام روزگار موطن آبا و اجدادش بیجاپور کرناٹک
معمور و مولد و منشای او دار النور محمد پور در سنهٔ ۱۱۰۱ یکهزار و یکصد و شصت هجری از تنگنای
عدم بعرصهٔ شهود رسید و کتب فارسیه و عربیه بقدر احتیاج بخدمت عم بزرگوار خود
سید کریم محمد قادری گذرانید خرقهٔ خلافت جمیع سلاسل علیه هم از دست ایشان

در برنمود و در اشغال و اذکار و چله کشی و ورزش ایکار عمری صرف فرمود با وجود
حصول نعمت قناعت بحکم دل بیاردست بکار و بسیر و سیاحت امصار
می آورد و پیش امرای ذوی الاقتدار بکمال عزت و اعتبار کذر اوقات میکرد
آخر کار در مدراس سبک بر موزه انداخت و در سال یکهزار و دو صد بیست و هشت
هجری بوصال شاهد حقیقی پرداخت و الیالش نعش او را بارکات بردند و در جنب بزرگ
مولوی واقف که با او نسبت خواهرزادکی میدارد تاریخ رحلتش چنین می نگارد

آن سالک طریقت سید علی محمد	بهر نزول رحمت از حق چو مستحق شد
سایل شدم ز هاتف تاریخ رحلتش را	گفت از سر ارادت مست شهود حق شد

گاه گاه باقتضای طبع موزون ترانه سخن عارفانه مینواخت و گاهی تخلص خود مشهود
و گاهی شهود تحریر می ساخت شاهد فکرش بر منصهٔ شهود چنین جلوه گری می نماید

چشم من اشکی که ریزد در غلطان میشود	نکته زنیت ده چاک گریبان می شود
کردیم چاک چشم تبار مژه رفو	مالسته ایم این در دل را ز غیر او
خوردند و رفته اند حریفان ره حقیق عشق	یک قطره کم نگشت ز لبریزی سبو
در سمع کس صریر ز کلکم نمیرسد	باشد مداد خشک با و سرمه در گلو
مشهود بخاکستر پیری نتوان یافت	از دود خضاب آتش ایام جوانی

معجز

تخلص غلام محی الدین پسر محمد ندیم الله نایطی شافعیست وطن اسلافش اولا مدینه
منوره وثانیا بندر پانذا بوندا او بیجاپور بود واو در سنه ۱۱۶۳ یکهزار ویکصد وشصت وسه
هجری در محمد پور عرف ارکاٹ چشم بنظاره جلوه گاه هستی کشود اکثر کتب درسیه فارسیه
ودر عربی تا قطبی و میر بخدمت مولوی شرف الملک بهادر و میر محسن و محمد عاصم خان
وامیر الدین وغیرهم خواند وبذکاوت طبع در علوم جداگانه استعداد شایسته
ومواد بابسته بهم رسانید پس بعمر هفده سالگی از انجا بدراس رسید ونظر بتعارف
قدیمی بزرگان خود مشمول عواطف محمد محفوظ خان بهادر شهامت جنگ گردید
کلام مرزا عبد القادر بیدل علیه الرحمه از علی دل خان که بیک واسطه نسبت شاگردی
بآنجناب میدهشت سند ساخت وباستفاده غوامض ونکات فنون کثیره ومشق
سخن بحضور مولانا آگاه رحمه الله پرداخت در عرصه قلیل فضایل وکمالات او
شهرت کرفت وبلند آوازکی علم وهنرش بهر سو رفت جناب نواب قدر دان
امیر الامرا بهادر فردوس مکان او را طلبید واز ملازمت خود مشرف فرمود
برای تدریس وتعلیم فرزند ارجمند خویش جناب نواب عظیم الدوله بهادر رحمت مآب
سربلندی بخشید سالی چند برین برنیامد که امیر موصوف کوس رحلت زد والد

ماجدش جناب نواب والاجاه جنت آرام گاه او را بملازمت خود گرفته بهمان خدمت
بحال داشت و فرزندان و دامادان خود را هم بشاگردی او گذاشت چون رفته رفته
جناب نواب رحمت مآب بر مسند ریاست نشست و پرورشی وابستگان این دولت
بذات شریفش صورت بست خواست که او را از خدمت مدارالمهامی دربار بنوازد و
بدیگر مناصب مناسب سرفراز سازد معجز سراز اقبال آن بپیچید و بعرض رسانید که
من غلام محی الدین بندگی کسی درین عالم نکردم نواب معزی الیه یکصد و چهل روپیه مشاهره
او معین نمود و بجد و کد تمام بنا بر تربیت خلف الرشید خود نواب اعظم جاه رضوانمآب
مامور فرمود بکمال تعظیم و اکرام و توقیر و احترامش میکرد و حقوق شاگردی او کما ینبغی بجا
می آورد صحبتش را غنیمت میدانست و صوابدید او در هر امر مغتنم می انگاشت معجز بعد
چندی از عمر و ارستگی خاطر ترک همه کار گفته انزوا گزید و اوقات عزیزه را مصروف
تدریس طلبه فارسی گردانید در علم فارسی بعد مولانا آگاه نظیر خود نداشت
و علم شهر استادی در عرصه روزگار افراشت آخر کار در سال یکهزار و دو صد و بیست و
نه هجری دل ازین دنیا پایدار شکست و در بزم خموشان نشست قادر علیم خان بهادر
ناظر که پسر کلانش بود تاریخ وفاتش چنین تحریر نمود

حضرت محی دین زصر صر مرگ	چون صبا رفت سوی باغ نعیم

بود سالار اهل فضل و کمال | متصف با سخا و خلق کریم
ماتم انجناب بی همتا | دل این مضطرب نمود دو نیم
ماتغم گفت بالب افسوس | سال مرگ پدر که درد عظیم

دیوان قصاید و غزلیات هر دو میدارد و اکثر آن در نعت و منقبت می نگارد و عیسی فکرش با حیای مضامین چنین اعجاز سخن می نماید ۵

در وضع خاموشی است کمال بیان ما | آئینه وار ساکت و گویا زبان ما
کند بی بال و پر تیر فلک را ترک چشم او | به تیر غمزه چون پیوند سازد قوس ابرو را
صد میکده چون وقف ایاغ نکهت است | یکدور که بی باده تباه است دل ما
کلفت بلوح خاطر عشاق هرزه نیست | بهر صفاست آئنه خاکستر آشنا
حسن جانان بی خطر از طعنه بدبین بود | از خروش سگ چه نقصان پرتو مهتاب را
نیست غم نخوت سری کز بهر تعظیم نخاست | مست لایعقل چه داند شیوه آداب را
دل آئینه چون سیماب میلرزد ز بیتابی | مباد اشعله حسنش دهد بر باد آبش را
مانند موج بیهده جوشی نه کار ماست | دریا همی کشیم چو بیمار حباب
عدم شخص خود نماشدن است | عجب اکل شدن فنا شدنست
نقد وصلش بلب نیاید مفت | خود به محبوب رو نماشدن است

چشم عالی همتان بالا نه بیند از غرور
گرچه اختر بر فلک باشد نگاهش بر زمین است

کنون که شاهد گل مست جلوه پیرایست
خمار توبه شکستن فصور دانایست

بهر که مینگرم جام دل بکف دارد
نگاه مست که امشب ببادهٔ پیمایست

حسن اعجاز تو تا کوهره را شکست
موجهٔ نور دریای کف موسی بخیست

سرمهٔ چشم ترا نام خدا اعجاز لیست
که بیک چشم زدن محشر افغانم کرد

بالای فتنه خیز تو هر گاه سر کشید
فریاد رستخیز ز عالم بالا بلا رسید

تکبیر اولین بست سلام وداع خویش
عشاق چون نماز محبت ادا کنند

علاج ضعف دلمن نکرد هیچ کسی
ز لعل خویش که کلقند آفتابی بود

سوی من ای کل خورشید قیامت نظرے
که جهان سوز غمت سرو چراغانم کرد

تمنای کنار تو چه پرسے همالم
سخن از زندگی ماهی بی آب مپرس

دل رونت و داغ عشق تو در سینه امانتست
اینست در فراق تو ام یاد کار دل

نه اشک است اینکه بهر فال بد
بهر دم قرعه انداز است چشم

ز با افتاده را عالی مقامان پایه می بخشند
کنند بر عالم بالا بجذب خور سفر شبنم

ز با افتاده کیهایم بچشم کم مبین هرگز
که دارد گرد من بر دامن آنماه رو دستے

مه سحر ملبس از همه قلب مکتب دعاست
تا ز جاک جلوه رشک گلستان کردے

مجرم

تخلص سید شاه حسین قادری پسر سید شاه عبدالقادر نیلوریست سلسلهٔ نسب او
از جهت پدر بواسطهٔ سید حسن جعفری الحسینی بجناب امام جعفر صادق رضی الله
عنه میرسد و از طرف مادر بخدمت سلطان الاولیا شیخ عبدالقادر جیلانی
رضی الله عنه منتهی می شود جد امجد او سید حبیب الله قادری از بیجاپور برآمده مدتی
در حیدرآباد و چندی در مچهلی بندر اقامت گزید پس فایز کرناٹک شده
در بلدهٔ نیلور سکونت ورزید مجرم در نیلور در سنه ۱۱۸۰ یکهزار و یکصد و هشتاد
هجری در بزم هستی پرتو ظهور انداخت و بعد رسیدن بسن شعور کتب درسیهٔ
فارسیه و عربیه تا کافیه و مشق سخن پیش عم خود سید میران قادری موهوم که بدرس
مدرسهٔ نیلور بود سند ساخت از برادر بزرگ خود مولوی سید محمد قادری بهرا استفاده
علمی نمود و بیعت و خلافت طرق متعدده با اجازت اعمال از والد ماجد خود
حاصل فرمود در سال یکهزار و دو صد و شانزده ۱۲۱۶ هجری وارد مدراس گردیده در
مکانی که متعلق مسجد جامع میلاپور است فروکش کرد و بوسیلهٔ شرف الامرای
مرحوم نقد ملازمت جناب نواب عظیم الدوله بهادر رحمت مآب بدست آورد
بعد چندی عزلت و انزوا پسند خاطرش افتاد و تا مدت حیات قدم از دروازهٔ

مسجد بیرون نهاد به تعلیم و تدریس تلامذه اشتغال میداشت و به تلقین و ارشاد طلب
همت میگماشت آخر کار در سن یکهزار و دو صد و پنجاه هجری از زین دار فنا رحلت نمود
و در زمین عقب آن مسجد خوش آسود انفاس عارفانهٔ او باین نفاست از جرم سقم زدایست

روید هزار لاله بسنگ مزار ما
تا سر زند نشان ز دل داغدار ما

صد روضهٔ بهشت بود فرش راه او
مجرم مرو ز کوچهٔ این کلعذار ما

ساغر صهبای وحدت میدهد از شوق دل
مست مساقی مجرم سر کردهٔ رندان ما

پیرو روشندلان یابد طمانیت مدام
در پس آئینه آرامی بود سیمای ما

جمال دوست به بینی بچشم کریانم
که بی حجاب بود آفتاب در تهٔ آب

گر به بیند خال رخسار بهار افزای تو
داغ دیگر لاله در کوه و چمن پیدا کند

چون بامید قدومت زنده در کویم ما
زینهار از مشهد ما دامن خود را مکش

دل میکند جمال تو کاکل علی الخصوص
شد اکثت کلبن سنبل علی الخصوص

ناز و کرشمهٔ تو دل هفتیان ربود
از ما ببرد صبر و تحمل علی الخصوص

معاون

تخلص غلام حسین مخاطب بمعاون خان پسر محمد شریف الدین ست اوطن اسلامپور
دار النور محمد پور عرف ارکاٹ بود و بدرش وارد مدرس شده ملازمت نواب

امیرالامرا بهادر اختیار نمود معاون در سنه ۱۱۹۹ یکهزار و یکصد و نود و نه هجری که
مطابق اعداد نام اوست دریخارو بعرصهٔ وجود آورد و بتحصیل بعضی کتب درسیهٔ
فارسیه از نظم و نثر نزد خال خود عبدالقادر طراز و محمد جعفر کوهر استعداد شایسته پیدا
کرد مشق سخن بی اختیار تخلص هم بمیش انشان کذرانید و در زبان انکریزی لیاقتی بایسته
بهم سانید بسبب دست دادن امتحان و حصول لیاقت نامه از طرف ارباب
حکومت بتدریس و تعلیم اهل فرنک پرداخت و ازان باز تا مدت دراز در قلعهٔ چنکل پیت
و قلعهٔ ترپلور و فرنکی کنڈه و دیکر اضلاع متفرقه متعلقهٔ مدراس به پیشهٔ منشی کری و
ترجمه نویسی کذران اوقات میساخت آخر الامر در سال یکهزار و دو صد و پنجاه و هشت
هجری بترک روزکار کمپنی بحسن توسل دبیر الملک بهادر ملازمت این سرکار دریافته
در مبادی حال به تمشیت امور متعلقهٔ کچهری انکریزی مامور کردید و رفته رفته بمقتضای
کمال ذاتی و جوهر فطری از عهدهٔ مترجمی سررشته داری آنجا و خطاب مرقوم الصدر اضافه
مناهره کام دل حاصل کردانید هواره در بزم مشاعرهٔ اعظم حاضر کشته افکار
خود بنظر سخن سنجان میکذرانید و هر کاه تخلص معاون از طرف اعظم حاصل
خلعت فخر و شادمانی در بر کشید مرد حلیم الطبع و کم سخن و مصداق المستشار مؤتمن
بود و دل هر یکی بکمال عجز و انکسار و خوش خلقی و فروتنی میربود آخر کار در سنه ۱۲۶۰

یکهزار و دو صد و شصت و هشت هجری در مقام فرنکی کنده که از مدراس فاصله
هشت میل دارد جهان فانی را بدرود کرده بسفر دار البقا گرائید و همانجا کنج لحد
را منزل آسایش گزید معاون طبعش بمبر مجمر سخن باین سررشته اعانت کند

مبرای عندلیب از باغ بیرون آشیانت را — دمد صبح بهاران عاقبت بنام خزانت را

بسکه از حد گذشت خواری ما — سایه هم رم کند ز یاری ما

عمر چون ریگ شیشه ساعت — میرود مو بنفس شماری ما

عشق نور لش سوخت من میر و بارا — شد سرمه ز خاکستر من چشم هوارا

سایه بر سر میکند بال همایم زان سبب — استخوانی چند باشد زیر پیراهن مرا

خود بخود روشن شود داغ دل بیتاب من — چون چراغ برق کی حاجت بود روغن مرا

تا معاون از تتم جز استخوان و پوست نیست — میبرد از جا هوا چون کاغذ بادی مرا

بشوق دیدن آن ماه عالمتاب در شبها — رمد چون دیده تصویر خواب از چشم کوکبها

بسکه دل شد محو حیرت از تماشای رخت — ماند موج اشک در چشم چو در آئینه آب

گریه با ناله بر شور معاون چه بلاست — بحر هم از کف خود پنبه بگوش است اینجا

طول امل چه سود دهد جز وبال جان — کوتاه است دامن تو بیم خار نیست

آب در دیده و آتش بجگر می دارد — تمع از من مگر این طرز غم آموخته است

راز عشقش بود پنهان در دلم از زیر باز
طفل اسکم کرد پیش مردمان سوا عبث

حسن بر وی تو کجا منت مشاطه کشد
بنود آتش خورشید بدامان محتاج

تا زدم از صدق دل دست بدامان صبح
نعمت فیضان حق یافتم از خوان صبح

بر قفس لبش چشم چنان محو تماشاست
کز حسرت آن هر مژه ام بال مگس شد

تا عشق او نشست بدل عقل جاکذاشت
چون هیچکس دو دست بیک آستین کشد

میل دنیا کجا و پیر کجا
رعشهٔ دست دست رد باشد

در وطن باشد سفر سرکشتکان عشق را
این سخن بر من عیان از کردش گردان شد

سختی دوری بکش امید چو خواهی وصل یار
بلبل از گل بهره ور گردد چسان بی رنج خار

گفتم که اگر بجای دوری لفظ دوران باشد خوبست چه خار را با سختی دوری مناسبتی نیست همه یاران پسندیدند و معاون هم تسلیم نمود

معاون

جدا از صحبت تو زندگی بود مشکل
مکن چو سایه مرا از رفاقت خود دور

گره کرد و شکفتن ز لب چون غنچه هرگز را
اگر بیند به گلشن در تبسم لعل خندانش

چون سمندر خورم از آتش دل آب حیات
خانهٔ زندگیم را کند آباد آتش

وصل میسر نشود بی ضرر
رنج به بلبل رسد از خار گل

تا گشت دل شهید بشمشیر ناز او
شد پیرهن ز خون همه افشان و آستین

گفتم که درین بیت لفظ آستین زاید چرا که در پیرهن آستین هم داخل است
بس تکرارش بیفایده می ماند معاون مصراع ثانی باین طور تبدیل نمود ع
دامان من ز خون شده افشان و آستین ؛ معاون

آسیا سرگشته میباشد بفکر قوت غیر		زین سبب یابد ز مردم لقمهٔ خود در گلو
بچشم طوق قمری حلقهٔ زنجیر را ماند		دل من بسکه شد دیوانهٔ سر و خرامانی

منتظر

تخلص سید شاه فتاح احمد پسر سید شاه احسن الله قادری فخریست در سال یکهزار و صد و
چهل و یک هجری در مدراس از روی خود نقاب عدم کشید و کتب متداولهٔ
فارسیه پیش میر فضل علی مجروح و مولوی واقف گذرانید مشق سخن نیز از مجروح
و فارسی از واقف ساخت و نزد شاه نور الله خوشنویس بدرستگی خط نستعلیق
پرداخت اکثر اوقات در محفل میرزا عبد الباقی وفا میرفت و از وی استفادهٔ سخن
و محاورهٔ این فن میکرفت بخدمت پدر خود از ارادت و بیعت مشرف گردید
خرقهٔ خلافت هم از دست او در حضور مشایخ و فقرا پوشید در سلک بزم مشاعرهٔ اعظم
السلاک میداشت و غزل طرحی میگذاشت با هر یکی کمال خوش خلقی و مدارا ظاهر میکرد
هر چند بعضی یاران با وی شوخیها می نمودند اما او هیچ بزبان نمی آورد در سال یکهزار و

دوصد و شصت و هشت هجری بعارضهٔ ذات الصدر در عین شباب از این
جهان رحلت نمود و در جنب مزار پدر خود که در شاهراه سعید آباد عقب مسجد
فضیلت النسا بیگم واقع گشته آسوده نظار کی فکرش باین طور چشم در راه قاصد مضمون میدارد

حیف جز درد و آه و زاری ما	کس نیاید بغمگساری ما
بعد قتلم شعله رو فرما تو مدفن زیر پا	مشهد پروانه دارد شمع روشن زیر پا
سوختن خود را براه عشق او پروانه سان	کشت اینمعنی ز شمع انجمن روشن مرا
زشادی همچو ماه نو بخود بالیده ام لیکن	چو دیدم مهربان بر خود دل نامهربانت را
تا زخم تیغ ابروی آن ماه خورده است	جا ریست بر فلک ز شفق خون آفتاب
بهر علاج گرمی و سردی ز روی فقر	مسکور سایه گشتم و ممنون آفتاب
معتقد هرگز نخواهد شد غریق بحر عشق	چون کدوی خشک زاهد گرد بر روی آب
طفل سرشک چون ز یتیمی فتد بخاک	پرورد نش بکوشهٔ دامانم آرزوست
جمع خاطر کی بود یارب مرا چون لیلیا	عمر من افسوس یکسر در پریشانی گذشت
بزم حیرت زد کان نیست بساط محتاج	باغ تصویر نباشد به بهاران محتاج
بخرام همچو مهر بالین ز روی لطف	بیمار تو چو صبح دم واپسین کشد
سر بسر سوزد مرا باهر که گشتم آشنا	بخت من از طالع پروانه باشد یادگار

تا دید قامت تو چو قمری ز جوش عشق		باشد فدای سرو چمن با غبان هنوز
خنده زنم گریه کنم هر سحر		تا شدم آگاه ز اسرار کل
یک گره از رشتهٔ تقدیر خود نکشوده ایم		ما خن تدبیر را هر چند ما فرسوده ایم

مطلع معاون هم با این مطلع تو ارد وارد ۵

ما خن تدبیر را هر چند ما فرسوده ام	منظر	عقدهٔ از رشتهٔ تقدیر خود نکشوده ایم
فروغت ماهتاب و چشم جام و خند موج		پی عشرت نمی خواهیم دیگر هیچ سامانی

ایضاً مختار

تخلص باقر حسین مخاطب بخطاب پدر خود حسن علیخان از اولاد محمود بحری از عمدگان قوم نایطه و معززان این طائفه است در سنه ۱۲۱۰ یکهزار و دویست و ده هجری در قلعهٔ سریرنگ پتن لباس عنصری در بر کشید و در عمر پنجسالگی از انقلاب روزگار و بر هم آمدن یار مختار غربت شده همراه پدر خود به محمد نور عرف ارکاٹ رسید کتب فارسیه نزد پدر خود و میر باقیخان و سید منان حسینی خواند و مشق سخن هندی پیش در حسین شاکر دحکیم تجمل که در مراثی عمگین تخلص میکرد گذراند از انجا در سال یکهزار و دویست و سی هجری فایز مدراس گردید و همین جا توطن گزید بعد چندی از پیشگاه جناب نواب رضوان مآب خطاب مرقوم الصدر

حاصل ساخت و سر اعتبار بکیوان افتخار برافراخت خیال فکر هندی خصوصاً
مرثیه کوئی بیشتر دارد و شعر فارسی کمتر می نگارد مرائی او در اطراف ممالک هند رفته
و در هر جا رواج خوبی گرفته در محفل مشاعرهٔ اعظم داخل و بفکر غزل طرحی مایل است
زین سخن باین شگفتگی در اختیار خود می دارد

هر که سازد سرکشی همچون حباب — شوخ چشم زود بیند از هوای خویش مدفن زیر پا
تیغ بهر کشتنم برکش که در میدان عشق — سر بریدن از تو خوش از من طپیدن زیر پا
در پریشانی نمایم صید نخچیر خیال — داد زلف او مکر تعلیم صیادی مرا
ای پیش آفتاب رخت رنگ مهوشان — مانند شبنم از گل رخسار جست و رفت
عیش و نشاط اهل جهان را ثبات نیست — چون دامن بهار که آمد بدست و رفت
جز تهی دستی نکردم حاصلی زین صبحگاه — چون کمند آخر نصیبم رنج پیچ و تاب شد
همچو شمع محفل شب زنده داران طبع من — هر زمان مختار روشن تر ز ترک خواب شد
همچو پروانه بر چراغ رخت — شمع فانوس آسمان سوزد
بجز دو حرف خط و زلف از بیاض خشر — نخوانده ایم مطول نه مختصر بغراغ

منور

تخلص سید معین الدین المخاطب بمنور رقم خان پسر سید عبد القادر خوشنویس طالم

سرکار ایست در سنه یکهزار و دو صد و بیست و یک هجری در چتور شمع وجود بمشعل ظهور منور ساخت
و در کم سالی همراه پدر خود بمدراس رسیده طرح سکونت انداخت چند رسایل
صرف و نحو عربی پیش پدر خواند و فن خطاطی و دیگر صنایع که لازم خوشنویسی است
هم از و بسند رساند چند کتب فارسیه و رساله عروض و قافیه نزد عم خویش سید جعفر علی
واظفری و رایق گذرانید و در مشق سخن هم از ایشان استفید کرد بید در سال یکهزار و دو
صد و چهل هجری ملازم این سرکار شده بخدمت منشی گری دارالانشای تمفید
احکام عدالت عالیه پرداخت و بعد چند سال بتبدیلش از منشی گری کچهری دیوانی
مال سر افتخار افراخت تا حال برهمان عهده اشتغال میدارد و تعلیم متعلمان خط فارسی
نظر بدیگر خطوط بخوبی مینماید شمع فکرش باقتباس نور التفات اساتذه چنین روشن است

خواهم ز خدا طالع آئینه چنین را
تا سیر به بینم رخ آن مهر جبین را

مگر باشد هوای شمع روئی در سرش هردم
که آتش در جگر افتاد فانوس خیالی را

بهر محفلی که رخش نور بخش نظارت است
هزار دیده چو آئینه نقش دیوار است

روبروی جلوه رخسار آن خورشید رو
سر بسر آئینه از خجلت در آب استاده است

لبکه محو خیال جانانم
همچو آئینه چشم حیرانم

تا هوادار زلف پیچانم
هر نفس مو بمو پریشانم

رباعی

ای دست کهر بار تو نیسان کرم — دامن ز صدف داشته در پیش تو یم
مولج فیض تو زماهی تا ماه — چون فلس نموده در کفت قدر درم

مخلص

تخلص سید درویش پسر سید محی الدین قادری و نبیرهٔ سید شاه منصور قادریست سلسلهٔ نسبش بجناب قطب ربانی محبوب سبحانی رضی الله تعالی عنه میرسد و از اعمام سید محمد خالص باشد در سنه ۱۲۳۹ یکهزار و دوصد و سی و نه هجری در مدراس عقدهٔ عدم بناخن هستی کشاد و بمجرد حصول شعور دل بکسب علوم نهاد در عربی تا شرح ملای جامی قدس سره السامی پیش مولوی سید جیه الدین خواند و کتب درسیهٔ فارسیه نظما و نثرا در فن بیان و معانی و عروض و قافیه و مشق سخن از مولوی راقم بسند رساند در محفل مشاعرهٔ اعظم باریاب گردید و باضافهٔ مشاهره خود را کامیاب گردانید طبع چالاک و فهم رسا میدارد و برد و قدح کلام باهمطرحان مے پردازد یا پریزادان خیال جبین اخلاص و کرم چوشی دارد ؎

خون کرد ز بس شوق کف او دل ما — آئینهٔ ایخال نمودیم حنا را
مند ببزمش تا فروغ سوز دل ما — شمع سان در جوش باشد گریهٔ شادی مرا

تنگ چشمان دستگیر ناتوانان میشوند
این تماشا رو نمود از رشتهٔ سوزن مرا

گردش جام چشم مخمورش
داد بر باد هوشیاری ما

شود آئینه طوطی اگر نطق شیرینت
سزاوار است گویم سحر گر طرز بیانت را

بفیض خاکساران چارهٔ بیچارگان کردد
که ره یابند از نقش قدم گم کرده مذهبها

بیشتر مخلص داغ شعله رویان نازک است
زان چراغان را بود پیوسته روغن زیرپا

از تماشای رخ او گریهٔ من کم نشد
حیف باقی ماند این شبنم بتاب آفتاب

جلوه فرما گر آن خانه برانداز شود
مه که از هالهٔ خود خانه بدوش است امشب

گشتم ز بوسه لب میگون آن نگار
مخمور رفتم، که خطر از خمار نیست

نقش آئینه را معدن سیماب کند
دلمن بسکه متاع طپش اندوخته است

آتش بزیر پا ست بروشن دلان مدام
این نکته غریب مرا برق جسته گفت

گل برای عندلیب آغوش خالی میکند
تنگ دار ای تو بهار از اختلاط ما عبث

منت غیر کجا صاحب جوهر گیرد
نیست ریحان زمردپی باران محتاج

شوم گریان چو آرم در نظر شکل میانش را
بلی افتد اگر موئی درون دیده آب آید

از جلوهٔ خط کم شده حسن رخ جانان
این شعله عجب هست که بر باد خس شد

لطف پیران بود بحال جوان
تیر را از کمان مدد باشد

یافت فیض خامشی در صحبت پاکان دلم
بند میدارد نفس را هر که غرق آب شد

فرصت دخل کرد که اگر بجای بند لفظ ضبط باشد خوبتر است مخلص جواب داد که محاورهٔ ضبط
داشتن بنظر نیامده گفتم که اگر ضبط میسازد بخوانند است هم یاران پسندیدند

مخلص
عاجزی کن پیشهٔ خود تا بیابی افتخار
قطره از افتادگی گردید در شاهوار

گذر بچشمهٔ آئینه موج را نبود
چگونه چین بجبین تو ریخت زنگ ظهور

مخلص بعشق زلف بت مهوشم فلک
زنار در گلو بود از کهکشان هنوز

لب زخم دلم در خنده می آید ز پیکانش
شود آن میزبان خوشنود که باشد نیک مهمانش

اضطرابم میبرد تا دل بر آئینه رو
در محبت کرده ام سیماب را دلال خویش

استخوان میکند از آه من ایجاد اثر
زانکه پیدا به نیستان شود از باد اثر

خطر لالهٔ یاقوت از خزان نبود
ز حادثات تو تکریمیشود دل تنگ

مردم آشفته بود سرخ رو
یافتم این نکته ز رخسار گل

باشیم که شگفته و چین بر جبین کهی
از گردش فلک چو گریبان و آستین

حرف النون

نگین

تخلص شرف الدین علیخان چودهریست از نام آوران قوم نایطه این سرزمین
بود ذکر سخن بگانگی مینمود خلف الرشید او امیر الدین علی در قصیدهٔ او گیر

بتدریس فارسی میپرداخت و کوس خوش استعدادی بلند شهرتی میکوفت رایق در گلشن

همین قدر احوال او می نگارد و راقم سطور هم زیاده ازین اطلاعی ندارد خاتم بند طبعش

بگاوش فکر چنین نقش درست بر نکین صفحه می نشاند ۵

گریه می آید مرا بر طالع فرزانه ها	بیغمی را مفت برد انداز میان دیوانه ها
از برای ساز سوز شعله طبعان شاه عشق	مینویسد بر پر پروانه ها پروانه ها
تمنا بسلم حسرت شهیدم شوق سرشارم	جنون آماده بسم سراپا محو دیدارم
تا توای خورشید پیکر در دلم جا کرده	دیده ام را مشرق برق تماشا کرده
دور چشم بد ز خط سبزت ای مردم نواز	نسخه امید عاشق را مجسی کرده

نامے

تخلص غلام اعز الدین خان بهادر مستقیم جنگ پسر حامد علیخان کوپامویی در

سن ۱۱۸۱ یکهزار و یکصد و هشتاد و یک هجری که مطابق اعداد غلام علی است

سبز و جودش درین چمنستان همیشه بهار بجویبار هستی پایدار گردید و شاخ و

برگ استعداد با بیاری التفات اساتذهٔ اینديار بهم رسانید کتب عربیه تا قطبے

و میر پیش مولوی حافظ محمد حسین خواند و کتب متداولهٔ فارسیه و مشق سخن

بخدمت مولانا آگاه گذراند همواره منظور نظر تربیت جناب آگاه می بود و سمند

تیز تک طبیعت سرا مد معرکهٔ سخن آرائی بکمال میدانی جولان مینمود گویند که در زمان
ریاست نواب عمدة الامرا بهادر نیر طالعش بر اوج کامیابی تافت و از پیشگاه
آنحضرت خطاب ملک الشعرائی دریافت طبع غیورش در مقدمات دینیه
حدث تازه میداشت و پیوسته بر ابطال مذاهب باطله همت خود میگماشت شعر
عربی و فارسی و هندی هر سه بفکر می آورد و تخلص خود کاهی مستقیم هم
میکرد اکثر مثنویات مثل خسرو شیرین و لیلی مجنون در زبان ریخته فکر ساخته
و بتنظیم کشف و کرامات بزرگان و دیگر حالات اینان نیز پرداخته آخر کار در
سال یکهزار و دو صد و چهل هجری نقاب عدم بر رخ کشید و در زمین
مملوکهٔ خود واقعهٔ دریا کناره متصل باغ خاص آرامید اشعار نامیش

باین خوبی نقش مکنین خاطر ماست

بندهٔ حسنیم و شد سرگشتگی عنوان ما
کاکل خوبان بود بسم الله دیوان ما

کی حریف ما شود خورشید محشر در جزا
این قدر تر دامنی دارد اگر دامان ما

بر فتد طشت گل خورشید از بام فلک
گر دمد صبح بهار از رنگ رخسار شما

مقیم جان محزون کرده ام آن خط و کاکل را
نشاندم در غبار خاطر این ریحان و سنبل را

مکرر کشتهٔ آن غنچه لب حرفی بلب دارد
که خون آلوده دیدم همچو گل منقار بلبل را

خیال خال جانان کرندارم
چرا در دل بود داغ سویدا

نیست از جور عدو روشن ضمیر از اخلل
ایمن از آسیب کلکیرست شمع ماهتاب

تا لذت جور تو فراموش نکردد
پیچیده شهید تو ز تار کفن انگشت

نی همین شام ز زلف تو سیه پوش شده است
صبح از روی تو با چاک گریبان برخاست

بکا کلش نرسد زلف مهوشان دگر
که هر شبی نبود همسر شب معراج

دل از نگاه کرم تو صد جا شکست خورد
آتش بشیشه کی رسد پاره میکند

غم فرهاد مسکین سخت سنگین بست ای یاران
که سنگ راه وصل یار کوه بیستون دارد

چون طفل که رقصد بشب عید ز عشرت
باز یکه دل زلف نگارست به بیند

چو طفلانی که از بهر تماشا زود می آیند
سر شکم از پی دیدار جانان قطره زن آید

ز خمی تیغ نگاه چشم میگونش شدم
بنیه داغ دلم از پنبه مینا کنید

تا ترا دیدم ز چشم اشک رنگین شد روان
سرخ میپوشند طفلان جامها را روز عید

بروز هجر با منیت هیچکس دمساز
مگر بیاد تو کردیدیک نفس دمساز

کر نیست سر لاله رخان در سر طاوس
پر داغ چرا شد چو دلم پیکر طاوس

دلم شاه و الم آه و صدای کوس افغانش
شکست خاطر و اشک ندامت ساز و سامانش

سرو را با قد دلجوی تو تشبیه غلط
زده لیکه بخوبی قدمی پیشتر ک

چشم من در بیابان درویش ریخت	میتوان گفت هست دریا دل
ز شور حشر ترسانداگر زاهد نمیرنجم	بعشق قند لعلش از مریدان شکر کنجم
نیابی حق بغیر از در دل زین سبحه گردانی	به از صد دانه باشد دانه اشکی اگر دانی
بجز عشقش مدار در این دل دیوانه تعمیری	بغیر از زلف در پایش نباید کرد زنجیری
هر جا که برآه دلمن رود آنجا	وابسته باد هست روان گشتن گشتی

ایضا نامی

تخلص حاجی الحرمین مولوی تراب علی پسر شیخ نصرت الله عباسی خیرابادیست
در سن ۱۱۹۱ یکهزار و یکصد و نود و یک هجری در بلدهٔ خیرابادکه از مضافات دارالحکومت
لکهنو است از جملهٔ عدم بر منصهٔ وجود جلوه گر گردید و بعد رونمائی شعور کتب درسیهٔ
فارسیه پیش اساتذهٔ عصر گذرانید علوم عربیه از معقول و منقول بخدمت خال خود مولوی
احمد علی و مولوی غلام امام رضوی و مولوی سید عبدالواحد خواند چندی مشق
سخن نزد مرزا قتیل بسند رساند در کمتر ایام از ممر رهبری ذهن وقاد و یاوری فکر نقاد
در عرصهٔ کمال گوی نامروری زد و در اماثل و اقران لایق و فایق برآمد پس ببلاش
معاش بکلکته رسید و سالی چند بصیغهٔ نوکری اهل فرنگ در انجا سکونت گزید بعد
ازان بر فاقت یکی از ارباب حکومت در سال یکهزار و دو صد و بیست و پنج هجری

به سفر ایران و اصفهان و شیراز و عراق عرب پرداخت و تا دو سال سیر و سیاحت
این ممالک نموده باز رخت اقامت در کلکته انداخت سالی دو برین برنیامد
که بعهدهٔ مدرسی مدرسهٔ کمپنی واقع مدراس مامور گشته عنان عزیمت جانب آنجا
کشید و بتعلیم و تربیت طلبه اشتغال ورزید اکثری بحسن التفاتش بمرتبهٔ فراغ رسیدند
و بسیاری بنظر اشفاقش بحصول منصب افتاد قضای اضلاع روی فراغت دیدند
نامی حکایتی چند مشتمل بر حالات سفر خود مطابق محاورهٔ ایرانیان و کتاب وسیط النحو
در علم نحو و در المنظوم در منطق تالیف ساخته و بتحریر حواشی بر نسخ این فن بطور تعلیقات
پرداخته از انجاکه سعادت دارین در نصیب او مقدر بود در سن چهل و یک هجری بزیارت
حرمین شریفین زادهما الله شرفا و تعظیما اختیار غربت نمود بعد کامیابی شرایف وافره و
تحصیل برکات متکاثره هنگام معاودت در اثنای راه مزاجش باشتداد شکوه بیحش
از حد اعتدال برگشت و بهفدهم ربیع الاول سن یکهزار و دویست و چهل و دو هجری در مقام
سربریک پتن از بیجهان گذران درگذشت جسم او را بر چوترهٔ گنبد تیپو سلطان فرزند
گردنش آن گنج شایگان را در خاک سپردند نهال فکرش در گلزمین سخن بدین
شادابی نشو و نما دارد

بادل بسمل چو دیدم ربط جسمانی او را		ساختم عنوان دیوان لفظ بسم الله را

بسکه میترسم از جدائی ها
توبه کردم ز آشنائی ها

هر کس که سر زلف شما داشته باشد
بس سلسله ها بر سر باد داشته باشد

خضر کرا آب بقا مفت فروشد نخریم
نوشد اروی لب لعل کسی ما را بس

از من ای کلروچه پرسی ها عث تاخیر اشک
خار مژگان میشود هر لحظه دامنگیر اشک

مدعای طفل نادان را اجابت لازم است
لیک من در حیرتم یارب چه شد تاثیر اشک

من بدل جای بت حور سرشتی دارم
بجز اطرفه بهشتی و کنشتی دارم

از بخت سیه شکوه ندارم که نشاید
زلف سیه یار بدین روز نشاندم

کاهیده تن من ز بت عشق تو ترسم
گر گوی تو دور افکندم باد چوکاهم

سحر از جنبش شمشاد بگلگشت چمن
یاد م آمد روش قامت دلجوی کسی

ناصر

تخلص صفی الدین محمد خان بهادر پسر قادر علیخان بهادر است در سن یکهزار و یکصد و نود و هشت هجری در مدراس کوهر دانش در سلک هستی انسلاک و رزید و بمجرد حصول شعور آب و تاب استعدادی بهم رسانید کتب متداولهٔ فارسیه بخدمت عم خود مولانا آگاه و معجز گذرانده سخن را اولا پیش آگاه و ثانیاً نزد فایق به پختگی رسانده در آغاز شباب همراه پدر خود رخت سفر جانب حیدرآباد کشید و بخدمت مولوی قطب الدین دهلوی

از فن طبابت مستفید گردید پس از انجا خود را فایز این دیار ساخت و همین جا طرح
توطن انداخت از خسر خود مولوی شرف الملک بهادر هم فایدهٔ علم طب برداشت
واز ممر کثرت ممارست علم مهارت این فن در مضمار شهرت افراشت در عهد بابت
جناب نواب رضوانمآب بخدمت خانسامانی حیدرآباد شرف امتیاز یافته بآن
دیار رفت وسالی چند بنا بر سر انجام امور مرجوعهٔ خود در انجا اقامت کرفت آخر کار
در سال یکهزار و دو صد و چهل و سه هجری بعارضهٔ اسهال کبدی همانجا از ین جهان
کذران رو تافت و بدرکاه شاه یوسف قدس سره کنج لحد را مقام آسایش یافت
مردی بود رنکین صحبت و صاحب خلق و مروت بوجاهت ظاهری آراسته
و به محاسن باطنی پیراسته در خوش تقریری و حاضر جوابی معروف و بخوش و
وخود داری موصوف از ابتدای حال تا انتقال بکمال اعتبار بود و بنهایت عزت و
وقار کذراوقات می نمود ناصر فکرش در قلم و سخن بر لشکر مضامین چنین نصرت دارد

راز دل نهفت آخر دیدهٔ کریان ما	سیل بیرون برد کنج خانهٔ ویران ما
در رک جان زلف مرغول که سودا آنجاست	طرهٔ سنبل بود هر نالهٔ بیجان ما
بکوشم از زبان تیغ او آمد نوید اینجا	بهار ارغوان میجوشد از خون شهیدانها
زبان برک کل با بلبل شنوریده میکوید	عبث نالی دلی چون غنچه میباید دریدنجا

بر هوا ابر سیاهی نه بطوفان برخاست
دود آهیست که از سینهٔ سوزان برخاست

بسمان شانه سراپا ز بانم و سر موی
ز شرح قصهٔ زلف دراز فرصت نیست

بحال ناصر آشفته دل که پردازد
ترا ز ناز و مرا از نیاز فرصت نیست

تا شدم ناصر اسیر عشق گل پیراهنی
شمع آهی کرده ام نذر شهیدان بهار

می بی کیف پر کیفیتم کرد
بجوش آورد این صهبای بیجوش

چشم مست تو سر کرانم کرد
مست ساغر کشیده رامانم

دید چون آینه پیش تو دلم شد سیماب
تاب همبزمی اغیار ندارم چکنم

چو حسن از بادهٔ می چیدم ز فیض ناتوانیها
ز آه خویش میغلطم ز پهلوئی بپهلوئی

ز شوق آب بیغش میطپد در موج خون ناصر
بر نگ نیم جانی تشنه کامی بر لب جوئی

سینه از عشق بتان همصورت بتخانه شد
بانگ ناقوس کنشتی نالهٔ زارم توئی

ناظر

تخلص غلام عبد القادر مخاطب بقباء عظیم خان بهادر پسر غلام محی الدین معجز
است در سن یکهزار و دو صد و سی هجری در صورت خانهٔ مدراس بنظارهٔ نگارستان
وجود با آئینهٔ هستی هم چهره گردید و به مجرد حصول شعور نقش استعداد کتب درسیهٔ
فارسیه از سرخط التفات پدر بزرگوار خود و میر جعفر علی بر لوح خاطر ثبت کرد اندوز

عربی تا قطبی و میر و شرح عقاید نسفی نزد مولوی حافظ محمد حسین و مولوی شرف الملک
بهادر و ملک العلما مولوی علاء الدین احمد خواند و مشق سخن در ابتدای حال
بخدمت مولانا آگاه و ثانیا پیش پدر خود گذراند در اوایل ریاست نواب عظیم الدوله
بهادر رحمت مآب بخطاب مذکور و مناصب مناسب وافزایش مواجب سرافتخار برافراخت و چندی بخدمت منشی گری دربار و داروغگی کتبخانهٔ سرکار و
میر سامانی نیاز هم پرداخت هرگاه خلف الصدق نواب معزی الیه نواب
رضوانمآب بزیارت جناب قادر ولی و نهر ولی قدس سرهما از هما جانب ناگور و
نهر تشریف فرمودند عمایدسرکاری را بسرانجام و انتظام امور سفر میمنت اثر معین
نمود و ناظر حسب الحکم آنجناب وقایع و سوانح روزمره می نگاشت و بعد انصرام آن رسمی
بهار اعظم جاهی نموده بحضور اقدس گذرانیده علم اعتبار برافراشت
سوای این نسخهٔ خلدستان شرح بوستان و روضهٔ دلکشا شرح یوسف زلیخا
و شرح سکندرنامه بتحریر درآورده و از زیور اصلاح پدر بزرگوار خود مزین کرده در سال
یکهزار و دویست و چهل و سه ۱۲۴۳ هجری ازین آشوبگاه محنت هستی بست و بدار القرار
آسایش پیوست کلامش باین اسلوب منظور خوش نظر است ۵

تیر مژگانرا هدف کردی بمن	حق این الطاف بر من موبمو

مملو شود در کوی نایاب کوش من | لعل لبش ز مهر چو طرح سخن کند
دیدهٔ ناظر ما ابر صفت میکرید | برق سان میزند آنشوخ شمگر چشمک
ناظر شود ببوی چمن چون نگار من | خندد بدلکشائی صبح بهار گل
چون گشت یار من بخط سبز جلوه گر | بر خط دلبران جهان خط کشیده ام
بسته ام خاطر خود باز لغت | مشق بخیر مکن در بدرم

نذرت

تخلص مولوی محمد یحیی علیخان پسر مولوی مصطفی علیخان بهادر خوشدل است در ۱۲۴۴ یکهزار و دوصد و سی و چهار هجری در مدراس چشم بدیدار عجایب هستی کشود و کتب فارسیه از اساتذهٔ روزگار و مولوی واقف اکتساب نمود کتب عربیه و طبیه از فضلا و اطبای ایندیار و جناب افضل العلمای خوشنود خواند و مشق سخن پیش قدرت کذراند در اندک مدت در فن طب مهارتی پیدا کرد و در وی اللغات ابتدای علیلان آورد اکثر بیمار از امعالجهٔ او سود مند افتاد و بسیار سقیما نزاد بیرا و فایده داد بواسطهٔ میر مجلس شعرا خود را در محفل مشاعرهٔ اعظم باریاب کردانید و بحصول خطاب مذکور و عطای مهر بکام دل رسید در سال یکهزار و سیصد و دوصد و شصت و سه هجری نزد ارباب صدر عدالت کمپنی امتحان علوم و قوانین داده لیاقت نامه

حاصل ساخت وچندی بافتای صدر امینی ضلع کشور وچنگل بیشه نیابتاً برو رخت بسر
بعد چهار سال استقلالاً بخدمت افتای ضلع سیکاکل مامور گردید و رخت سفر
بانظرف کشید تاحال همانجا سکونت میدارد و سرانجام امور مرجوعهٔ خود باحتیاط
تمام میدهد رسالهٔ مناظر الابدال و قرابادین مذکر از تالیفات اوست و یکدیوان هندی
از تصنیفات او قلم مذکر چنین رقم بدیع بر صحفهٔ صحیفه می کشد

همکنارم گر نکردی کاش مانند حنا — رحمت بوس کف پای تو میدادی مرا
نیاز مشهد فرهاد شیرینی توانم برد — اگر یابم وصال آن شکرلب را درین شب ها
ندانم شمع رخسارش چه آتش زد بجانم — که دل یکسر گداز د همچو موم از گرمی تب ها
در خیال چشم او از بسکه خوابم رفته است — روز و شب مالند از بادام روغن زیر پا
از سر بالین من بگذر طبیب — صبدلی رنگم صداع آورده است
ناله می آید مرا بر بیقراریهای دل — کین بکنج افتاده را زلف پریشان زاده است
تا بگوش آن بت خورشید سیما جا کند — اشک از مژگان چکید و گوهر نایاب شد
فرفته بازی چشمش خدا نگهدارد — بیک نگاه برآشوب قتل عام نمود
تا بدل عشق ماه خد باشد — چون کتان چاک بیعدد باشد
شمیم زلف سیاه کسی رسید مرا — که بوی مشک بمغزم بود چو مود ماغ

نکهت گل بمشامم چو رسید از چمنی		یاد رخسار ترا کردم و بیخود گشتم

نظیر

تخلص قادر علیخان بهادر منور جنگ پسر نجف علیخان بهادر و نبیسهٔ نواب والاجاه جنت آرام گاه است در سن ۱۲۳۷ یکهزار و دوصد و سی و هفت هجری در مدراس دیده بر باغ عناصر کشاد و بعد حصول شعور دل باکتساب علم نهاد کتب فارسیه بیشتر بدر خود و میر مهدی ثاقب گذرانید و بعلوم ریاضی از سید دیانت علی خان مستفید گردید مختصرات عربیه از اساتذهٔ ایندیار خواند و در السنهٔ جداگانه مثل انگریزی و اردو و تلنگی هم مهارتی بهمرساند مشق سخن چندی نزد ثاقب نمود و از حسن لیاقت اعتبار خود در همچشمان افزود در سال یکهزار و دوصد و شصت و شش هجری بزیارت حرمین شریفین زادهما الله شرفا و تعظیما پرداخته بسعادت مقصوده خود را مشرف ساخت و اندرون دو سال مراجعت کرده باز رخت اقامت درین ملک انداخت همتی بنا بر تربیت اطفال اهل اسلام عموما و ترتیب داده و نامش مدرسهٔ اسلامیه نهاده پیوسته به تعلیم ایشان مشغول میباشد و همواره بتربیت ایشان اوقات خود مصروف می سازد افکار نظیر در نظر سخن سنجان باینرنگ زیبا منظور است

فاش میگوید حباب از خنده دایم این سخن		مشکل مرکبت آسان در بلاتن داده را

همت بخشش بنا شد در ندیدم پوشان نظیر
باز گیرد ابر از دریا متاع داده را

از گریه ام چو شمع شود سوز دل فزون
نیرنگ عشق بین که کند کار آتش آب

قسمت کس غیر خاک از گردش دوران نشد
شیشه ساعت کند خورده و بالا عبث

بزم روشن کهران بیت بساط مجلس
خانه دیده بنا شد بچراغان محتاج

رشته اش شاید ز تار دلق زاهد ساختند
میکند کل دانه های سبحه از زنار شمع

تیره باطن را ز روشندل نباشد جز خلاف
میرود از مهر دایم سایه راه انحراف

از لب غنچه این سخن کل کرد
خون دل میخورند اهل کمال

سایه آسا راه کوی او بسر پیموده ایم
گرچه در افتاد کی از تیره بختی بوده ایم

دین بی نور شود گر روم از محفل عشق
رشته تار کهم چون خط ساغر چشم

فتد در دامن سنگین دلان باد آش ظلم آخر
بجا هد آسیا خود دانه را سایده سایده

شوخی زلف و رخش را پایه میباشد یکی
گر می رفتار مهر و سایه میباشد یکی

حرف الواو

والله

تخلص سید محمد موسوی پسر ملا سید محمد باقر موسوی خراسانی است در ملک خراسان
قبای عدم چاک کرده پیراهن هستی بر قامت رست نمود و پیش والد خود در
نظم و نثر تربیت یافته گوی سبقت از معاصرین ربود بعد رحلت پدر خویش وارد

هندوستان گردید و چندی در انجا سکونت ورزید پس بحیدرآباد رسید و
در انجا متاهل شده مدت دراز بکمال جاه و ثروت و عیش و عشرت گذرانید آنگاه رخت
اقامت ببارکی سفر بار ساخت و فایز نتهڑ نگر گشته طرح توطن انداخت
در اقسام شعر مهارتی داشته و در نثر چند رساله در عروض و قوافی و کتاب قانونچه در
فن انشا نگاشته در سن یکهزار و یکصد و شصت و چهار هجری ازین روزگار ناپایدار
دامن افشاند و خود را در صف روحانیان رساند مخفی نماند که در صبح وطن اعظم مولد و
فرخنده بنیاد حیدرآباد بزبان قلم رفته و نقش این مغالطه با تباع مضمون
گلدسته گرنامک صورت گرفته والله با پریزادان خیال چنین شیفتگی دارد

شد فلک زیر نگین حسن جهانگیر ترا — ماه تابان کرده رنگت تصویر ترا
روغن کشیدنم زد و بادام چشم تر — نفعی نکرد خشکی سودای خال را
زد داغ عشق تو تا کشت شاخ گل دستم — نمود کوچه باغ است آستین مرا
عالم سیاه کردن آن زلف بس نبود — کردی بسبره نرگس مستانه آشنا
مبادا بیتو نازش جانب دیگر نشان جوید — نگه دزدیدن چشمش هراسان میکند ما
بسکه شبها آهوی چشم کسی آید بخواب — میکند از خلوت آئینه رم تمثال ما
بسکه شوقم کشد بسوی شراب — روم از خود ز گفتگوی شراب

از تیزی نگاه تو آموزش ستم
دارد که بر نظاره کشد خنجر آفتاب

تا خیالش بدلم جلوهٔ مانوسی ریخت
چون حنا خون جگر دیده بپابوسی ریخت

عالم آبست زاهد رقص مستان عیب مپوش
دست و پائی میزند هر کس در آب افتاده است

مژده عشرت تا تو رفتی ظالم از مجلس برون
کردن مینا بچشم شوق شمع ماتم است

بی مغز را زپاس نفس باشد آبرو
تا لب گشوده است بنای حباب ریخت

غلطد از شوخی عشق تو ز کهواره چشم
اشک چون کودک هوکرده بدامن گستاخ

بینجنین کز غنچهٔ لعل لبت خواهد شگفت
بلبل تصویر از شوق تو گویا می شود

هر که ضبط نفس کند چو صدف
عقدهای دلش گهر گردد

رقص بسمل کند از نالهٔ زنجیر دلم
ای پری شو سخی دیوانه مبارک باشد

غرور پیشه مشو آبرو مده برباد
بجویش آب چو بالد حباب میگردد

بیت بیش از نفسی حاصل کیتی چو حباب
تا گشودیم نظر فرصت کار آخر شد

کرد دل را ابروش بیتاب از ایمای لطف
زخمی این تیغ میگردد ز مرهم خسته تر

دل گشت ز شوق زخم صد چاک
شمشیر بدوش دیدمش دوش

با زلف تو دل چه کارها داشت
من حلقه بگوش دیدمش دوش

برنیاید که از ضعف ز چشم بی تو
با شارات تو وابسته شفای نکنم

لاله خونین دل و گل زخمی و نرگس بیمار	در چمن دل بچه تقریب شنود و ابیتو
غمزه بیباک و نگه مست و تبسم لبریز	شوخ جادو فن من طرفه لبی ساز آمده
قلم ای قاصد از شوقش رقم ساز دچیار حرفی	که دل حرفی نویسد نگه حرفی زبان حرفی
ز بس از خویش رفتم در خیال نرگس مستش	مرا هشیار یم خواب فراموش است بیداری

والا

تخلص سید ابو سعید المخاطب بخطاب پدر بزرگوار خود سید ابو طیب خان ابن سید زین العابدین امامی عم حقیقی مجد حاصم خان بهادر مبارز جنگ است ذات شریفش در سنه ۱۱۹۰ بکهرا رو بکصد و نود هجری در رحمت آباد مجموعهٔ وجود را شیرازهٔ ظهور بست و بتلاش مضامین مثنوی ایجاد برچار بالش تکوین مربع نشست اکتساب کتب متداولهٔ فارسیه نزد امیر الدین علی و مشق خط نسخ پیش محمد صبغة الله نایطی عرف شاه صاحب در ادکیر نمود و بتحصیل مختصرات عربیه بخدمت مولوی شاه امین الدین علی در نیلور فرسود پس از اظهار رونق افزای خطهٔ مدراس گشته از شناگردی جناب مولانا آگاه خود را مشرف ساخت و بتکمله کتب تحصیلیهٔ فارسیه مشق سخن بخدمتش پرداخت چنانچه آگاه نظر بر

کمال لیاقت او این تخلص عطا کرده واز راه قدردانی این بیت بتحریر در آورده ؎

خط وافی ببر از سیر چو بلبل والا	اولین جوش بهار است گلستان ترا

خط نستعلیق پیش عبدالمحمد خان وخط شکسته نزد محمد اسلم خان شایان گذاشته و درین فن علم یکتائی در مضمار شهرت افراشته بعد رحلت آگاه عنان مراجعت جانب قریهٔ خویش که بفاصلهٔ یک تیر پرتاب از رحمت آباد است تاخت و مدت دراز در انجا سکنی برموزه انداخت دست ببیعت جناب مولوی شاه رفیع الدین قندهاری دهلوی قدس سره اولاد طریقهٔ نقشبندیه و ثانیا در طریقهٔ قادریه داد و مدت ها بورزش این هر دو در میدان ریاضت قدم نهاد در سال یکهزار و دو و سی و پنجاه و دو هجری از مرکز کثرت حزن و ملال انتقال فرزند کوچک خود مسمی سید احمد کمال و استکی را در دل تقدس منزل جا داده آوارهٔ دشت غربت گردید و به نیت سیاحت امصار رخت سفر باز باین دیار کشید سید محمد یحیی خان بهادر اکبر پسر فرزند سید محمد عاصم خان بهادر مبارز جنگ که از بنی اعمام او بود حق صله رحمی بجا آورده همت بدلجوئی او گماشت و او را از عزم آواره کردی و ره نوردی باز داشت چندی برین منوال گذشت از وساطت محب یگانه او حافظ بارجنگ بملازمت این سرکار [illegible]

از حصول خطاب کامیاب گشته در سلک اساتذه راقم السطور

حسن انسلاک و رزید راقمه		۵
اکنون قلم کهرفشانست		مداح سخنور زمانست

سبحان الله زهی استاد کامل دریادل که بفیض بنیان تربیتش دامن دل عالمی مانند صدف لبریز جواهر فقرات نثر متین و از پرتو خورشید تعلیمش جیب خاطر جهانی چون کان بدخشان مملو از لعل آبدار نظم رنگین بشاگردانش در چار سوی آفاق بامستادی علم و مستفیدانش نزد جمهور بلغا به همدانی مسلم اعظم اکرا از مصطبهٔ فیضش جرعهٔ سخن نمی چشید صهبای کلام او با بین جوش و خروشش نمیرسید راقم اکرا زمایدهٔ صحبتش زله استفاده نمیربود سخن او با بین شیرینی از کجا در شهرت بر روی عالم میکشود افکار فرحت از نظر رافتش فرحت انگیز دلها و اشعار دلا بمین التفات والایش عرز محفلها دید اکر روی اصلاحش نمیدید بنظم او پسند طبایع نمیگردید هر کسکه بخدمتش سبق روشن کرد شمع لیاقت در انجمن آفاق برافروخت و هر که از تعلیمش مشرف گشت مایهٔ فخر و مباهات پیش نکته سنجان اندوخت بارش ابر مطیر التفاتش بر گلزار احوال همه شاگردان یکسان و کهربار تلامیذ بکهربار عنایتش صدف وار مستغنی از قطره و دردی دیگران از

آئین بیانش مستعار از تصویر مضمون پیش نظر و از حسن تبیانش بخشیم ساعان
بیکر معنی جلوه کر نظم را بادائی میخواند که دلها بدو می کروید و نثر را بطرزی زبان
میراند که انشراح خاطرها ازان بهم میرسید در تاریخ دانی بی نظیر جهان و در سیر
خوانی بعدیل زمان مثنوی مولانای روم ورد زبان او و کتاب شاهنامه محفوظ
بیان او و کلمات الشعرا برنوک زبان سیدشت و خزانهٔ عامره را در مخزن سینهٔ
خود نقد را پیچ دل میپندشت خط شکستهٔ او کره حسرت در دل مرغوله مویان
بصد پیچ و تاب بسته و خط نسخ او بر صفحهٔ روی سبزخطان قلم نسخ مشکته در
اقسام نظم داد سخنوری داده و بنای نثر تهم بکمال چستی و درستی نهاده مثنوی
بحر غم که چکیدهٔ خامهٔ محشر هنگامهٔ اوست صد نیشتر درد و الم در جگرها
میخلانده و مثنوی آیهٔ رحمت که تراوش یافتهٔ کلک کرامت سلک اوست
هزار ابواب مکرمت بررخ نظارگی میکشاید چمنستان دیوان اعجاز بیان او
که مجموعهٔ کلهای قصاید و غزلیات و قطعات و رباعیات و غیرها باشد
رنگ و بوی بهارستان کلام فصاحت انجام واقف اسرار خفی و جلی سید شاه
ناصر علی قدس سره دارد و استشمام دسته دسته ریاحین دیگر مثنویات مختصره
او نافهٔ دماغ از ابو جدعی آرد بحر رحمت که از درر غرر احوال فیض انتمال

جناب خواجه رحمت الله رحمه الله مملوست از محیط اعظم خاطرش جوشش زده
آشنایان دریای نثر را گوهرگران بهای طرز خاص عطا کرده و شرح بعض قصائد
عرفی که هنگام تدریس این شفیعهٔ پریزادان خیال از قلم مریم شکم او به بسط
تمام نگارش یافته طبایع معنی یابا نزابا نشراح مالاکلام درآورده رساله
چند برطرز ملاظهوری باین خوبی نگاشته که دیدهٔ هنربین تفرقه درمیان تلاش
وتراش هردو دشوار پنداشته آری بچشم انصاف رونق هردو یکی است بی اشتباه
چون دو مرد مک و یک نگاه آزانجاکه بحکم کل من علیها فان هرذی حیات را از بر
خاکدان رخت اقامت برداشتن است وچار ناچار این میهمان سرا را گذاشتن در
سال یکهزار و دو صد و شصت و چهار هجری هشتم ماه صفر بعارضهٔ فالج به جوار
رحمت نامتناهی الهی رسید و در صحن مسجد معمور واقع میتال پیته در جنب
مزار عم بزرگوار خود مدفون گردید جناب خوشنود مذظله تاریخ وفاتش العاقبة
للمتقین فرموده و مولوی راقم قطعهٔ سالش باین طور رقم نموده ؎

نکتهٔ سنج و رموزدان سخن	رخت برلست چون سوی عقبی
بی دل شاد گفت هاتف غیب	رفت بیهات زین جهان والا

ایضاً منه

سرخوش عصر ابوطیب خان	کرد زین دار فنا چون رحلت
راقم از پیر خرد سالش خواست	گفت هاتف بخلد در جنت

با وجود کبر سنی مزاجش چون نوجوانان بمزاح و ظرافت مایل بود و در گفتگو بصید انداز اشعار بر محل و امثال بی مثل بیان میفرمود همواره اوقات عزیز خود بخدمت سخن مصروف میساخت و تا دم واپسین نقد فکر از دست نمیگذاشت چنانچه صباح رحلت خویش که شام غربت ازان هویدا و آثار نزع پیدا بود اگرچه طاقت تحریر و یارای تقریر در آن وقت نداشت اما به والا همتی کار فرموده این فرد بی مجر را در اوراق بخط خود ازان نگاشت

دارم این امید اعظم وقت مرگ جو بیشتر — سر وقت دیده سیر عالم بالا کنم

اللهم نور ثراه و اجعل الجنة مثواه برأفتک

چو سر و باغ استعداد والا — ز اشک گونی پای ما فشرد
ز دست ساقی سرمست آگاه — جرم ده صهبای سخن خورد
بمیدان وسیع نکته سنجی — بر استادان عصر خود سبق برد
بدست همت خود نادم مرگ — عنان اشهب افکار بسپرد
دو صد رحمت بر و از حق چو جامی — بران زاد و بران بود و بران مرد

هرچند کمالات کسبیهٔ آنجناب بسیارست و فضائل وهبیهٔ آنحضرت بیشمار لاکن
نظر بمخافت طوالت کلام کمیت تندخرام خامه ازین وادی نافت و
این رباعی ذوقافیتین را در تکملهٔ وصفش کمتفی یافت لراقمه ؎

خارج ز بیانست کمال والا	مفقود ز مانست مثال والا
گر شبهه بخاطر ز شنایم دارے	این نظم نشانست ز حال والا

نغمه داؤد آهنگ قلم اعجاز رقم او به نشید فصاحت و ترانهٔ بلاغت
باین قانون اوج گیر است ؎

الٰهی سازروشن چون ید بیضا بیانم را	کلیم طور سینای تجلی کن زبانم را
الٰهی بعد مردن نیز رنگین کن بیانم را	کرامت کن اثر برگ حنا آسا زبانم را
شدم همچون کمان یک استخوان هیهات بوالا	غم ابرویش از بس کاست جسم ناتوانم را
سبه پوشست یارب داغ غم تو حرف حرف من	کرامت کن اثر چون بیت خود هر بیت دیوانرا
مدار لف او بود بسم الله عنوان ما	هست بیت ابروی او مطلع دیوان ما
کند بیان که به پیش تو حال جان مرا	نمیرد سگ کوی تو استخوان مرا
از بسکه سوخت رخت تعلق غنای من	سر بر زند ز جسم چو اخگر کفن مرا
تنخاله نیست از تف آن نوقت که از آن	یکسر گره شده ست لب کفتکو مرا

اسیر عشق مژگانش شدم از شوق رفتارش
بلی هر خار صیاد است مرغ رشته بر پا را

چو عیسی بر فلک از دست مردم رفت راهم
عروج از جور نادان میشود فی الفور دانا را

دلم در دور خطش بوس لعلش آرزو دارد
بلی بسیار شیرینی خوش آید طبع بنگی را

اقتدای صاف طینت مایهٔ جمعیت است
هست آرام از پس آئینه ها سیماب را

چسان گویم که مستور است حسن بیحجابش را
که ذرات جهان آئینه باشد آفتابش را

بسایل از تواضع پیش می آید کریم اول
مرا این نکته روشن شد ز خم گردیدن مینا

بشوق سلک دندان محمد جان بلب آید
بخواهند انگبین زان بر سر من زود لیسان را

بسکه گریان بوده ام از سبز رنگان دکن
سبزه میروید ز هر اشکم بر نگ دانه ها

بست دل آخر نماید فتح باب مدعا
میکند فیض خموشی کل بدامان غنچه را

باشد از شوق دهانش در صدم هم مشرب فکر
دیده ام وقت نمو سر در گریبان غنچه را

هست دور از خلل آمیزش صافی گهران
نتوان ساخت جدا چونکه فتد شیر در آب

نرم خوئی سبب امن بود از ظالم
نشود زخم نمایان چو زنی تیر در آب

گر بسر شد به از بدرجه عجب
لعل از سنگ میشود دریاب

فکر قتلش کرد شاید دلربای عندلیب
ز یکف دارد برای خون بهای عندلیب

عالمی را میتوان از خلق خوش تسخیر کرد
بوی گل زنجیر میگردد برای عندلیب

گر خار رهت ز سر بر آید — چون شمع فغان شعار من نیست

بسمان اگر سوزان درون خاکستر — شهید عشق تو دوشینه در کفن میسوخت

فروغ شعلهٔ حسن تو چون بیان کردم — فتیله وار زبان دوش در دهن میسوخت

خاک در خاک بشوق کف پای یار است — دل دیوانه بکارش چقدر هشیار است

چون کلک مصور بره عشق تو جانان — اشکی که چکید از مژه ام نقش تو بگرفت

دلم ز راحت یاران همین چو رسد است — که ربط من بعزیزان چو شاخ پیوند است

اگرچه سوخت مرا آتش غم ز نفسم — ولی برنگ رسن هیچ تاب من باقیست

ز بسکه کاست غم هجر او مرا دالا — ز من چو پیکر تصویر پیرهن باقیست

چو ریگ مینهٔ ساعت ز سینهٔ یارم — غبار کینه ز جوشش صفا نمایانست

حیرت زده روی تو نگردید مگر مهر — از خط شعاعی نهد اندر دهن آئینه

روید از دانه هراسکه ز حتی رحما — ابسکه در ره تو از شوق قدم سوی تست

زبان خامشان گویاست از افسر آگاه — که صبحی را بهمد آورد یکسر بر سخن تنگ

اهل بصیرت از سخنی رنج می برند — مو در میان دیده کم از نوک خار نیست

مس را چو زر بروی محک کس نمیکشد — سخنی بغیر قسمت کامل عیار نیست

نفس بهنگام پیری بیشتر غافل شود — بیشتر دسک مبتلای خواب سنگین میشود

حسنش از بخت سیاه من دو چندان میشود
در شب یلدا چراغ افزون فروزان میشود

اشکم از شوق لبش قطره زنان می آید
همچو طفلی که پی قند دوان می آید

گشت حسن از پرده ظاهر صورت جانانه شد
عشق در جوش و خروش آمد دل دیوانه شد

خاست دود از شعله حسنی بگیسو نام یافت
چاک زد عشق جنون انگیز در دل شانه شد

ضعف پیری بسکه غالب گشت در اعضای من
حلقهٔ قامت کمان آسای من خانه شد

صاف طینت را شود عرفان فزون از بعد فقر
این سخن از خم مرا هنگام شغل مل رسید

جان کند تعجیل رفتن چون شود قامت دوتا
سرعتش یارب بجا باشد که او بر پل رسید

قدر دل من شناخت اکنون
آئینه بدست خویش دارد .

کامل شود چو مرد نه کرد و بجا نه بند
آرد چو باز پر نشود آشیانه بند

از بازی دغای سپهر کمینه دوست
مستم بسان مهرهٔ شش در بجا نه بند

دلها ز تواضع همگی صید تو انکرد
قلاب خم از بهر شکار سمک بینند

تا نایم بیان پیش او مطلب خود
قلم وار کز سر نباشد نباشد

دل بعشق خال او خواهد ز لعلش بوسه را
شخص تریاکیست اکثر رغبت آهنگ شکر

چون دانه که در وی باشد درخت مستور
اشکم بود ز جانان پیوسته جلوه معمور

دام آفت دان مکن بر نعمت دنیا هوس
میشود زنجیر آخر شهد بر پای مگس

نمی افتد بغفلت هم نگاه چشم فتانش
مگر نختم رقم کردند زان برگشته مژگانش

جز سیاست نبود کار ریاست جاری
نشود خامه روان تا نزنی آن را قط

بنگر از چشم بصیرت رفعت والای شرع
می نهد عرش برین بر تارک خود پای شرع

هست از بیت بلندی جمله دیوان اشرف
میشود طفل یکروزه خاندان چشم و چراغ

کی بود در لکنت او هیچکس را جای حرف
دمبدم شیرینی لعلش بگیرد جای حرف

مبتلای رنج گردد هر کس از اولاد خویش
بهر گوهر چاک می سازند بهلوی صدف

آید به سایل از لب ممسک جواب خشک
از جیب خشکسال برآید سحاب خشک

اصلا ز کرم جوشی خوبان مخور فریب
کز جیب آفتاب برآید سراب خشک

تا صفای رخ او داد رواج حیرت
همچو تصویر پس آئینه ماند تمثال

عشق غایز کند آخر بحقیقت ز مجاز
میرسد شبنم افتاده بمهر از بر گل

چون درخت نوگه سر بر میزند از جیب تخم
هر دو دست خود ز رنگ و هر بریدم سوده ایم

کرده ایم از سرمه ابروی ترا دنباله دار
حسن این بیت بلند از مستزاد افزوده ایم

گل کند شوخی ز لبس از مطلب رنگین من
خود بخود وا میشود چون غنچه یکسر نامه ام

کی توان بردن ازان هندو زن خود کام
میگریزد از دل و طاهر نگوید رام رام

اندرین عهد است الفت بسکه سامان دوئی
تیغ قطع آشنائیها شود دست سلام

سعی شهرت مرد را سازد غریق انفعال — دیده ام والا نگین ها را ز برای نام نم

دستگیر عاجز و امانده شمشیر است و من — خاک گشتن بهر دیگر کار اکسیر است و من

عرض جوهر مرد را سرمایهٔ آفت بود — خامه از تحریر والا پا بزنجیر است و من

دلمن از گل داغش بستان میزند پهلو — ز جوش اشک چشم من بعمان میزند پهلو

اشک رسیده بر سر مژگان چکیده به — چون طفل کوچه کرد شود مرگ دیده به

زاهد بجا شناسد رمز سیاه چشمی — هر کو دنی نگردد از بحث کحل آگاه

مداری از سلامم دست خود بر سر ازین غافل — که بر شه مصرع قد تو ای نادان شود صافی

از رخنهٔ دل کوهر آهسته بین کوید — صد امن نهان باشد در کوشهٔ تنهائی

مخفی نماند که معترض در ترجمهٔ جناب الا نوشته که دیوان بلاغت عنوان او

درخواست کرده از آغاز تا انجام مطالعه کردم در مقامی از راه فخر میفرماید

نی عجب گر صف کشند ارباب معنی بیشمر — کشته ام از بسکه والا جاه مدرس سخن

و نیز به تضمین مصرع مرزا صایب که رابع رسل قلمرو سخن ست میگوید

شود دیوان صایب را مقابل مصرع والا — که چون مصرع بلند افتد بدیوان میزند پهلو

بعد مدح سرائی این سخنور عالیجناب که بالا گذشت بخدمت فضلای و زکار بطور فصل

الخطاب عرضه میدهم که بحکم کلام الملوک ملوک الکلام والاجاهی مدرس سخن

بر جناب نواب خورشید رکاب مسلم است و در اثبات دعوی معارضه بودن یک مصراع
این سخنور با دیوان امام اهل سخن اعنی مرزا صائب کر شعر مرزا جلال اسیر کافی باشد ه

با وجود انکه استادم فصیحی بوده است	مصرع صائب تواند یک کتاب من شود

ع بین تفاوت ره از کجاست تا بکجا؛ انتهی میگویم اگر چنین شاعر عالی
مرتبت والا دستگاه بحکم بجوز للشاعر ما لا یجوز لغیره از روی فخر که سنت سنیه
شعرا است خود را والاجاه مدرس سخن گوید یا یک مصراع خود را برابر دیوان صائب داند
صورت وقوع نمیخواهد و عجبی ندارد چنانچه خاقانی در قصیده میفرماید ه

این قصیده زجمع سبعیات	نامن است از غرایب اشعار
بر در کعبه گر بیاویزم	کعبه بروی فشاندی استار
زد تهانبک را قفای یک	امرء القیس را فکند از کار

و در تحفة العراقین میگوید ه

کرزین سخنان سحر کردار	حسان عرب شدی جزدار
با نکتش بزدی زعالم پاک	یا حسان العجم فدینا ک

و نظامی گنجوی علیه الرحمه میفرماید ه

مخزن اسرار نظامی است این	بر شعرا داغ غلامیست این

وامیر خسرو رحمه الله میفرماید

دبدبه خسرویم شد بلند | زلزله در کور نظامی فکند

وجامی قدس سره میفرماید

صد چو نظامی و چو خسرو هزار | بایدم از جام سخن جرعه خوار

وعرفی شیرازی میگوید

نازش سعدی به مشت خاک شیراز از چه بود | گر نبود آنکه هست آن مولد و ماوای من

هرگاه خاقانی امرء القیس را که بفرموده سرور عالم صلی الله علیه وسلم بهترین شعرا است

وباتفاق بلغا مقتدای شعرای جاهلیه است از کار انداخت وحسان بن ثابت

رضی الله عنه را که در حق او حدیث اللهم ایده بروح القدس شرف ورود یافته

خدای خود ساخت ونظامی وخسرو وجامی وعرفی چنین فخر نموده

باشند افتخار حضرت والا بر صایب محل اعتراض نیست از آنکه صایب

در میزان قدرایشان حکم پاسنگی ندارد وصایب هم فخریه میگوید

صایب از گلشن فردوس شود مستغنی | آشنا دیده هر کس که بدیوان تو شد

پس وقتیکه آشنائی دیوان صایب مستغنی از گلشن فردوس سازد اگر

مصراع جناب والا از دیوان صایب که بمراتب ادون از فردوس

است استغنا بخشد چه دور و مقام استجاب نیست بے قصور

ولا

تخلص مولوی سید حمید الدین المخاطب بہ مستعد خان پسر آبو طیب خان والا

در سن یکہزار و دو صد و سیزدہ ہجری در رحمت آباد ظہور شش بدبستان وجود

صورت بست و بمجرد حصول شعور بہ مکتب تعلم نشست کتب درسیۂ فارسیہ و مشق سخن

و در عربی تا کافیہ از خدمت پدر بزرگوار خود بسند رسانید و از مولوی سید خیر الدین

فایق نیز مستفید گردید پس ازان وارد مدراس شدہ بجہت تحصیل علوم بحر کہ تلامذۂ ملک

العلما مولوی علاء الدین لکھنوی و سراج العلما مولوی محمد سعید اسلمی و مولوی تراب علی

خیرابادی و مولوی محمد حسن علی ہاملی در آمد و در چرب زبانی و تیز بیانی از اکثر طلبۂ

مدارس انشان فایق بر آمد مدتی در زمرۂ طلبۂ مدرسۂ کمپنی انسلاک داشت

و بعد ازان بسبب تندی مزاج و شوخی طبع ترک آن گفتہ بقریۂ خود کہ متصل مولد

اوست رفتہ ہمت بکشت و کار بکاشت ہر گاہ محفل مشاعرۂ اعظم بانعقاد

رسید و لافا یزاین طرف شدہ بوسیلۂ جمیلۂ والد ماجد خویش از ملازمت این سرکار دولت

خطاب و بہرہ اندوزی بزم مشاعرۂ گہربار خود را مشرف گردانید بعد چندی رخصت

دایمی گرفتہ روانۂ قریۂ خویش گشت و ہمانجا سیزدہم رمضان سنہ ۱۲۶۶ یک ہزار و دو

صد و شصت و شش هجری ازین جهان گذران در گذشت فکر محبت اندیشه

او با دلربایان خیال چنین ولا دارد

النست مال تیره ساز د دل	دیده باشی خریطهٔ زر را
یافتم از فتنه کاریهای خال روی یار	عقل بالا دست باشد قامت کوتاه را
چون ذره را کشد رخ کلکون آفتاب	از خود روم چو شبنم مفتون آفتاب

درخت اعتراض نمود که آفتاب وقت طلوع سرخ میباشد و در انوقت ذره یافته نمیشود و لا جواب داد که استعارهٔ رخ کلکون با آفتاب هنگام ذره کشیدن از انواع مجاز مرسل است و آن تسمیهٔ شی باشد باسمی که در زمان ماضی داشته بود کقوله تعالی وَاٰتُوا الْیَتَامٰی اَمْوَالَهُمْ یعنی بدهید یتیمان را مال آنها بعد بلوغ و بر ظاهر است که بعد بلوغ یتیم نمی باشند و این بیت عطار

حمد بیحد مر خدای پاک را	انکه ایمان داد سختی خاک را

آدم را بمشت خاک تعبیر کرده و ظاهر است که آدم قبل از وجود خود خاک نبود حکیم جواب پسندید

محفل باده کشان بیتو خموش است امشب	قلقل شیشه می سرمه فروش است امشب

بینش استفسار نمود که مراد قایل از مصراع ثانی چیست و لا گفت که قلقل شیشه سرمه فروش است ای شیشهٔ می خاموش است که شراب نمیریزد پینش اعتراض نمود

که هرگاه قلقل از شیشه برآید ریزش می لازم است پس خموشی چگونه صورت بندد
تا دیر بحث و تکرار فیما بین هردو واقع شد راقم گفت که معنی این بیت بخاطرم
چنین رسیده که محفل باده کشان با وجود می خواری بی یار خموش است ای
شور و غوغا نمیکند پس درینصورت گویا قلقل شیشه می سرمه فروشی مینماید
ای بجای شور و غوغا که لازمهٔ شراب خواریست خموشی میدهد همه یاران

بسندید ندوِ لا هم شکریه بجا آورد — و لا

هنرم عیب میکند حاسد	روز خفاش را شب تار است
دست و بازوئی که کاهی عقدهٔ کس وا نکرد	پنجهٔ مریم صفت سر تا قدم پیدا عبث
نیست مژگان که باطراف دو چشمش پیدا است	که صف آراسته بر میکده رندان کتاخ
دیگر چه کنم شکوه که از طالع معکوس	خواهم قدمی پیش نهم جانب پس شد
بهزاد نقش قامت او تا چنین کشد	بیند چو بینش الفی بر زمین کشد

مطلع شاعر هم ازین مطلع قریب افتاده — ه

مانی اگر شبیه بت نازنین کشد	تا بینش رسیده الف بر زمین کشد
نام آوری اگر طلبی سر بسجده باش	کین خط سرنوشت جبین کنین کشد
جور کردون سنگدل را بر سر کار آورد	میشود از فیض سختی همچو موم آهن دراز

تا از سواد زلف کسی کامران شدم | فرمانروای کشور هندوستان شدم
عمریست همچو جاده براهی فتاده ام | ای من فدای رویتو گاهی گذر کن

رباعی

جان زهراست پادشاه آفاق | برنیزه سرش رفت چو مصحف بر طاق
جبریل بسدره یا سلیمان بر تخت | یا احمد مرسل است بر پشت براق

وفا

تخلص میرزا عبد الباقی الشریف الرضوی پسر حاجی میرزا محمد شفیع خان وزیر سابق بلدهٔ گلپایگان از بلاد عراق عجم است وطن اسلافش اولاً عراق عرب و ثانیاً خراسان و اصفهان بوده و آبائهٔ وجودش در اراضی بغداد شریف در سنهٔ ۱۲۰۴ یکهزار و دویست و چهار هجری از غبار ظهور آب و تاب حاصل نموده تا عمر بیست سالگی بخدمت والد خود از علوم متداوله تربیت یافت و بعد از فوت او بتحصیل علم معقول و علم ابدان شوق دیار عجم کرده عنان عزیمت جانب اصفهان تافت در انجا پیش علمای عصر مثل ملا علی اکبر و میرزا محمد اسمعیل و میرزا هاشم و غیرهم استفادهٔ علوم عقلیه و فنون طبیه ساخت و نزد محمد کاظم والهٔ و فتح علیخان صبا ملک الشعرای شاه ایران به مشق سخن لاسیما قصیده سرائی پرداخت

بعد از نه سال بسیاحت بعضی از ممالک ایران اشتغال ورزیده بفارس رسید
و از انجا متوجه هندوستان گشته در حیدرآباد دکهن سکونت گزید مدت دران
در صحبت منیر الملک بهادر بعزت و احترام گذرانیده و رفته رفته بدربار طالع بخصوص
فیض گنجور جناب مستطاب نواب صراالدوله بهادر ادام الله اقباله شرف باریافته
ندیم و طبیب بوده سر اعتبار بفلک افتخار رسانید پسر در سن ۱۳۴۷ بکهرارود و صد و
چهل و هفت هجری بتقاضای آنجور دفایز مدرس شده رخت اقامت انداخت
و در سرکار کمپنی بخدمت منشی گری کورنمنت ایجنت مامور گشته علم لیاقت بالیسته
و استعداد شایسته در مضمار شهرت افراخت الی الآن کارگذار همان عهده میباشد
و سر براهی آن بکمال حزم و احتیاط میدهد اگرچه از ممر نزاکت روزگار و ناصفائی
بعض اغیار خط استعفای خدمت پیش ارباب حکومت فرستاده اما نظر بحسن
تردد و کاردانی او بمعرض قبول نیفتاده چندی در محفل مشاعره اعظم داخل
بود و بفکر غزل طرحی مایل بشیرمیل طبع بقصیده گوئی دارد و بسوی تغزل
کمتر میپردازد خوشنویس بهفت قلم است و پیش ماهران این فن باستادی

مسلم وفا از سخن طرازی بدین آئین خط و انشا بردارد

بمنت کربار رقیبان همنشین ای بیوفا	برتن از غیرت خلد هر موی چون سوزن مرا

مسکن خوبان دل زار و فا بود و کنون
بخت وازون بین که بنود در دلے مسکن مرا

خورشید را بحسن تو سنجیده ایم صبح
دیدیم چون ستاره مقرون آفتاب

هر نکته که بود نهان در دلم ز عشق
یکیک سرشک برخ من جسته جسته گفت

خوبی کسب فروغ بر در ما هم مدام
هست بدریوزگی همچو گدایان صبوح

بنظربازی چشم و رخ و زلفت شده اند
نرگس و سنبل و گل طرف گلستان کستاخ

چو مرغی کز قفس بیند بحسرت آشیان خود
زجا کز سینه دارد دل نظر بر زلف جانانه

تا که شد دلبر چهار ابرو و فا
کرد نسخ نه قلم زان چار خط

خجل ز ابرو و چشمت دو ساحر بابل
که هر چه این کشد آن زنده کرده از دم تیغ

صفای دست تو نازم که کشتگان ترا
بتن ز خون نه ارغوانی نشان نم بر تیغ

ز وصل یار جدا او فتاده ایم کریم
سر نیاز بهر در نهاده ایم کریم

صبح چون طغیان کند اشک جهانپیمای من
آسمان گردد زمین از چشم انجم زای من

کی سراب خود نما کرد دشت معرفت
تشنه صهبای صافی از کجا دارد طلب

واثق

تخلص مولوی شاه میران محی الدین قادری برادر حقیقی شایق علیخان شایق پسر
شاه احمد ابو تراب قادریست در سن یکهزار و صد و پنج هجری در قصبه ادکیر

ناظم وجودش بہ مسدس شش جہت پرداخت و در خرد سالی ہمراہ پدر خود
چون مصراع برجستہ از انجا برآمدہ چندی در کالستری اقامت ورزیدہ فایز
مدرس شدہ رخت توطن انداخت کتب فارسیہ اولا از شش بیت قصیدہ
ارشاد جناب مولانا آگاہ کرامت بنیاد و ثانیا از فرد منتخب دیوان یقین حضرت
معجز مسمی بغلام محی الدین بسند آوردہ چنانچہ این بیت در شان معجز رقم کردہ ؎

میکند کار مسیحا شعر سحر ایجاد ما	تا غلام محی دین معجز بود استاد ما

مشق سخن بفیض ریکین صحبت مطلع غزل حقایق مولوی سید حیدر الدین فایق بنحکے
رسانیدہ و از حسن تربیت مستزاد قطعہ ایجاد و تکوین ملک العلما مولوی علاء الدین
بتحصیل علوم عربیہ خود را در ہم چسپان نامور گردانیدہ دست ارادت
بدامن مقطع مسمط تلقین سید شاہ منصور قادری تقدس کزین کہ خال عینی اوست
زدہ خرقہ خلافت جمیع سلاسل از دستش بوشید و بہ تہدای سلوک معرفت
حتی الوسع بجد و تش کوشید درین فن ریاضت ہا کشیدہ و میکشد و طالبان طریقت
را ارادت طریق نمودہ و مینماید پیش از بیعت بسمل تخلص میساخت پس با پیمای
مرشد خود تبدیلش پرداخت چنانچہ در یک غزل ہندی مقطعے کہ دارد کنایۃ
کنایۃ این مضمون دران می نگارد ؎ سر مخفی سے انا الحق کے نہاین واقف

جب تلک شیخ میر احضرت منصور زنهاد ذاتش از مستعدان روزگار و
از منتخبان و منعتمان ایندیار است و برخدمت مدرسی فارسی مدرسهٔ اعظم ما
از سرکار امروز درین آبادی کوس شهر استادی مینوازد و او را بجاست و احد
الحکمین مجلس مشاعرهٔ اعظم بوده انفصال رد و قدح فیما بین شعرای میسازد و او را از
اکثر مردم قریب و بعید بفیض تربیتش در شعر و شاعری بهره وافی میرسانید و بسا
طلبهٔ دور و نزدیک بیمن تعلیمش در سخن سنجی در شهرت بر روی خود میکشایند
استاد فکر رسای طالبان سخن را از مضامین نزاکت قرین بدین آئین واقف میسازد

بسکه در عین تعلق کشت آزادی مرا
سایه سان کار بنا شد باغم دلشادی مرا

از حضرت انا الحق شد بدست من عصا
حضرت منصور واقف تا بود هادی مرا

ز حیرت همچو آب کوهر از رفتار باز آمد
کند آئینه دار آب گر سرو روانت را

تا بقای نفس بسان نی
شور ماهیست اختیاری ما

کرد ما را چو نقش با واقف
هادی خلق خاکساری ما

چون برق دم خنده رخش کرم عتاب
این شیوه که آموخته آن دلبر ما را

فرض شد بر من زکوة از جان نقد توبه ها
کرد تا صاحب نصاب آن یار سیمین تن مرا

ز طمع حرف گیران رونق شعرم فزون شد
بشمع گفتگوی روشنم کلکیر شد لب ها

چو دیدم عارضش واقف میان زلف دانستم
طلوع آفتابی هست دایم در دل شبها

تا سرم باشد ترا هنگام کشتن زیر پا
دارم از عمری برنگ سایه مسکن زیر پا

حیرتم آید ز خال عارض گلرنگ او
با چنین بخت سیاهش هست گلشن زیر پا

چشم بهجر یار سر تا سر سپید شد
اشکم مگر نشست بصابون آفتاب

غیر معنی فهم کس واقف ز حال من نشد
رازها دارم درون سینه پنهان چون کتاب

آیدم یاد مگر روی زر افشان کسی
دلم از دیدن انجم بجز وحشت است اشب

چون مردمک ز ترک نزد تمام عمر
آسایشی بسایهٔ مژگانم آرزوست

بیسوز دل بنای عمل استوار نیست
دیوار خشت خام کجا پایدار نیست

بی مشقت نفتد گوهر مقصود بکف
مدتی سنگ بی لعل جگر سوخته است

خاموشی است موجب سرسبزی درون
صد بار این سخن بلب خویش بسته گفت

آن شوخ چشم چون بکنارم نشست و رفت
سیلاب اشک خانهٔ مردم شکست و رفت

سیر گلزارم عبث هم کردش صحرا عبث
گشته ام پیدا برنگ سایه در دنیا عبث

مرد میدان نگشد منت کس را واقف
بهر آنست کجا تیغ ببارد محتاج

اهل صفا را ز کس کینه بنا شد بدل
کی بتواند نشست گرد بدامان صبح

بیت مخلص هم باین بیت تو ارد یافته

کینه جسان بار یافت در دل پرنور او — جا نکند زینهار کرد بدامان صبح

واقف

شیشه سان تا بکلو نوش نمایم خونش — دخت زربوسه دهد برلب جانان کتاخ

میان چشم کریانم رخ آن بیحجاب آید — به آبی برج در هنگام باران آفتاب آید

زبس محولب میگون ساقی گشته ام یارب — ز اشک خون فشان دیده ام بوی شراب آید

گفتم که اشک خون فشان هیچ جا بنظر نیامده اگر مصراع ثانی با ینطور بسته شود

خوبست ع ز چشم خونفشانم دمبدم بوی شراب آید ؛ هم یاران پسندیدند

و واقف هم تسلیم نمود بنده اعظم هم درین زمین طرحی غزلی دارم و پیش

واقفان اسرار سخن هدیه می گذارم

۵

بباغ دور می ساقی ز لعتیم تو آب آید — چو گل شگفته از دست تو هر جام شراب آید

چو بیند قشقه را در هر دو ابرویش دلم گرید — بود هنگام باران چون بمیزان آفتاب آید

غبار خاطرم از گریه مستانه زایل شد — بلی باطل نیم میشود وقتی که آب آید

کشند چون سر مرا در چشم جانان تهمت گویم — که کودد عید میخواران چو هنگام سحاب آید

بگویم ماجرای خویش پیش او اگر اعظم — نگه در دیده می گوید برو اکنون که خواب آید

واقف

دوش در بزم حریفان پیش آن خورشید رو — همچو شمع کشته واقف سر نمیدانم چه شد

چون مورکه گردد بی یکدانه بهر سو — این مردمک از خال تو در بند سویش شد

قلیان مثال نالهٔ واآه حزین کشد
دل هرچه میکشد ز رخ آتشین کشد

مدت عمر دو چندان شود اکنون واقف
قاتلانم همه با تیغ دو دم منتظرند

بتماشای عالم بالا
دوربین دلم رصد باشد

سوختم از بسکه خاکستر دل بیتاب شد
آتشی دارم کز و اکسیر این سیماب شد

بهر سیر رفعت شان توای خورشید رو
دیده ام را این دل صد پاره اسطرلاب شد

بسکه میگریم بیاد کردش چشم کسی
حلقهٔ ماتم سراسر حلقهٔ گرداب شد

واصف اعتراض نمود که حلقهٔ ماتم اکثر برای موتی است نه جهت زنده در حال لایق این بیت عرفی خواند ؎ عادت عشاق چیست مجلس غم داشتن ؛ حلقه شیون زدن ماتم هم داشتن ؛ واصف قبول کرد واقف

صلح کل باشد طریق خاکساران جهان
سایه یکسان می فتد بر خوب و زشت روزگار

بر رخ بازوی اغیار میکشی مارا
مگر ز تیغ بیا موختی تو این دستور

بر رنگ شمع در دیر و حرم منزلگهش باشد
دل سوزان من داند مگر نیرنگی نسانش

نازها دارم بشان رشتی اعمال خویش
رحمت حق را برانگیزد بستقبال خویش

در ره عشق ز فیض دل سوزان دایم
شمع سان بهر سفر هست مرا زاد آتش

تا نسازد سوز من اظهار خط
زودتر در آب شوید یار خط

کجا بعشوهٔ خونریز او رسد دم تیغ | | که طاق ابروی یار است قبلهٔ خم تیغ

ثاقب اعتراض نمود که از مصراع ثانی این مطلع چنان معلوم میشود که ابروی یار قاتل تیغ است و این درست نخواهد بود واقف جواب داد که معنیش اینست که طاق ابروی یار پرستش گاه تیغ است ای تیغ او را قبلهٔ خود دانسته پرستش می نماید و الا بر سند کلام واقف این مصراع خوانده ع ابروی او قبلهٔ حاجات شمشیر است و من جوابش بسند طبایع کردید

واقف

به تشنگان تو دهی آب تیغ الیظالم | | بس است واقف مارا اگر دهی نم تیغ

ثاقب اعتراض نمود که از مصراع ثانی این بیت چنان مفهوم میشود که تشنگی واقف بسیار کم است که نم میخواهد و این در مذهب عشاق معیوب است واقف جواب داد که مطلب این است که بجدی جان بلب گشته ام که اگر نم تیغ هم دهی کفایت میکند ثاقب قبول کرد

واقف

گر رسد تیر تو در سینه بکرد قربان | | چون خلیل است دلم بسکه بمهمان مشتاق

اهل جوهر در خموشی کامیاب نصرت اند | | از زبان تیغ هر دم این سخن بشنوده ایم

تیغ او بسکه بود تشنهٔ خونم که کلو | | نر نگشته است پس از ذبح چو ماهی از خون

زآنسان با سنگ کرم من آتش نهان بود | | سوزد بر یک شعله گریبان و آستین

گفتم که اگر بجای لفظ زان سان کلمهٔ ازبس بود معنی بیت چسپان کرد دهم یاران بسند بدید

و واقف تسلیم نمود — واقف

دایم ز فیض گریهٔ چشمان خون فشان | | دارم بدست لعل بدخشان و آستین

گفتم که لفظ آستین درین بیت زاید است چرا که از گریهٔ چشمان خونفشان حصول لعل ممکن باشد و حصول آستین عقل سلیم اقبال نمی نماید قدرت و دیگر نکته فهمان اعتراض اعظم پسندیدند و واقف هم بعد رد و قدح بسیار معترف گشت — واقف

گر زند خورشید لاف حسن پیش روی او | | همچو شبنم از گداز خویش ریزد آبرو

سرو در صحن چمن گیرد خرامان میشود | | گر بشوید پای خود شمشاد من در آب جو

بود چون بدر ماه من اگر بالیده بالیده | | هلال آسا منم یکسر ز غم کاهیده کاهیده

گفتم که در مصراع ثانی غم علت کاهیدگیست در مصراع اول نیز چیزی مثل شادی وغیره بطور تقابل علت بالیدگی باید پس اگر این طور بسته شود خوبست ؎

ز شادی بدرسان باشی اگر بالیده بالیده ؛ الخ واقف تسلیم نمود — واقف

نباشد منزل آرام در دنیای دون هرگز | | جهانرا دیده ام مانند خورگردیده گردیده

گفتم که دنیا و جهان هر دو یکیست پس لفظ جهان در مصراع ثانی زاید واقع شد اگر چنین بسته شود خوبست ؎ جو خورشید درخشان دین ام گردیده گردیده ؛ واقف تسلیم نمود

واقف

ساحران را بهر کشتن جهت شمشیر نیست | | از چه رو چشم تو دارد خنجر و بالهٔ

سلطان نیم روزم کرد و اکرمیسر — از چشم نیمخوابش جام شراب یمنی
هزاران حیله انگیزد برای دادن نانی — مکرر مسجم بخوان چرخ دون ناخواه مهمانی
شدم حیران چو دیدم بر رخش افشان زرین را — که نور تازه دارد از چراغان مهرتابانی

ایضاً وفا

تخلص میرزا قربان حسین پسر میر منور علی و بدو واسطه نبیره سید محمد موسوی واله هست در سنه ۱۲۱۳ یکهزار و دویست و دوازده هجری در بلدهٔ تتهر نگر مینای عدم بسنگ مهور شکست و در خرد سالی مختار غربت شده در مدرسه قایم نشست صرف و نحو عربی بقدر ضرورت و کتب متداوله فارسیه و مشق سخن بخدمت مولوی حسن علی مایلی و برهان خان هاندی و مولوی راقم و غیرهم بسند رساند و نسخ طبیه پیش حکیم غلام دستگیر خان لایق خواند بسعی معتمد خان بهادر اکرم خود را شریک محفل مشاعرهٔ اعظم ساخته و بفکر غزل طرحی پرداخته در سخن کوئی چنین بهره وافی دارد ۵

مانند رعد سر بکنم چون ز دل فغان — یارم چو برق گرم ز آغوش جست و رفت
از رخ خورشید تابت دیده ام برآب شد — زین طراوت نخل خشک آه من سیراب شد
در فراغت بسکه چشمم همچو دریا جوش زد — سرزمین هند کو یا خطهٔ پنجاب شد
چون موج بساحل زدم سر چه حاصل است — از بحر عمت کست که خود بدر آ

پیش آن سرو رخوبان جهان هر که رخسن	پی دعوی چو نشیند ببدامت خیزد
قندیل حرم رشته پروانگی آرد	روشن چو شود شمع شبستان مدینه

وازع

تخلص حکیم شاه زین العابدین قادری مایل پسر ملا محمد مایل بلخی المخاطب برضا حسین جارچی
است پدر جداو حافظ محمد برفاقت نواب سعادت الله خان بهادر از دهلی برآمده
در بلدهٔ محمد پور توطن گزید واو نیز در انجا در سنه ۱۲۱۴ یکهزار و دوصد و چهارده هجری
صداع عدم بصندل هستی دفع کردانید اکتساب علوم فارسیه و مشق سخن از برادر
بزرگ خود شاه حسن علی قادری مایل و محمد اسلم خان شایان ساخته و نزد حکیم
غلام مرتضی باستفادهٔ کتب طبیه و مطب پرداخته و عربی تا بتدی پیش شاه
زین العابدین قادری و حکیم مذکور خوانده و از انجا وارد مدراس گشته چیزی در
تفسیر و حدیث از خدمت سراج العلما و افضل العلما و مولوی محمد شهاب الدین مدرس
بسندرسانده علم جفر و تکسیر و نجوم و رمل وغیرها از ماهران عصر اخذ کرده و روی ارادت
بسوی عطاء الله شاه قادری آورده خرقهٔ خلافت از دست سید شاه احمد قادری
پوشیده و در علم سلوک بقدر طاقت کوشیده چند رسایل مثل فتاوی جمعه و رسایل
لیلة القدر و صدقة الفطر و تکمیل المهام فی الصیام و تحفة المواهب و تکمیل الحجة فی

بیان السنة والبدعة وکشف الیقین فی رد شبهات الملحدین ومرآة الحق نگاشته
ومی نگارد واکنون در ایلور سکونت میدارد بارے در محفل مشاعرهٔ اعظم بادیات گردیده
واز ملازمت سرکاری بکام خود رسیده طبیب فکرش مزاج سخن را باین خفت از سقم باز داده

ساده لوحان را تحمل از جفای خلق نیست — یک لفظ باشد متاع صد غبار آئینه را
هوشیاری ظلمت افزای نگاه باطنی است — بیعت دست سبو کشف الغطا باشد مرا
در شهود آن پری سبحانها مراقب بوده ام — بیخودی تا که جنون انگیخت فتح الباب شد
از خیال زلف پیچانش فتادم در بلا — کی برآید کشتی آنکس که در گرداب شد
برای صید دلها میکشاید شانه زلف او — چو صیادیکه دامی گسترد آهسته آهسته

واصف

تخلص مولوی محمد مهدی پسر محمد عارف الدینخان رونق است در سنه ۱۲۱۶ بکهرارود وصد و هفده
هجری در مدرس از بند عدم آزاد گی یافت وبعد فراهمی سامان شعور عنان عزیمت
به تقیید وحشیان علوم متفرقه تافت کتب فارسیه مشق سخن پیش پدر خود
گذرانیده وعلم عربی از صرف ونحو ومنطق ومعانی وعقاید وفقه وحدیث وتفسیر
بخدمت علمای دیار مثل مولوی سید عبد القادر حسینی ومولوی عبد الرحمن و
شیخ محمد علام ومولوی یوسف علیخان ومولوی قاضی الملک بهادر ومولوی

مدار الامرا بهادر بسند رسانید در زبان انگریزی هم مهارتی پیدا کرد و استعداد نمایان
درین فن بروی کار آورد در عالم طفلی با پدر خود از مدراس برآمده چندی در
اضلاع جداگانه روزگار بسر برد و در عمر هفده سالگی باز وارد این ملک گشته
پای اقامت افشرد در اوایل حال بوسیلهٔ حاجی الحرمین مولوی تراب علی نامی در
مدرسهٔ کمپنی بعهدهٔ تعلیم نوجوانان ولایت فرنگ ملازم گردید و درین خدمت
هفت سال کامل اوقات خود صرف کردانیدند پس ترک نوکری کرفته مدد معاش حاصل
ساخت و بتدریس طلبه و تالیف و ترجمهٔ رسایل پرداخت درین اثنا بارے
جانب ترچناپلی عرف تنجور نکر رفت و از مولوی سید جام عالم واعظ برخورد
دست ارادت باو داده خلافت طریقهٔ علیهٔ قادریه و اجازت وعظ ازو کرفت
در سال یکهزار و دو صد و شصت و دو هجری بتوسل میر مجلس شعرا داخل محفل مشاعرهٔ
اعظم شده از ملازمت این سرکار چهرهٔ اعتبار افروخت و رفته رفته
از خدمت مترجمی محکمهٔ عالیه و اضافهٔ مشاهره مایهٔ مباهات اندوخت کتاب
دلیل ساطع مشتمل بر حل لغات هندی و دلیل الشعرا محتوی بر الفاظ و محاورات
فارسی و حکایات دلپسند و رقعات واصفی و کلزار عجم یعنی مختصر رقایع و قاطع و
املا نامهٔ واصفی و تذکرهٔ معدن الجواهر در عبارت فارسی بخط خود نموده بمطبع روضة

العابدین ترجمهٔ جلد اول و مختار و ترجمهٔ آداب الصالحین و خلاصة التکمیل در عقاید
و تحسین اخلاق و مطلوب الاطبا ترجمهٔ موجز در زبان هندی در شهرت بر پای خود کشود
فایده مخفی نماند که دخل و اعتراضی که واصف بر کلام شعرا بکمال شوخی و پیباکی در تذکرهٔ
خود نوشته بود اکثر آنرا بحسب مناسبت مقام درین رساله نگاشتم و همت
بر اجوبهٔ آن گماشتم اکنون خدشات باقیه که بنام دیگر سخن طرازان است مع چند بالغز او
دریجا ارقام میسازم و بضیافت طبع نکته فهمان میپردازم هذا اوان الشروع

فی المرام بعون الله المنتقم العلام

قوله قال سیدنا امیر المومنین علی رضی الله تعالی عنه

حثا علی تهذیب الاخلاق رباعی

انا ابن نقیها و کنیتی ابو	من عجم کنتا و من العرب
ان الفتی من یقول ها انا ذا	لیس الفتی من یقول کان ابی

اینهمی بگوییم که تعریف رباعی برین دو بیت صادق نمی آید زیرا که اگر رباعی از
شجرهٔ اخرب است ابتدایش مفعول باشد و اگر از شجرهٔ اخرم بود ابتدایش مفعولن گردد و
این شعر ازین هر دو وزن خالیست شاید که معترض بر طریقهٔ عوام که از قصور فهم
بحر متقارب مثمن مقبوض اثلم را که فعول فعلن چهار بار باشد شکسته بحر میخوانند و دو

بیت ذوالمطلع را در هر وزنی که بود رباعی مینامند سلوک ساخته همچنین دوبیت ذوالمطلع
باذل وذبیح وملاسیرانی وغیرهم را رباعی نوشته باظهار عروض دانی خود پرداخته

تنبیه باید دانست که صاحب تذکره مرآت الخیال فن عروض را از عروض سیفی
بی تغیر عبارت وامثله بحسب فهم خود چیزی انتخاب نموده که ازان طالب عروض
را چندان فایده نیست وتذکره مذکوره که در ینجاست مطبوعه سربیت ودران از
سهو مولف وطباع اکثر جا در نقل غلطیها واقع شده خصوصاً در علم عروض اول
در بیان اجزای میزان بیت مثال وتد مجموع لغت اعلن بجای لفظ علی واقع گشته
اگرچه وزن هر دو یکیست اما نظر بمعنی مثال مجموعی آن که لَکَم اَرَ عَلیٰ رَاسِ
جَبَلٍ سَمَکَةً باشد درست نخواهد بود دوم در بحر مسدس احرم اشتر مقصور
مفعول فاعلن مفاعیل بجای مفعولن فاعلن مفاعیل تحریر یافته ودر غلط نامه
آخر کتاب اشاره بغلطی لفظ مفعول وصحت لفظ مفعولن نموده سیوم در بحر
متدارک مثمن سالم که وزنش فاعلن است هشت بار مثالش ؎

حسن و لطف ترا بنده شد مهر و مه		خط و خال ترا سکه ختن خاک ره

لفظ ختن بخای مخذ وتای فرشت بجای لفظ چین بجیم فارسی ویای مثناه تحتانیه از
غلطی ناسخ است زیرا که از لفظ ختن مصراع ناموزون میگردد چهارم در بیان

انواع شعر نوشته که کلام منظوم هشت قسم است غزل قصیده ترجیع رباعی
قطعه فرد مثنوی مسمط و امثله هریک مع تعریف جداگانه بقید قلم درآورده و متصل
آن حال مستزاد هم بیان نموده پس چون قسم شد معلوم نیست که ناسخین از سهو نه راهشت
نوشته اند یا غلطی از جانب مولف است اغلب که خطای مولف باشد زیرا که هشت
بجای نه نوشتن و مستزاد را از فهرست مذکوره ترک دادن جرات ناسخین
نمی نماید پنجم در تعریف مستزاد نوشته که مستزاد آنست که بعد هر مصراع
فقره زیاده کرده شود مثالش ؎ آن پادشاه اعظم یعنی حقیقت ماه ؛ در بسته
بود محکم یعنی نبود پیدا ؛ ناگاه دلق آدم یعنی لباس اسما ؛ پوشیده برد آمد یعنی
که شد هویدا ؛ برین هر دو بیت تعریف مستزاد صادق نمی آید بل از جمله
غزل است از انکه در مستزاد بعد هر مصراع یا بیت فقره دیگر لازم افتاده
است و درین دو بیت یافته نمی شود و مثال مستزاد امانیست ؎
آن کیست که تقریر کند حال گدا را ؛ در حضرت شاهی ؛ گر غلغل بلبل چه خبر باد صبا را
جز ناله و آهی ؛ مثال دیگر ؎ رفتم به طبیب گفتمش بیمارم ؛ از اول شب تا بسحر
بیدارم ؛ درمانم چیست ؛ بالجمله تا کجا بغلطیهایش قلم فرسایم مشتی نمونه از خروارے
کافیست تعجب از واصف رو نمی نماید که علم عروض و قافیه و صنایع شعری از مرآت الخیال

باندک تغیر الفاظ بحوالهٔ کتاب نقل برداشته ازان خود ساخته وغلطیهای مذکور
را باوجود ادعای نقادی وصرافی بازار سخن عین راست ودرست پنداشته بتسوید درآورده
دیگر اینکه بیان اوزان رباعی بعینه از عروض سیفی تحریر کرده وبحوالهٔ آن التفات
ننموده ودر اقسام زحافات آن نوشته که هفتم فاع اول ودلیل در لغت بیکوشتی ران
ونصف پایان را بانست وچون فاع را از مفاعیلن بگیرند اول گویند انتهی میگویم
که این محل عبرتست که باوجود دعوی لغت دانی وتالیف دلیل ساطع وغیره دیرین
فن بدلیل از راه رست دور افتاده چه دلیل بمعنی راه وراه نما آمده وآن در اینمقام
مناسبتی ندارد بلکه لفظ ازل نزاهوز باید از انکه زلل بمعنی نقصانست کما صرح صاحب میزان الاشعار
قوله وفات اثر شفیعای شیرازی در سن عشرین ومائه والف واقع
گشته انتهی میگویم که در سروآزاد بعد عشرین ومائه والف واقع است
در ترجمهٔ میرآزاد بذکر مصنفاتش قلمی ساخته که تسلیة الفواد فی قصاید آزاد ضمنا المرجان
بعبارت عربی ودو دیوان عربی قریب سه هزار بیت نوشته انتهی میگویم که بودن
دو دیوان عربی از میر محض غلط است او هفت دیوان عربی دارد که در اینجا حاضر است
وجملهٔ ابیاتش ده هزار بشمار آمده چنانچه او خود در دیباچهٔ آن هفت دیوان که موسوم
بسبعهٔ سیاره است تعداد آن فرموده حیث قال وهذه الدواوین

السبعة سوی مرآة الجمال وهی قصیدة نونیة فی وصف
اعضاء المعشوقة من الراس الی القدم وسوی للمزدوجة
فی بحر الخفیف وهی مشتملة علی سبعة عشر حکایة
وجملة ابیاتی بعد اتمام الدیوان السابع بلغت عشرة الاف

در ترجمهٔ مرزا بیدل نوشته که چون مرزا علیه الرحمه بعلم خداداد خودش از خلق
معانی بسوی احداث مبانی چند محاورات تازه پرداخت در دیدهٔ دل هندیان
چون مردمک چشم منزلے حاصل ساخت اما مصطلحات مخترعهٔ او در چشم بلغای
عجم حکم شعر منقلب و شعر زاید که چون قذی موجب زحمت خانه دیده است بهم سایند
لاجرم تا هو کیریش کمر بستند مولوی آزاد بلگرامی که فاضل علامه منصف طبع بود
در خزانهٔ عامره بدان اوری این مسئله مشکله وجه باکیزه ارشاد میفرماید که قرآن شریف
با وصف انکه کلام اعجاز نظام قادر علی الاطلاق است مطابق محاورهٔ فصحای عرب
نازل شده تا بفهم قریب تر باشد پس در زبان فارسی اگرچه محقق کامل چنین بهم
باشد چون الفاظ ترانی کند چگونه اهل محاوره او را مسلم دارند مثل مرزا در مرثیه
فرزند خود نوشته است ؎ هر که دو قدم خرام میکاشت ۔ از انگشتم عصا بکف داشت
خرام کاشتن غریب محاوره است اما خان آرزو در مجمع النفایس تاویلات زیبا

وتوجیهات پسندیده بکار برده نظایر مرزا از کلام اهل لسان مثل قول ظهوری
عفو کار جرم در وانموده بر صحت این تصرفات والیان قلمرو سخن که هندی نژاد
باشند دلیل انی و برهان لمی ثابت میکند اما خود تصرف در محاورات نمیکند
انتهی مفاد کلام المولوی حقیر درباره خان جرات پردازعرض میشوم که مثل سایر
چیزیکه برخود نه پسندی بردیگرے مپسند که گویا ترجمه حدیث شریف لا یؤمن
احدکم حتی یحب لاخیه ما یحب لنفسه بفارسی زبان زد علما
گشته عجب است که در دل فیض منزل خان آرزو وقعتی و منزلتی ندانست انتهی
میگویم که خود تصرف نکردن خان آرزو بنا براین نبود که آن فی نفسه بد است بلکه برای این
که از استعمال محاوراتی که اکثر اشخاص بدان علم ندارند در زبان جهلا افتادن چه ضرر
پس این طعن و تشنیع که ترجمه حدیث شریف در دل خان وقعتی و منزلتی نداشت
بروی متوجه نمیگردد چرا که او عمل برین حدیث فرموده امرنا ان نکلم الناس
علی قدر عقولهم نعوذ بالله من سوء الفهم و باید دانست که بعد مرزا بیدل اکثری
از اشخاص محاوره دان لغت عجم در هند پیدا شدند مثل خان آرزو وغیره که سرانجام جواب
اعتراضات نافهمان دادند پس اگر خان آرزو هم چنان محاورات را در اشعار خود
می آورد همان اعتراض معترض در کاسه اش میبود که در گلگول شاه ناصر علی انداخته

فایده در اینجا باقتضای مقام رساله موجزهٔ جناب مولانا آگاه طاب الله ثراه مشتمل
بر جواب اعتراضی که برین بیت واقع شده می نگارم وهی هذه بسم الله الرحمن الرحیم
برنبض شناسان مزاج سخن ونکته یابان دقایق این فن هویدا ومبرهن باشد که مفردات
لغویه ومرکبات اصطلاحیهٔ هر زبان سماعیست نه قیاسی هرکه متتبع غیر لسان خود کند
او را از تقلید اصحاب آن محاوره گزیری نبود اصلا بر قیاس خود کار نه بندد وبر خلاف
استعمال آنها لفظی مفرد باشد یا مرکب نتراشد وبر صاحب زبان ومقلدان آن هم
لازم بود که در تحریر نظم ونثر دلپذیر تقلید زبان قلم ادبای آن کند نه تقلید لهجهٔ ایشان
زیرا که بالاتفاق یکه تازان میدان زبان دانی بسا باشد که در محاورهٔ لسانی سهل انگاریها
کنند وفصیح را گذاشته غیر فصیح را بر زبان آرند لکن در محاورهٔ قلمی اصلا تساهل جایز
ندارند واین مضمون در کتب معتمدهٔ عربی وفارسی مبسط نمایان اندراج دارد مقصود
اینست که مدار صحت استعمال بر زبان کلک کهر سلک ارباب کمال باشد ولهجهٔ آنها
فیمابین خود اعتماد را نشاید تا بمحاورهٔ سوقیهٔ عرب وعجم چه رسد واز همر آنکه محاوره عبارت
وقیاسی نیست ادبای بلاغت انتهای عرب اتفاق کرده اند برین که در تحقیق
الفاظ لغت وصرف ونحو باشعار بلغای جاهلیت وصدر اسلام باکرامت
استشهاد کرده اند نه بابیات مولدین یعنی انهاکه بعد اختلاط عرب با عجم نشو ونما یافته اند

چه بر محاوره اینها بسبب اختلاط مذکور اعتماد نمانده لهذا درین فنون ثلاثه اشعار
اینها را سند نسازند و اینمعنی را در کتب شواهد تفسیر و حدیث و غیرها سرگاه
داشته اند مکرر انکه در معانی و بیان و بدیع سند میتوانند شد چه مرجع آن بعقل است
و اختلاط مذکور بآن مخل نیست خلاصهٔ این تقریب و احسن التخلص این تشبیب
آنکه زبان زد خاص و عام است و میر آزاد در خزانهٔ عامره و خان آرزو در مجمع النفایس
و مرزا قتیل در شجرة الامانی آورده اند که در کلام محقق کامل مرزا عبد القادر بیدل
قدس سره خلاف محاورهٔ فارسیان واقع شده زبدهٔ عبارت آزاد اینکه مرزا
در زبان فارسی چیزهای غریب اختراع نموده که اهل محاوره قبول ندارند مثلا
مرزا محمسی در مرثیهٔ فرزند خود دارند در انجا میفرمایند ؎ هر که دو قدم خرام میگذاشت
از انگشتم عصا بکف داشت ؛ انتهی کلامه و خان آرزو فرموده که چون مرزا از راه
قدرت تصرفات نمایان در فارسی نموده مردم ولایت و کاسه لیسان آنها که از
اهل هند اند در کلام این بزرگوار سخن ها دارند و فقیر در صحت تصرفات صاحب
قدرتان هند سخن ندارد بلکه قایل است چنانچه در رسالهٔ دادسخن براهین ثابت
نموده هر چند خود تصرف نمیکند احتیاطا انتهی کلامه لیکن هیچ محل مطعون را
در تذکرهٔ خود معین ننموده و قتیل در فرع چهارم از شجرهٔ خود بعد سطری چند گفته مصداق

این کلام است آنچه از مرزا بیدل علیه الرحمه نقل کنند که در مرثیهٔ پسر خود محاوره خرام کاشتن
ایجاد نموده و سبب غلطی که درین محاوره واقع شده هندی بودن مرزا است
اگر از خاک صفاهان یا دیگر بلاد ایران می بود احدی زبان به تشنیع او نمی کشاد
کلام ملخصاً راقم سطور کان الله له فی جمیع الامور گوید که منشأ هجوم ایرانیان بر طرز
تشنیع مرزای رفیع الشان یکی هندی نژاد بودن آن بزرگوار و دیگر سنیت مذهب
آن عالی مقدار است والا اگر این نامدار از ایران دیار میبود او را بر فلک نهم می
برآوردند و نسخهٔ باطل السحر نظم او و ایجاد اعجاز میر شمرند از عهد ابوالحسن رودکی سمرقندی
تورانی که مرجع کافهٔ شعرای ایران و توران است تا این زمان احدی از شعرای ایران
بنظر نمی آید که در کلام او انواع لغزشها هم از روی محاوره و هم از جهت عروض قافیه
وغیره واقع نشده باشد زهی انصاف که ایشانرا بگذارند و فقط با مرزا آویزش نمایند
این گفتگو طول دارد حالا بر سر مطلب می آیم و گویم نقل ایراد مذکور از مردم ولایت بر
بیت مسطور از قبیل چندان مستبعد نبود لکن عجب تمام از میر آزاد است که سر سری از آن
گذشته و متعرض جواب نگشته بلکه خود هم راه تعجب پیموده و تکثیر سواد ایها نموده جواب
با صواب از من بشنود و بانصاف کار بندد شو مخفی نماند که خرام کاشتن تعلق
بمحاوره ندارد و استعمال هر دو لفظ بجای خود صحیح باشد و متنازع فیه نسبت

خرام بکاشتن بود و آن خود بمحاوره تعلق ندارد بلکه راجع بعقل و ناشی از علم بیانست
و تفصیلش باختصار درین محل آنکه استعمال مذکور مبنی بر استعارهٔ تخییلیه است
و تعریفش آنکه استعارهٔ تخییلیه آنست که فقط مشبه را ذکر کنند و چیزی از لوازم مشبه به
برای آن ثابت نمایند و این اثبات امریست که دلالت کند بر تشبیه مضمر چنانکه ثابت
گوید ؎ تا تماشای دهانت کرد حیران غنچه را ؛ شاخ گل دستی است در زیر زنخدان
غنچه را ؛ تشبیه کرده است شاعر غنچه را در دل خود شخص متحیر و نگران بعلت
ملاحظهٔ قصور خود از مشابهت دهن محبوب و چیزی از لوازم مشبه به که آن گذاشتن
دست زیر زنخدان است جهت او ثبت نموده چنانچه این بیت انوری ؎

مرا رنجوا هد آنکه بود نعل مرکب	از ناخن محاق ابد چهره خسته باد

و در بیت مرزا طفل که مشبه است مذکور شده و مشبه به که باغبان پیرست محذوف
گردیده و بارهٔ از لوازم که کاشتن و عصا بکف داشتن ست مذکور شده و خرام را
به تخم و انگشت را بعصا تشبیه داده وجه شبه در اول وقوع هر دو بر زمین و در ثانی
اعتماد است و در حقیقت این بیت از ابیات بدیعهٔ مرزاست لیکن بی انصافی و
ناتوان بینی را چه علاج نمیدانم که ایرانیان در کلام ملاظهوری ترشیزی که استاد
مسلم الثبوت ایشان است و در گلزار ابراهیم جرم را در و نموده و عفو را کاشته

چه گویند بلکه حرام و تحم هر دو حسی اند و جرم و عفو عقلی اگر جرم بخوارج نیز متعلق بود جرم
او بنص فانذ اشم قلبه بدل تعلق دارد و آنچه قتیل در اینجا گفته که عفو کاشتن
و جرم درودن ظهوری نیز از حرام کاشتن مزرعت لیکن حق آنیست که ضابطان
هر تصرف که در محاوره زبان خود کند مقلد از ادران مجال گفتگو نیست انتهی تقلید
صرف عامیانه و جمود بحت ایمانه کار بسته چه اصحاب بیان اگرچه پیشوای شعرا
باشند همچو عارف نامی شیخ نظامی و ولی گرامی شیخ سعدی شیرازی و خاقان
شروان زبان دانی افضل الدین خاقانی و سرآمدیکه تازان مضمار سخنوری حکیم
اوحد الدین انوری و امثال انشان هرگز نمیتوانند که در محاوره تصرف کنند تا هیچ
ظهوری و صایب چه رسد لیکن درین هر دو تشبیه که قرین ابهم اصلا خلاف
محاوره نبود و نیز مرزا صایب آفتاب و طوفان را کره زده و تاثیر کره کشار اکره گفته
اگر نارسائی بر صایب و تاثیر اعتراض کنند که آفتاب خصوصا طوفان و کره کشار اکره
گفتن خلاف محاوره ست و هرگز روا نبود بهر فطرت خود خندیده باشد و اگر استعارات
عجیبه گدائیه شعرای ایرانیه و تورانیه و هندیه رقم زند این دو ورق صغیر هجم دفتر کبیر
انجامد والسلام علی من اتبع الهدی

قوله نواب بدر الاسلام خان بهادر فرزند کلان نواب انور الدینخان شهید رحمه

محمد شاه پادشاه در شاهجهان آباد بامارت وایالت بسر میبرد آخر بکوپا موفقت

وهمانجا ملحق پیوست مرقد شریف او همانجاست من کلامه

بهر حالت کسی را همتم محروم نگذارد | کفم گر بود خالی بوسه دادم دست سائل را

انتهی میگویم که باوجود ادعای اینکه در هرامر داد تحقیق میدهم واشهب خامه ام

سکندری نخورد اینجا درد و مقام غلطی فاحش کرده وآن اینکه وفات نواب مرحوم

در شاهجهان آباد واقع نشده تابوت او بکوپا موبرده دفن کردند وبیتی که بنام او

نوشته از کلام او نیست بلکه بیت مذکور در شام غریبان بنام سید امتیاز خان

خالص قوم است و زمانه او مقدم است بر زمان نواب و این کتاب در آوان تالیف تذکره بمطالعه معترض بوده

در ترجمه خواجه حافظ شیراز نوشته که حسان الهند میرآزاد انتخاب اشعار خواجه را

برضا جاتیان وخراباتیان حواله کرده چون کلام خواجه پر از اقتباسات وتلمیحات

جز فاضل سخن رس کز هره برگزیدنش باشد چون آزاد فی الغالب اسیر شوق

مضامین تازه بود از کلام خواجه بسر سری گذشت حقیر دودچراغ خورده چند ابیات

از دیوان خواجه که گنجینه معرفت انتخاب کردم ونخواستم که معدنم ازان جواهر بنهایی بهره باشد

میشناسم جوهر کان سخن سنجان دهر | بسکه ایزد داد قوت طبع نقادم را

انتهی میگویم که باوجود اعطای منصب حیدری به میرآزاد خود را فاضل نقاد سخن رس

وعارف کلام اہل تصوف قرار دادہ تفوق بر سیر آزاد جستن بر ماہران این فن
نیکو روشن است ع چہ نسبت است بارباب شہر دہقانرا
در ترجمہ امیر خسرو نوشتہ کہ امیر با شیخ خود پیادہ رفتہ حج کعبہ بجا آورد انتہی میگویم
کہ این محض غلط است کہ حضرت شیخ تا آخر حیات بظاہر از دہلی حرکت نفرمودہ مگر
بطریق طی ارض کہ اولیاء اللہ را میباشد اتفاق حج افتادہ و امیر ہمراہ بود چنانچہ از
ملفوظات بزرگان چشت قدس اسرارہم ظاہر است شاید کہ معترض طی ارض را
کہ اصطلاح صوفیہ است بہ پیادہ روی تعبیر کردہ

فوائد رافع کشمیری شاگرد ملا ابو الحسن ساطع کشمیری بود و بانواب صمصام الدولہ
خان دوران خان بہادر بسر میبرد نواب او را بر این بیت سہ ہزار روپیہ صلہ بخشید

گفتم چو کاست گرداب ہمچو ان خالیست	بآن محیط کرم کز پہ شناسندہ ام

انتہی میگویم کہ این عبارت بعینہ از خزانہ عامرہ است لیکن فرق ہمین قدر
است کہ دو ہزار روپیہ از طرف خود بر صلہ رافع اضافہ کردہ
در ترجمہ رہین شیخ برہان علی لکھنوی شاگرد مرزا فاخر مکین نوشتہ کہ در اوایل عاشقی
تخلص میکرد اکنون بروزن تخلص ساد رہین اختیار کردہ است میگویم کہ لعل
اکنون محض بجا است از انکہ اکنون نہ از رہین نشانیست و نہ از مکین مکانی

درین بیت زین خان کوکهٔ اکبر پادشاه ؎ آرام من نمیدهد این چرخ کج خرام
نارسته مراد بسوزن درآورم ؛ نوشته که مضمون این شعر خوب است
ولیکن محاورهٔ آرام من خالی از غرابت نیست راحت بمن نمیدهد حقیر می پسندم
انتهی میگویم که اگر بجای راحت فرصت گفتی لایق پسند عالم شدی
در ترجمهٔ سعدی شیرازی رحمة الله علیه نوشته که وی معاصر حضرت قدوة العارفین
زبدة السالکین سلطان الاولیا غوث الاعظم رضی الله عنه است انتهی میگویم
که این سخن اصلا تحقیقی ندارد معترض با وجود ادعای تحقیق پی به تحقیق نبرده وشاید آنچه
در عالم صبا در گلستان محرف خوانده که شیخ عبد القادر گیلانی رحمة الله علیه را
دیدم که رو بر حصار حرم نهاده همی گفت الخ بران عمل نموده حالانکه اجماع محققین
صوفیه واهل تواریخ برین است که وفات حضرت محبوبیت مآب در شش ماه بعد
وشصت ودو شد چنانچه این بیت مشهوره بران دلالت دارد ؎

سنینش کامل وعاشق لوله	وفاتش دان معشوق الهی

وفات شیخ سعدی در سن شش صد ونود ویک است چنانچه در خزانهٔ عامره
ازین مصراع ایمای تاریخ وفاتش نموده ع زخاصان بود زان تاریخ شد خاص ۶۹۱
وعمر شیخ وقت وفات بیش بعضی یکصد ودو سال بوده درین صورت ولادت

شیخ پس از وفات آنحضرت بعد نوزده سال و چند ماه واقع گشته و نزد بعضی مدت
حیات شیخ یکصد و دو سال است چنانچه صاحب آتشکدهٔ فارس بدان تصریح
کرده حیث قال که دولت شاه سمرقندی نوشته که جناب شیخ صد و دو سال
عمر کرده بعد از دوازده سالگی سی سال در دار العلم شیراز و بلاد مختلفه بتحصیل علوم
پرداخته و سی سال بسیاحت مشغول و بتحصیل معارف میکرده و سی سال در
خارج شهر در بقعهٔ خود که بجهت خود ساخته عمارتی بسیار عالی مشتمل بر طاق و رواقها
مرتفعه که باکیوان همسری و بارو ضهٔ جنان دم از برابری میزد انزوا اختیار
و بعبادت پروردگار مشغول بوده انتهی پس معاصر بودن از کجا ثابت شد و در نسخ صحیحهٔ
گلستان هم لفظ دیدم نیست بلکه دیدند یا شنیدم بنظر رسیده

درین بیت مرزا رفیع سودا ؎ ساختم از حال دل آگاه و یار از دست رفت

کرده ام کاری بنادانی که کار از دست رفت: نوشته که ساختن در اکثر بر صنعت
چیزی اطلاق کنند لهذا اگر دمش بجای ساختم اولی بود و تکرار لفظ قباحتی
ندارد انتهی میگویم که ساختن بمعنی کردن بسیار آمده و تکرار لفظ بلا ضرورت
معیوب است او جی نظیری راست ؎ ساغر بغیر داد و زر شکم خراب ساخت

آتش بدیگری زد و مار آب ساخت:

درین بیت شوکت بخاری ؎ زجوش گریهٔ ما کاهواره بیتابست

بیاض دیدهٔ آهوست شیر دایهٔ ما

نوشته که مولوی آزاد گوید که دیدهٔ آهو بیاض ندارد بلکه تمام سیاه میباشد راقم حروف گوید یحتمل که دیدهٔ آهوی سرزمین ولایت بیاض داشته باشد پس آهوان هندرا برغزالان دیگر اقلیم قیاس نتوان کرد انتهی میگویم که معترض معنی بیت شوکت وعبارت آزاد اصلا نفهمیده توجیه بیجا کرده آفرین بر سخن فهمی و دعوی نقادی او باید داشت که معنی بیت شوکت اینست که ازجوش گریهٔ ما کاهواره بیقرارست ازانکه شیر دایهٔ ما بمنزلهٔ بیاض دیدهٔ آهوست که آن ناپیدا ست ومیر آزاد تفسیر قول او میکند نه ازین فقره اعتراض بر قول او

این بیت ؎ بیتو چو شمع گریه وخنده شده ست کار خود خنده بعهده ست تو گریه بروزگار خود که در تذکرهٔ آتشکدهٔ عجم بنام اهلی شیرازیست معترض آنرا بنام شعله سید محمد اردستانی نگاشته

در ترجمهٔ مرزا محمد علی صایب بعد ارقام بعضی ابیات التزام مردمک و چشم این عبارت نگاشته که روشن خاطر بلند نظران والاگهر باد که از مرزا اینغزل بصنعت التزام چشم و مردمک لست وهفت بیت پاکیزه دیده شد اگر منصف قدرشناس باشند گویند که هر بیت ازینغزل درسروری این امام اهل سخن توقیع وقبعی است

انتهی میگویم که در غزلیات بلاغت آیات مرزا این غزل رتبه ندارد که بذریعه آن از طرف معترض استحقاق امامت پیدا کند چنانچه هفت بیت ازان تحریر می یابد

مردمک را سیر کن در حلقه چشم نگار
گر ندیدی در میان جز که آهوی تتار

خیمه لیلی است در دشت بیاض آن مردمک
یا زناف روز روشن شد دل شب آشکار

مردمک چون خانه لعبت باز و مژگان حاجبان
گر ترا ای سجده اش صف بسته اند از هر کنار

بود اگر چتر سلیمان از پر و بال پری
مردمک دارد ز نور خویش چتر زرنگار

در سواد چشم او بنگر نگاه گرم را
گر ندیدی برق در ابر سیاه نوبهار

کرده از یک آستین صد دست مژگانش برون
تا بهفت چشم مستش هر طرف بی اختیار

این غزل صائب با قبال سلیمان زمان
از زبان خانه سحر آفرین شد آشکار

مولانا کاظمی (پوری) التزام شتر و حجره که یکی با دیگری کمال تباین دارد در هر مصرع کرده و قصیده طولانی بنهایت فصاحت و لطافت مکتبه هر آینه نظر بانصاف معترض امام ائمه اهل سخن خواهد بود هفت بیتش این است

مرا غمی است شتر بار ما بحجره تن
شتر دلی نکنم غم کجا و حجره من

گریزم از شتران سپهر و حجره خاک
که حجره راست شترهای مست پیرامن

چه نقش است و شتر بر جدار حجره کشی
شتر مبند که این حجره نیست جای وطن

کجا بری شتر و حجره در دمی که بود	شتر جنازه زمین حجره رخت حجره کفن
شتر بهره مران یاد کن ز حجرهٔ کور	که حجره چون شتر مست بار کرده دهن
بهند بر شتر حرص رخت حجره بجسم	که رخت حجره گرانست و اشتر آبستن
درون حجره نشین زین شتر هراس مدار	برون حجره مشو مست و ساربان دشمن

قولهٔ روشن خاطر باد که از کلام دلکشای این خاتم رسل ثلاثهٔ شعرا آنچه درین کتاب نوشته شد انتخاب یکدیوان است و مرزا صایب سوای استادی فن سخن در طریقت و حقیقت نیز مذاقی داشت و بفرست چنان معلوم میشود که بیدگ صاحب نسبت بود و انتهی میگویم که اطلاق رابع رسل بر مرزا باتباع بعضی و اختراع خاتم رسل ثلاثه از طرف خود و استشهاد آن در ترجمهٔ انواری باین دو بیت بیباکی است

در شعر سه تن پیمبرانند	قولیست که جملگی برانند
فردوسی و انوری و سعدی	هر چند که لا نبی بعدی

که از مصراع اخیرش بوی کفر می آمد از آین تدین بعید است و انکه مرزا را عارف کامل صاحبدل قرار داده محض سفاهت است از انکه در دانستن مسایل تصوف و دانستن مذاق صوفیان تفاوت بسیار است مرزا اگرچه در بعضی جا تقلید عرفا سخن بنظر استیناف گفته است اما محقق نیست که مذهب اهل تشیع داشت چنانچه صاحب مرآة الخیال

در ترجمه اش نوشته که وی در عنفوان شباب برسم تجارت بملک هندوستان
رسیده بملازمت صاحب قران ثانی مشرف گشت لیکن بسبب حب الوطن بحب جاه
نپرداخت و چندی با ظفرخان احسن سبزواری که از جمله امرای عالیشان بود بنا
اتحاد مذهب صحبتش برار گردید انتهی و این بیت او هم بران دلالت دارد
اعتبارات جهان از درم و دینار است فلس کر بر تن ماهی بود مردار است
که در مذهب شان ماهی بی فلس حرام است خلافا للجمهور کما فی الرسالة الصیدنة
و انکه تعریف حسن بیانی بلطف معانی مرزا میکند دران هیچ شک نیست و او
مسلم الثبوت شعرای زمان و مقتدای بلغای دوران است اما بسبب زیاده گوئی
کلامش سست و مبتذل واقع شده چنانچه از دخل و اعتراض تاج الامرای ماجد واضح گردد
درین بیت صداقت محمد ماه کنجاهی پس از مردن نکین و اری بود کافی لحد کندن
که نگذارد هوای لعل او از من بجز نامی نوشته که در مصراع اولی بجای پس از
مردن اگر پس از مرگم خوانده شود در نظر حقیر درست تر می نماید چرا اضافت
مرگ بسوی قایل ضرر دارد انتهی میگویم که مراد از مردن مردن قابل
است بقرینه لفظ از من بجز نامی پس حاجت اصلاح نیست
در بیت صهبا میر عبد الباقی از اولاد خواجه مودود چشتی قدس سره

چون تو از پیرهن آئی بیرون ؛ عالمے خلع بدن خواهد کرد

گفته که مصرع دوم اگر چنین خوانند احسن باشد ع جان ما ترک بدن خواهد کرد

انتهی میگویم که معترض معنی بیت نفهمیده حمل بر ظاهر کرد و معنی این است که خطاب

بسوی حق جل مجده کرده میگوید که اگر تو این تعینات امکانیه را که در ان خود را مخفی

بگذاری و بر منصهٔ ظهور جلوه فرمائی عالم که عبارت از همان تعینات امکانیه است

خلع بدن خواهد کرد ای بکتم عدم خواهد رفت چه ظهور عالم موقوف بر بدنست

خواه لطیف باشد خواه کثیف چنانکه سعدی علیه الرحمه میفرماید ؎

چو سلطان وحدت علم برکشد	جهان سر بجیب عدم درکشد

قولہ میر طفیل محمد بلکرامی بعد تحصیل علوم در بلکرام رنگ اقامت ریخت

گاه گاه بطرف گجرات و کشمیر و دیگر جاها بطریق تفرج میرفت و زود مراجعت

میکرد قریب هفتاد سال مسند تدریس را آرایش داد و در سن ۱۱۵۱ احدی و خمسین

و مائة و الف در بلکرام رحلت بافت انتهی میگویم که میر که از سادات اترولی من

اعمال آگره است همانجا در سن ثلث و سبعین و الف متولد شد و در سن پانزده

سالگی باراده تحصیل علم از مولد خود بلکرام رسید و از فضلای کرام و علمای جوارد

تحصیل پرداخت و بعد تکمیل و تحصیل در بلکرام طرح اقامت انداخت و چونکه عمر

میرسفتاد و نه سال شد پس بعد سفرهای متوالیه و انقضای ایام تحصیل از کجا هفتاد
سال برمسند تدریس نشست و اگر از هفتاد سال مدت عمر اراده کرده باشند
پس بجای آن قریب هشتاد سال نوشتی بود — در ترجمهٔ عالی نوشته که در حیدرآباد
زیاده از دوازده هزار مسجد واقع است انتهی — میگویم که این خلاف واقع است
چه بتحقیق پیوسته که در انجا زیاده از هفتصد مسجد نیست درین بیت میرعبدالولی عزلت
ه ز پاک بینی آئینه سخت حیرانم :: که بید رنگ کشد در کنار خوبانرا :: میگوید که
حقیر بجای پاک بینی پاکبازی و بجای بید رنگ بی حجاب اولی میدانم انتهی میگویم که
لفظ پاکباز را با آئینه مناسبتی نیست و پاک بینی مناسبت تمام دارد و بکثرت عدم
مانع بید رنگی هم ثابت است پس اصلاح نازیباست و در صورت تسلیم مناسبت پاکباز
با آئینه هم ترجیح بلامرجح است و درین بیت عزلت ه عقوبت سفلهٔ زردار را مغرور
سازد :: بر رنگ شمع سرکش تر بود از قطع بینی ها :: نوشته که این شعر اگرچه خوبست اما لفظ
بینی نسبت بشمع غرابتی دارد انتهی میگویم که هرگاه شعر اشمع را شخصی قرار داده باشد
و سر و پا برای او ثابت میکند اگر بینی هم ثابت نماید خللی ندارد چنانکه مرزا صائب
درین بیت شمع را شخصی قرار داده است ه

شمع میگوید با اهل بزم با سوز و گداز سر بریدن پیش این آهنگین دلان کار کمی نیست

پس در بیت عزلت مراد از بینی کل شمع باشد که مانع روشنی میشود و بعد دفع آن شعله بلند میکردد در بین بیت عیشی حصاری ؎ یافتم در گذری نقش کف پایش را : چون ندانم رخ خود یافته ام جایش را : میفرماید که حقیر میکویم که گذر بمعنی گذرگاه نیامده لاجرم اگر چنان کویند بهتر باشد ع یافتم بر سر ره نقش کف پایش را : انتهی میکویم که لفظ گذر اینجا بمعنی گذرگاه نیست و معنی اینست که یافتم در وقت گذر خود از گذر نقش کف پایش را پس حاجت تبدیل نباشد

در بین رباعی امیر علاء الملک ؎	شب چشم تو بر بستر کل خواب کند

زلف تو بروز سیر مهتاب کند : رو را هر کس بسوی محراب آرد
جز چشم تو کو پشت به محراب کند : میکوید که حقیر کویم که باندک تبدیل مصراع ثالث رباعی فصیح تر میشود ع هر کس سوی محراب رخ خود آرد انتهی میکویم که مصراع امیر بهتر است از تلاش آن حقیر از انکه در لفظ رخ خود بسبب اجتماع دو خای معجمه ثقلی است و لفظ خود زاید

در بین بیت عاقل هنر و رخان ؎ روزا هد که تحصیل ارم طاعت میخواهد
خداوند کار سازا از کسی شوت نمیخواهد : میکوید که مصراع اول اکر چنین خوانند و پسند حقیر است ع بروز اهد که جنت محنت طاعت نمی خواهد

انتهی میگویم که لفظ تحصیل که در مصراع عاقل شده واقع پر بجاست از انکه بتحصیل جنت
از خدا محتاج طاعت نیست زیرا که حق سبحانه در کارسازی از کسی رشوت
نمیگیرد و در مصراع اصلاحی معترض لفظ تحصیل را مقدر باید گرفت و ظاهر است
که در اینجا اظهار از اضمار افضل باشد پس حاجت اصلاح نیست
در ترجمهٔ شاه ناصر علی قدس سره نگاشته که جرات پرداز عرض میشوم که شیخ با همه
والا فطرتی و تیزی ذهن که عالمی در وصف آن عطب اللسان اند شوق تقلید
اهل لسان و تتبع کلام فیض آگین ائمهٔ سخن در سر نداشت چنانکه از اسلوب اشعار
پیداست و از جملهٔ ائمهٔ سخن انکه عالمی خوشه چین خرمن کمال اوست رابع سبعهٔ
ثلثهٔ شعرا مرزا صایب باشد و چون شیخ به مشیخت کار فرموده بدو نگرویده بود
بلکه چون مسیلمه او را به پیغمبری در یار سخن سنجی مسلم نداشت از کلام فیض انتظام او
هر گز استفاده نکرد لاجرم چیزها بر و مستور ماند انهی میگویم که معترض تشبیه شاه
ناصر علی با مسیلمهٔ کذاب با وجود اعتراف خویش در ترجمهٔ او باین عبارت که در
قصبهٔ کنجی با شاه حمید الدین مجذوب برخورده کوهر نایاب خداداد انی بدست آورد
و تشبیه صایب با پیغمبر خاتم النبیین صلی الله علیه و آله و صحبه و سلم داده بیهوده
سرائی کرده از حد ادب و جاده تدین پا بیرون نهاده با اینکه خود در ترجمهٔ صایب

مانع ازین تشبیهات شده فکر علی ما فر آری ؎

بر بلندان سخن بسوی خود است	لفت بروی فلک بروی خود است

درین بیت غالب شیخ اسدالله ؎ روز محشر غبار تربت ما
دامن بوتراب میخواهد ؛ میگوید که مصراع اول بدین طوع کرد عصیان ما بروز حشر
پسندیدهٔ حقیر است انتهی میگویم که در مصراع غالب خللی بنظر نمی آید تا
محتاج اصلاح گردد بالت لفظ بروز حشر باظهار اضافت ثقیل است اگر
اصلاح چنین بودی که ع روز محشر غبار عصیانم ؛ پسندیدهٔ فصحا گشتی
درین بیت مطیعا از تبارزهٔ عباس آباد اصفهان ؎ عندلیب چمن چاک
گریبان توام ؛ چشم بر رخنهٔ دیوار گلستانم نیست ؛ نوشته که مولوی آزاد
مصرع دوم چنین اولی میداند ع چشم بر رخنهٔ دیوار گلستان توام ؛ حقیر مال
مطیعا را خوشتر میدانم امید که یاران غور کرده میان ما انصاف دهند
انتهی میگویم که بر ماهران سخن مخفی نیست که رتبهٔ مطلع از دیگر ابیات بلندتر میباشد
و چونکه آزاد فرد را مطلع ساخته و مضمون آنرا نوعی تازگی بسته البته حق بجانب اوست
درین بیت مستغنی کشمیری ؎ درین چمن همه بیگانه هم اند ولی ؛ ز بلبلم سخن
آشنا بگوش آمد ؛ گفته که حقیر را مصرع اول بدینگونه دلپسند است ع درین چمن

همه بیگانه صورت اند ولی ؛ انتهی میگویم که هم معنی همدیگر آمده و اثبات بیگانگی صورة
و معنی بهتر است از بیگانگی صورت فقط پس تبدیل بلفظ صورت زاید است
قوله ناصر نواب نظام الدوله ناصر جنگ شهید انتهی میگویم که این طرف
غفلت است که با وصف بودن ترجمهٔ نواب ناصر جنگ شهید متخلص بآفتاب
در حرف الالف باز نام نامی او در حرف النون رقم کرده بعضی ابیات و تاریخ
شهادتش در هر دو ترجمه داخل نموده اگر تخلص ناصر بار قام نام والایش در حرف النون
باعث شده بایستی که احوال نور الدین محمد خان که انور و دل و موسو بخان که مغز
فطرت و موسوی و تاج الامرا که ماجد حسین تخلص دارند مکرر آورده
درین بیت واجب میر احسان قنوجی ؎ در جهان واجب مرا اسباب
عشرت معتنیست ؛ تا جگر صد پاره کردم طره ها بر سر زدم ؛ گفته که مصرع دوم
این شعر در نظر حقیر چنین اولی است ع چاک کردم تا دل پرخون کلی بر سر زدم
انتهی میگویم که بر سر زدن طره های جگر صد پاره تخیلی است صحیح که حاجت تبدیل ندارد
در ترجمه وحشت محمد ثنا نوشته که او مرد شوخ مزاج بود خوشگو گوید که وحشت
برین مصرع شیخ ناصر علی ع چیز نکه ندیدنیست آنهم مائیم ؛ روبروی شیخ
اعتراض کرد و گفت که چیز ندیدنی عضو مخصوص و اندام نهانی زنان میباشد

انهم ظاهر اشما خواهید بود انتهی میگویم که شاه ناصر علی حسب قانون تصوف
کلام میکند وحاصلش اینست که وجود مطلق بدون مظاهر رنگ نمود نمی کرد
ما انزاد رخود می یابیم چنانچه مولانا افضل الدین کاشانی میفرماید ؎

ای نسخهٔ نامهٔ الٰهی که توئی	وی آئینهٔ جمال شاهی که توئی
بیرون ز تو نیست هرچه در عالم هست	از خود بطلب هرانچه خواهی که توئی

وچونکه وحشت از قبیل بهایم وحشیه است بمضمون آن نرسیده اعتراض بمجمل
کرد وهمین مجمل کسانیست که بمجرد اعتراض را پسندند نعوذ بالله منها
درین بیت واقف شیخ نور العین ؎ تو ننویسی بکس مکتوب لیک از بد حکایتها
چو برخیزد کبوتر از سر بام پرد هوشم ؛ نوشته که حقیر میگویم که اضافت
برخاستن بسوی کبوتر غرابتی دارد ع کبوتر چون پرد از بام از سر پرد هوشم
تکرار پرد درین مصرع عیبی ندارد انتهی میگویم که نسبت برخاستن بسوی طیور اصلا
غرابتی ندارد چنانکه ظهوری گوید ؎ خود گشت گل آشیانه او ؛ بلبل گراز
آشیانه برخاست ؛ وصایب گوید ؎ گل تمام آغوش گردیده است پندارگه
باز ؛ مرغ بی بال و پری از آشیان برخاسته است ؛ وبعض اساتذه نسبت
برخاستن بسوی رنگ وصبا هم ثابت نموده اند چنانکه اشکی قمی گوید ؎

کربی نقاب سوی چمن آید آن نگار ۔ برخیز دازخجالت آن رنگ نوبهار ۔ وهو
گوید ۔ دهر باغ گلی بلبل کو خاری از صبا کیرد ۔ چو در کویش پی برچیدن خاشاک
برخیزد ۔ الآن قد انحصرت الاعتراضات وانتهت الجوابات
بحسن توفیق الله الکافی المهمات

تنبیه ۔ بر نکته سنجان انصاف پسند واضح باد که هنگام تحریر این اوراق
سه نسخه معدن الجواهر واصف که یکی را بدست خود نوشته باینجانب
گذرانیده بود و دیگر دو نسخه که بنظر تصحیح خود در آورده بمیر مبارک الله خان بهادر
راغب و سید غلام دستگیر مترجم سوپریم کورت فرستاده بود نزد خود میداشتم
تا احتمال نسیان و سهو القلمی معترض بخاطر ناظران این رساله راه نیابد و هیچ گونه
معذرتش مقبول سخن فهمان شود کلام بلاغت انجام واصف باین صفت موصوف است

به که کاهیده شود مانند خار سخت مرا	تا شود خاک ره آن پای پیراهن درا

فرحت اعتراض نمود که هر چیز فربه که لاغر کرده آنرا کاهیده گویند و این صفت
در خار یافته نمیشود چه او خلقت لاغری دارد پس تشبیه نادرست است واصف
مصراع اول باینطور تبدیل ساخت ع به که کرده نا توان مانند خاری تن مرا
فرحت گفت که اگر بجای خاری کاهی باشد خوبست واصف قبول نمود میگوید

که مصراع اول واصف بیخلل است وحاجت تبدیل ندارد چه معنیش باین طور درست میشود که تن من بهتر است که کاهیده شکل خار گیرد وتشبیه تن باخار فقط درلاغریست نه درکاستگی کاش اینمعنی بخاطر واصف خطور کردے واصف

کشتی جان تا در آب تیغ او افکنده ام
بادبانی گشته موج جوهر آهن مرا

گردش چشم سیاهش سرمه آواز شد
چون ستمهای رقیبان کرد فریادے مرا

نامهایم را کز آب چشم من کرد مده تر
یاد کن غیر از جواب خشک کے دادی مرا

فرحت اعتراض نمود که ردیف این بیت زاید است وچنین زیادتی در غیر مطلع جایز نباشد بعد مباحثه معترف قصور گشت واصف

چو آن سرو چراغان کز هوا شعله میبالد
نهال قامتم بالیده شد از گرمی تبها

شد قدم بگشادنش اسباب سنگ تفرقه
اختر بد کرد من دارد فلاخن زیر پا

دیدم چو صبح تیغ بکرکون آفتاب
دریافتم علامت شبخون آفتاب

خوانده ام نقش مرادے ز بیاض کردن
شمع کاشانه ام آن گوهر گوش است اشب

عاشق که شکرین دهنت را چو پسته گفت
تشبیه تان بزبان شکسته گفت

فرحت اعتراض نمود که لفظ تازه دریجا بیجاست چه بسا کس آنرا بسته اند واصف جواب داد که مراد من از عاشق دریجا کسی است که این تشبیه ایجاد کرد فرحت

گفت که این تاویل دور از کار است چه هر کسکه چیزی تازه پیدا کند بالضرور آن تازه باشد
پس تازه گفتن او را چه فایده دارد واصف ظاهر ساخت که معنی این بیت بدین
طور هم میشود عاشق که شکرین دهن محبوب را همچو پسته گفت تشبیه تازه یعنی
تشبیه کهنه بزبان شکستهٔ خود گفت و این صورت بقانون تشبیه تضاد صحیح میگردد
چه تشبیه تضاد کهنه را تازه و مرده را زنده توان گفت مولوی ناقم گفت که برای
تحقق آن تشبیه قرینهٔ باید و در اینجا به هیچگونه قرینه یافته نمیشود پس چگونه درست
تواند شد واصف لفظ تازه را بلفظ ناقصی تبدیل کرد مواصف

حیف باشد چارهٔ عریانی مجنون نکرد	آمده با این فراخی دامن صحرا عبث
جذبهٔ عشق نظر کن که پس از مردن من	خاکم آویخته با دامن جانان گستاخ
مطربا پردهٔ ساز است درینجا درکار	دختر زر شده در مجلس رندان گستاخ
تا کنج روانی بمن ای دوست هوس شد	ذکر تو بپاکی کهرم تازه نفس شد

فرحت هم قریب باین مضمون بیت خوبی دارد ۵

تا دم زدم از مدحت دندان نگاری	هم رشتهٔ سلک کهرم تازه نفس شد
بلبل که طلب کار فروزینهٔ عشق است	پیچیده رخ از خردهٔ گل طالب حسن شد

واصف

فرحت اعتراض نمود که هرگاه بلبل طلب کار فروزینهٔ عشق باشد از خردهٔ گل چرا رو

خود پیچیده طالب خس کرد و واصف جواب داد بلبل که خس و خاشاک بهم میرساند
از برای همین است که آتش عشق افروزد فرحت گفت که از خس آتش عشق اشتعال
نمی یابد واصف معترف بقصور خود گشت

واصف

شایان کوش گل کهر اشک بلبل است — گلی نو بهار منت در آستین کشد
جا کرم کن بخانهٔ چشمش سان تیر — تا خصم از پی تو کمان کین کشد

گفتم که اگر در مصراع ثانی مضمون نفی بجای اثبات بسته شود خوب می نماید
و فا این مصراع رساند ع پیش از که خصم بر تو کمان کین کشد، گفتم که درین مصراع
ما قبل کاف لفظ آن باید بینیش بداهته این مصراع خواند ع زان پیشتر که خصم
کمان کین کشد، همه یاران تحسین کردند

واصف

خواب بخت من نخواهد دید روی انقطاع — رشتهٔ آمال صرف پرده های خواب شد
در شوق بوسهٔ لب او خوردن دلم — باشد بر نمک شیر و شکر در جهان لذیذ

فرحت اعتراض نمود که خوردن دل کاهی بنظر نیامده واصف این بیت صائب خواند ؎

واصف

هر که پا کج میگذارد مادل خود میخوریم — شیشهٔ ناموس عالم در بغل داریم ما
نشاید اینکه کنم دیده باز بر عالم — درون پردهٔ چشم است آنصنم مستور
ز کردون سیه کاسه امید نفع نتوان داشت — که باشد لب گزیدن نها ز ناکامی لب نانش

کسیکه از تو سپرده ره صدم بر تیغ		نهاد اساس حیات خودای صنم بر تیغ

فرحت اعتراض نمود که در مصراع دوم الف اساس در تقطیع ساقط میشود واین درست نخواهد بود واصف معترف بخطای خود گشته در فکر تبدیلش بود که راقم گفت که اگر بجای نهاد لفظ نهد باشد وزن از دست نمیرود واصف قبول کرد و واصف

بسکرش زخط سبز مور کرد هجوم		دهان یار ازین رو چرا نکرد دنگ
تا بت من شد بچمن جلوه گر		تا رگ گل شده زنار گل
من بچشم اینکه باندازجانانی شود		پردهای دیده را از اشک دادم شست وشو

حرف الهاء

فهمزار

تخلص شیخ عبد القادر المخاطب بقادر علیخان بهادر پسر شیخ امام است وطن بزرگانش دار النور بیجاپور ومسکن پدرش محمد پور مجمع السرور در سنه یکهزار ودوصد وهفت هجری در بلدهٔ نیلور غنچهٔ وجودش در چمن هستی از نسیم ظهور به شگفتگی رسید ودر ابتدای فطرت با بیاری صحبت خواجه سید شاه محمد حسینی آب ورنگ استعدادی هم رسانید من بعد کتب متداولهٔ فارسیه پیش خواجه سید شاه علی اکبر حسینی همشیره زادهٔ خواجهٔ موصوف سید ابو طیب خان والا وسید منان حسینی بنیاد محمد اسلم خان شایان وغلام حسین جوهری مستعد خان

ولا خواند و احیاناً افکار خود هم از نظر ایشان گذراند در اوایل حال چند سال بذریعهٔ
تعلیم نوجوانان ولایت فرنگ اوقات خود بسر برد و پس ازان تا بیست و
پنجسال در ضلع نیلور بهمت بملازمت و خدمات سرکار انگریزیه سپرد از پانزده
سال بعهدهٔ تحصیلداری تعلقهٔ کاولی از مضافات نیلور مامور است و در انتظام
امور سرکاری و سربراهی منازل واقعهٔ آن سرحد بدیانت شعاری و کارآگاهی
مشهور چنانچه در صلهٔ حسن خدمت سربراهی راه چین آمد و شد محلات ضیاء الملک
بهادر مرحوم بحصول خطاب صدر ازین سرکار در اماثل و اقران مایهٔ اعتبار
اندوخت و در بزم همسران و همچشمان شمع امتیاز و افتخار افروخت خدمت وارد و
صادر زیاده از مقدور خود میکند و مراعات در حق مقیم و مسافر از منعمات میداند
دست بیعت بدامن بنشاه محمد ملتانی زده و خرقهٔ خلافت هم ازو حاصل کرده خاطر
محبت مآثر او با پیروان افکار باین طور هم راست است ۵

بیطاقتی چو راه نما میشود مرا	آه رسای خویش عصا میشود مرا
نازم بضعف خویش که مانند بوی گل	مرکب زدوش باد صبا میشود مرا
چه پرسی ای پریر و حالت دیوانهٔ خود را	گریبان چاک و بر سر خاک و در جان حسرتے دارد
چمن را اعتبار نازکی از پایه افتادے	نمی جستی کر از رخسار گلگونش تو سل گل

دلت بهر از شد محو هوای گلشن دنیا
ولی بر بیوفائیهایش خندد بتامل کل

بیا دلعل لبهایش چو لاله خون دل نوشم
سراپا آتش و چون آتش یاقوت خاموشم

صبا شوخی مکن با طرهٔ زلف نگارینش
چو بوی گل ز تحریک تو از سر میپرد هوشم

هزار افسانهٔ خود گفتمت یکحرف نشنیدی
بسان حلقهٔ گوش تو عمری خانه بر دوشم

مژگان نیامده است چو نرگس بهم مرا
دارد برای دیدن تو انتظار چشم

در حجاب لف روی خویش پنهان کرده
بهر ما صبح وطن شام غریبان کرده

ای جنون دیگر چه نالم بلبل آسا در چمن
چون گلم چاک گریبان تا بدامان کرده

بر لبت دشنام و در دل کینهٔ وچین بر جبین
بهر دلجوئی عاشق طرفه سامان کرده

گر آید بر مزارم آن بت نیرنگ مانوسی
برآید از نی هر استخوانم بانگ ناقوسی

مگر از دیدهٔ من آن پریرو رخت بر بسته
که جنبش های مژگانست با هم دامن افسوسی

چنان در رفت تو یافتم تعلیم بیتابی
که سیمابست در پهلوی من طفل دبستانی

حرف الیاء

یکدل

تخلص میر علیم دان پسر سید محمد موسوی والا است طلای وجودش در شهر حیدر آباد
به محک ظهور رسید و از اکسیر تربیت پدر خویش در عربی و فارسی عبارت استعداد
کامل بهم رسانید در عهد حکومت حیدر علیخان بسمت بالاگهات شتافت و

بکمال اعتبار شرف ملازمتش دریافت بعد چندی حسب الطلب جناب نواب والاجاه
جنت آرام گاه بذریعهٔ قرابتی که با محل خاص معزی الیه داشت جانب پایان کهات
عنان عزیمت کشید و از باریابی حضور معلی القاب مشرف گشته بنا بر تدریس
سیف الملک بهادر مختار مامور گردید دیوان قصاید و غزلیات و غیرها مرتب ساخته
و در سال یکهزار و دو صد و شش هجری در مدراس بسفر ناگزیر پرداخته خاطر الفت
مآثر او با دلربایان خیال چنین یکانگی و یکدلی دارد

خواستم هرچند پنهان عیب خود سازم ولی — طفل اشک از بیقراری میکند رسوا مرا
چو آسیا به تمنای رزق سر گردان — نمود گردش این کنبد کبود مرا
چاک چاکست دل یکدل ما از غم عشق — تا شود شانهٔ و بوسد خم گیسوی ترا
آئینه مشربیم ز روشندلی خویش — عکس جمال دوست بود در کنار ما
کی بهبود چشم آساید ز بیتابی بحر — طفل اشکم از زمان بادامنم خو کرده است
ما خانه بدوشیم برا هش ز تجرد — چون سایه شب و روز وطن همسفر ماست
خوش جلوه بود قامت موزون تو چون سرو — این مصرع برجسته ز دیوان بهار است
نزاکت را تماشا کن بهنگام خرامیدن — فتد گر سایهٔ مژگان برا هش خار با کردد
گر خضر قصه از سر زلف تو سر کند — تا روز حشر نیز بپایان نمیرسد

ز بیکسی گله نیست در دلم یکدل	گهر ز گرد یتیمیش آبرو دارد
گریه میجوشد ز بس از دیده ام	سیل اشکم شد کفن مانند شمع
کی توان دید بسوی دگری گر نه بحرش	موج اشکم شده زنجیر بپای مگهم
امروز کباب دلمن گشته مکسود	بر لسبلم ایشوخ تو خندان شده باشی

یاد

تخلص مولوی خواجه حمید الدین پسر خواجه عالم است مهرهٔ وجودش در شهر حیدرآباد بساط هستی چید و بفیض صحبت میر عبد الولی عزلت استعداد شایسته حاصل کرد ایندوست بیعت بخدمت شاه عنایت الله اجینی خلیفه جناب خواجه رحمت الله رحمهما الله داده و از نظر التفات مرشد ابواب فیض باطنی بر روی دلش گشاده در تاریخ گوئی مهارتی داشت کامل و طبیعتش همواره بنظر افت مایل در بارهٔ شطرنج یکتای عصر خود بود و باستادان این فن بطرح فرزین مقامی نمود وضع درویشانه و آئین قلندرانه میداشت و از کمال بی تکلفی با اندک روزی راضی بوده همت بزیاده طلبی نمیگماشت هرگاه نایرهٔ شوق زیارت حرمین شریفین زادهما الله تعالی شرفاً و تعظیماً در مجمر دلش اشتعال ورزید از حیدرآباد وارد مدراس گشته بسواری سفینهٔ الله خود را بآن امکنهٔ متبرکه رسانید بعد حصول شرف

طواف و زیارت بازمراجعت جانب مدراس کرده چندی درین دیار
رخت سکونت انداخت و بیک ناگاه ازمرور استکی خاطر طرف وطن مالوف
خود تاخت ازانجا در سال یکهزار و دو صد و شانزده هجری بسفر آخرت پرداخت
و فردوس برین را منزل خود ساخت کلامش باین لطافت یادازخوش
فکری او میدهد

یادعلیست وردمن و حرز جان من | نادعلیست وردمن و حرز جانمن
هرکرا تعبیر پرسیدم زمن وخت کرفت | دیده ام درخواب شاید چشم آهوی کسے
مطرب از اشعار جامی و هلالی هم بگو | الغتی دارم بچشم مست و ابروی کسے

تاریخ تولد و وفات حسنین اکرمین رضی الله تعالی عنهما باین خوبی نگاشته

سرو بدرست حسن هم دل نجم است حسین | جان نجم و دل بدرست یکی از قولین
هم سر نجم و سر سیئه سیاره بدان | که طلوع قمرین است و غروب شمسین

و تاریخ رحلت خویش پیش از جاده پیمائی ملک بقا فکر نموده روشندلے
وصاف طینتی خود ظاهر فرمود و هو هذا

جای تاریخ بهر این عاصے | خوانده باشید فاتحه اخلاص

الحمد لله که انصرام این نسخه بر حرف اخلاص کردید و قلم از کسالتی تحریر آرامید

صحت نامهٔ گلزار اعظم

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱	۱	کا -	کاه
۱۰	۱۵	شان	شاطان
۱۱	۱۴	تاب	طاب
۱۷	۱۴	کرده ام	کرده ام
۲۰	۵	ما را	مارا
۲۳	۱۴	هشیار	آهشتار
۳۰	۱۴	نکه	نکهی
۳۳	۸	استغفای	استغفای
۳۳	۲	نیلو	نیلور
۴۰	۷	شتاب	شباب
۴۱	۵	استقباس	استقبالش
۴۷	۱۵	سنه ۱۲	سنه ۱۲
۵۲	۱۰	بیت و نه	سی
۵۹	۱۴	اکرام با	اکرم با
۶۳	۴	الملک	الممالک
۸۱	۲	نعمت	عمت
۸۶	۹	ایراج	ایران
۹۲	۸	ناخد	نا
۹۲	۱۴	چنین	جین
۹۳	۱	هندست	هندستان
۹۴	۱۵	پوشید	پوشیده
۹۷	۱۳	عاکم	عالم
۱۰۰	۶	زرد بش	زرزش
۱۰۶	۱۳	همچشی	همچشمی

صحیح	غلط	سطر	صفحه
شعور	شعو	۴	۱۱۵
فرموده	فرده	۱۰	۱۲۰
سرکشی	سرکسی	۱۳	۱۲۵
کره	کرده	۱۳	۱۲۷
سنجی	سجی	۱۲	۱۴۱
تافت	تافت	۶	۱۴۳
پرسش	پرشش	۳	۱۵۷
مضمار	مضما	۱۵	۱۵۹
نرگستانی	نرگستانی	۱۲	۱۷۵
هوش	هوس	۱۴	۱۷۰
رسیده که از سنا	رسیدکه ازسا	۴	۱۷۱
نغرهٔ	بغرهٔ	۶	۱۷۱
انقاست	انقاست	۲	۱۸۰
شاید	شاهد	۱۲	۱۸۱
حباب	حیات	۱۳	۱۸۳
آید	آمد	۸	۱۸۴
بالای آبست در کلام استاد	باما ئی است در کلام استاد	۹	۱۸۴
بر روی آب	بر روی بر روی آب	۱۱	۱۸۴
فقر	فقیر	۱۴	۱۸۴
احوالش	حوالش	۵	۱۸۶
ارباب طرب	ارباب طرف	۱۰	۱۸۷
اواز	واز	۱۱	۱۹۶
جاگیردار	جاگیرار	۱۲	۱۹۶
دربرکرده	درکرده	۱۳	۲۰۰

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۲۰۴	۷	رحسن	حسن
۲۱۲	۵	صافت	صافه
۲۱۸	۱	خظ	حظ
۲۱۹	۱۵	نزدد	نزدد
۲۲۱	۵	بیت	نیست
۲۲۹	۱۱	چو	چه
۲۳۲	۱۴	شایستگے	شایستگی
۲۴۰	۲۰	الصد	الصدر
۲۴۰	۱۰	پیرهن	پیراهن
۲۴۸	۱۲	دہ	دهیم
۲۵۳	۴	رحمت مآب فارس دیار سند علا	رحمت مآب فارس این دیار شد بهار مت
۲۵۷	۷	عنات	عنایت
۲۵۹	۱۵	مامو	مامور
۲۶۱	۴	درچشم	دوچشم
۲۶۳	۱	مزاحی	مزاجی
۲۶۴	۷	نکاردر	نکاردده
۲۹۲	۳	بستهٔ زلغت	بستهٔ زلف
۳۱۴	۱۱	کردان بیانم را	کردان زبانم را
۳۲۱	۳	العظمة الله	العظمة لله
۳۲۳	۷	قریب	فریب
۳۲۶	۱	النبت	النسب
۳۲۹	۴	شومر	شود مرا
۳۳۶	۷	بالبته	بالبسته
۳۴۷	۶	خند	خنده

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۳۴۶	۱	اهوسان	مهوشان
۳۴۸	۹	ثبابت	ثباست
۳۵۷	۲	محارة	محاورة
۳۶۹	۲	حط	حظ
۳۷۳	۱۰	درافنا	دارفنا
۳۷۷	۱۲	رغبت	رغبت
۳۹۵	۲	ناخوانده	ناخوانده
۳۹۶	۴	غلا	غلام
۴۰۱	۱	رباعلے	رباعی
۴۱۱	۱۰	کفنم	کفم
۴۱۳	۶	بسیا	بسیار
۴۱۵	۱۰	تبین	تباین
۴۲۱	۱۲	باجو	باوجود
۴۲۱	۱۴	پمغبر	پیغمبر
۴۲۱	۱۵	ادبت	ادب
۴۲۵	۱۰	شود	نشود
۴۳۱	۶	محاب	حجاب

